دانلود
کتاب



در قفل شده

نویسنده : فریدا مک فادن

در قفل‌شده

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

در قفل‌شده

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

پیشگفتار

[illegible] پیش در چنین روزی، مردی به اسم آرون نیرلینگ[1] در خانه‌اش در اورکن[2] [illegible] گیر افتاد.

[illegible] نیرلینگ را شهروند محترمی می‌دانستند. او شغل ثابتی داشت و پدر و همسر [illegible] اهل خانه و خانواده. در طول زندگی‌اش حتی یک قبض جریمهٔ پارک معنوق هم [illegible] بود و قطعاً هرگز با قانون مشکلی نداشت.

هرچند، بعد از خبر دادن فردی ناشناس به پلیس، بقایای مندی جوهانسون[3] بیست‌وپنج ساله [illegible] پشت درِ بستهٔ کارگاه زیرزمینی آرون نیرلینگ پیدا کردند.

استخوان‌های به‌جای‌ماندهٔ هفده قربانی دیگر که بیش از ده سال قبل گم شدنشان گزارش شده بود نیز در صندوقی در زیرزمین پیدا شدند. در طول تحقیقات پلیس مشخص شد نیرلینگ حداقل در ده قتل دیگر که به بیست سال قبل برمی‌گشت نیز دست داشته است که هیچ مدرک قانونی‌ای برای اثباتشان پیدا نشد.

نیرلینگ با مصالحه توانست از مجازات مرگ فرار کند و در حال حاضر در زندانی فوق‌امنیتی در حال گذراندن حکم هجده بار حبس ابدش است. همسرش هم متهم به مشارکت در قتل بود، اما پیش از محاکمه در زندان خودش را کشت.

مقالات خبری آرون نیرلینگ را نابغه‌ای معرفی کردند که در بیش از دو دهه قبل از دستگیری [illegible] اتفاقی‌اش، از دست پلیس و اف‌بی‌آی فرار کرده بود. او دست‌کم هروقت که می‌خواهد [illegible] فوق‌العاده جذاب و کاریزماتیک است. او هنجارستیز خودشیفته‌ای است که [illegible] حداقل هجده زن را بی‌هیچ نشانی از پشیمانی کشته است. او دیوانه است. هیولاست. [illegible] او پدر من هم هست.

---

۲. Oregon، یکی از ایالت‌های غرب امریکا در کنار اقیانوس آرام

[illegible]

فصل اول

کسی نگاهم می‌کند.

می‌توانم احساسش کنم. اصلاً منطقی نیست کسی بتواند احساس کند یک نفر پشت‌سرش است که به او خیره شده، اما الان به‌نحوی می‌توانم حسش کنم. احساس گزنده‌ای است که از فرق سرم شروع می‌شود و تا پایین گردنم می‌خزد و بعد به ستون فقراتم می‌چکد.

تنها به کافه آمده‌ام. دوست دارم تنها باشم، همیشه دوست داشته‌ام تنها باشم. هروقت فرصت انتخابی داشته باشم، تنهایی را انتخاب می‌کنم. حتی وقتی به رستوران می‌روم یا مواقعی که با پچ‌پچ مردم با همدیگر احاطه شده‌ام نیز ترجیح می‌دهم تنها بنشینم.

نوشیدنی محبوبم اولد فَشِند[1] جلویم است. همیشه شب‌هایی که دوست ندارم مستقیم به خانه بروم به کریستوفر[2] می‌آیم که تاریک و گمنام است و دود سیگار روی پیشخان کافه‌اش می‌نشیند. معمولاً خلوت است و متصدیانش هم خیلی بی‌ریخت نیستند. گاهی روی نیمکت‌های پشت‌بلند می‌نشینم، اما امشب پشت میز بار نشسته‌ام و با افزایش گِزگِز پشت‌سرم نگاهم را به تکه یخی می‌دوزم که به‌آرامی متلاشی می‌شود.

کم‌وبیش می‌توانم سروصدای تلویزیون را بشنوم. بیشتر وقت‌ها، مسابقات ورزشی از صفحه‌اش پخش می‌شود، اما امشب یک مسابقهٔ سرگرم‌کنندهٔ تلویزیونی نشان می‌دهد. صورت مجری برنامه که دارد سؤالی را از روی کارت جلویش می‌خواند، صفحهٔ تلویزیون را پر می‌کند.

در بیشتر سال‌های دههٔ ۱۹۶۰ کدام‌یک دوست شارل دو گل[3] رئیس جمهور فرانسه بود؟

---

1. Old Fashioned
2. Christopher's
3. Charles de Gaulle

سر بچرخانم می‌چرخم و سعی می‌کنم هیچ کسی را که عملاً به من خیره شده است بگیرم. این قدر خوش‌شانس نیستم. چند نفر پشت‌سرم هستند، ولی کسی به من نگاه نمی‌کند. دست‌کم در این لحظه کسی به من نگاه نمی‌کند.

احتمالاً چیز بی‌خطری است. شاید مردی است که دارد فکر می‌کند برایم نوشیدنی سفارش بدهد. شاید کسی است که من را از محل کارم می‌شناسد.

و معنایش این نیست که آن شخص می‌داند من واقعاً چه کسی هستم. اصلاً این‌طوری نیست. احتمالاً امشب چون بیست‌وششمین سالگرد روزی است که تمام زندگی‌ام را تغییر داد مالیخولیایی شده‌ام.

همان روزی که فهمیدند در زیرزمین خانهٔ ما چه خبر است.

«خوبی، دکتر؟»

متصدی بار به‌سمتم خم شده و بازوی عضلانی‌اش را به پیشخان کمی چسبناک آنجا تکیه داده است. متصدی جدیدی است، او را فقط چند بار دیده‌ام. کمی بزرگ‌تر از پسر قبلی است و شاید او هم مثل من در اواسط دههٔ چهارم عمرش باشد.

با یقهٔ اسکراب[1] سبزم ور می‌روم و آن را می‌کشم. به‌خاطر اسکرابم دکتر صدایم کرد. درحقیقت درست حدس زده است. من جراح عمومی‌ام و چون خانم هستم، اکثراً با دیدنم در آن اسکراب سبز فکر می‌کنند پرستار باشم، اما او کلمهٔ دکتر را انتخاب کرد.

احتمالاً اگر پدرم از این خبر داشته باشد، با هر احساس و عاطفه‌ای که داشته باشد، که قطعاً غرور هم یکی از آنهاست، به من افتخار می‌کند. غروری که در محاکمه‌اش هم مشخص بود. او همیشه می‌خواست خودش جراح شود، اما نمره‌های خوبی نداشت. شاید اگر جراح می‌شد، این شغل او را از انجام کارهایی که سرانجامش را به اینجا رساند باز می‌داشت.

«خوبم.» انگشتم را دور لبهٔ لیوانم می‌کشم. «بدک نیستم.»

---

۱. Scrubs؛ گان یا لباسی است که عمدتاً کارمندان بخش مراقبت‌های پزشکی می‌پوشند و در ابتدا برای استفادهٔ جراحان و سایر پرسنل اتاق عمل طراحی شده بود. معمولاً سبز، آبی کم‌رنگ یا خاکستری کم‌رنگ است (همهٔ پانویس‌ها از مترجم است).

ابروهایش را بالا می‌برد. «نوشیدنی چطوره؟ کارم چطوره؟»

«خوبه.»

حق مطلب را ادا نکردم. عالی درستش کرده بود. او را که حبه‌های قند را ته لیوان می‌گذاشت تماشا کرده بودم، مثل بعضی از متصدیان دیگری که دیده‌ام یک بسته شکر در نوشیدنی‌ام نریخته بود. دقیقاً به‌اندازه بیترز[1] به آن اضافه کرده بود و مجبور نشده بودم تذکر بدهم از آب گازدار استفاده نکند.

او می‌گوید: «باید بهت بگم انتظار نداشتم این نوشیدنی رو سفارش بدی. از اون تیپ آدم‌ها به نظر نمی‌رسی.»

«اوهوم.» سعی می‌کنم بی‌علاقه‌گی‌ام را در صدایم حفظ کنم تا شاید برود و تنهایم بگذارد. اصلاً نباید پشت پیشخان می‌نشستم، اما انصافاً متصدیان اینجا به‌ندرت این‌قدر پرحرف‌اند.

لبخند دوستانه‌ای می‌زند. «فکر می‌کردم نوشیدنی سبک‌تری سفارش بدی.»

لپم را گاز می‌گیرم تا جوابی ندهم. من عاشق این نوشیدنی‌ام. از وقتی بیست‌ویک سالم بود. راستش حتی از کمی قبل از آن هم نوشیدنی محبوبم بود. تلخ و سرمست‌کننده است، کمی شیرین و کمی تلخ. وقتی یک جرعه از آن را می‌نوشم، ناراحتی‌ام از متصدی پرحرف از بین می‌رود.

«بگذریم.» آخرین نگاه طولانی‌اش را هم به من می‌اندازد. «اگه چیز دیگه‌ای خواستی بلند صدام کن.»

به دور شدنش نگاه می‌کنم. کسری از ثانیه به خودم اجازه می‌دهم عضلات برجستهٔ کم‌چربی‌اش را که از زیر تی‌شرتش نمایان شده‌اند تحسین کنم. با موها و چشم‌های قهوه‌ای روشنش به طرز دلپذیری خوش‌تیپ است و ته‌ریشش آن‌قدری نیست که بشود گفت ریش دارد. خیلی ویژگی متمایزکننده‌ای ندارد و از آن پسرهایی نیست که از بین یک عده بخواهید انتخابش کنید. یک‌جورهایی همان‌طوری است که پدرم بود.

---

۱. Bitters؛ نوعی طعم‌دهنده که در گذشته طعم‌دهندهٔ داروها بودند و در حال حاضر چه در خانه چه در کافه‌ها به‌جای طعم‌دهندهٔ نوشیدنی‌ها استفاده می‌شوند و غالباً مزهٔ تلخ یا تلخ و شیرین دارند.

با انگشتانم شروع می‌کنم به شمردن تعداد ماه‌هایی که دیگر مردی را به خانه نیاورده و بعد سال‌ها را می‌شمارم. راستش ممکن است وارد بازهٔ زمانی دهه بشویم. حسابش از دستم دررفته که به‌خودی‌خود آزاردهنده است.

اما علاقه‌ای هم به قرار گذاشتن با متصدی جذاب یا هیچ‌کس دیگری ندارم. مدت‌ها پیش تصمیم گرفتم روابط دیگر بخشی از زندگی‌ام نباشد. این مسئله گاهی ناراحتم می‌کند، اما حالا دیگر پذیرفته‌ام که این‌طوری بهتر است.

لیوان نوشیدنی‌ام را برمی‌دارم و مایع درونش را تکان می‌دهم. هنوز هم احساس می‌کنم پشت گردنم مورمور می‌شود، انگار کسی نگاهم می‌کند. اما شاید واقعی نباشد. شاید تصورش در ذهنم است.

بیست‌وشش سال. باورم نمی‌شود این‌قدر گذشته است.

مجری برنامهٔ مسابقه حواسم را پرت می‌کند. نگاهم را از نوشیدنی‌ام برمی‌دارم.

کدام قاتل سریالی معمولاً با عنوان هَندی‌مَن شناخته می‌شود؟

متصدی نگاهی به صفحهٔ تلویزیون می‌اندازد و ناگهان می‌گوید: «آرون نیرلینگ.»

پاسخ برنامهٔ مسابقهٔ امشب پدر من است. ممکن است به‌خاطر بیست‌وششمین سالگرد دستگیری‌اش باشد، اما به‌احتمال قوی تصادفی است. مهم نیست چند سال گذشته است. کاری که او انجام داد هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود. نمی‌دانم او هم این برنامه را می‌بیند یا نه. همیشه از برنامه‌های مسابقه خوشش می‌آمد. آنجا اجازهٔ تماشای تلویزیون را دارد؟ معلوم نیست در زندان اجازهٔ چه کارهایی را به او می‌دهند. از وقتی پلیس دستگیرش کرد دیگر با او صحبت نکرده‌ام.

هرچند هر هفته برایم نامه می‌نویسد.

در حین سر کشیدن جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام، فکر پدرم را از سرم بیرون می‌کنم و اجازه می‌دهم آن احساس خوب و گرم وجودم را در بر بگیرد. متصدی بار آن‌طرف کافه را تمیز می‌کند، عضلاتش زیر تی‌شرتش منقبض می‌شوند. لحظه‌ای برای نگاه کردن به من مکث می‌کند و چشمک می‌زند.

بله. شاید این محرومیت خودخواسته خیلی هم فکر خوبی نیست. یک شب لذت بردن من را می‌کشد؟ چیزی به‌جز اسکراب پوشیدن؟ یا رها کردن موهای سیاهم به‌جای اینکه این‌قدر با کش محکم ببندمشان که به فولیکول‌های موهایم فشاور وارد کنم.

«دکتر دیویس[1]؟ خودتی؟»

با شنیدن این صدا از پشت‌سرم، احساس خوب گرمای ناشی از نوشیدنی‌ام بلافاصله از بین می‌رود. حق با من بود. کسی نگاهم می‌کرد. کاش فقط همین یک بار اشتباه می‌کردم. تنها چیزی که امشب می‌خواستم کمی سکوت بود.

دو ثانیهٔ کامل، به این فکر می‌کنم که برنگردم و وانمود کنم دکتر نورا[2] دیویس نیستم، که زن دیگری هستم با اسکراب بیمارستان بر تن که تصادفاً شبیه دکتر دیویس است.

اما دست‌کم نورا نیرلینگ صدایم نکرد. مدت‌هاست که دیگر کسی من را این‌طوری صدا نکرده است و قصد دارم به همین صورت هم حفظش کنم.

مردی که پشت‌سرم ایستاده خپل، قدکوتاه و تقریباً پنجاه‌ساله است. این مرد قطعاً یکی از بیمارانم است. اسمش یادم نمی‌آید، اما بقیهٔ چیزهایش را به یاد دارم. او با تب و دل‌درد به بیمارستان آمد و تشخیص التهاب کیسهٔ صفرا دادند، نوعی عفونت. سعی کردیم با لاپاراسکوپی[3] آن را برداریم، اما وسط کار مجبور شدم آن را به جراحی باز تبدیل کنم. این‌طوری است که اگر بلوزش را از روی شکم قلمبه‌اش بالا بزند، جای زخم موربی سمت راست شکمش دیده می‌شود که مطمئنم تا الان کاملاً خوب شده است.

«دکتر دیویس!» مرد لبخند پهنی می‌زند و ردیفی از دندان‌های زرد و کمی پوسیده‌اش را نشان می‌دهد. «من این‌طرف رو نگاه کردم و مطمئن نبودم، اما... خودتی. وای مرد، انتظار نداشتم همچین جایی ببینمت.»

دختر خوبی مثل تو چنین جایی چی کار می‌کنه؟ دست‌کم حرفی از نوشیدنی اولد فَشندم نزد.

زیر لب می‌گویم: «بله، خب.»

---

1. Davis

2. Nora

۳. عملی است که با استفاده از دوربین و برش‌های کوچک در ناحیهٔ شکم و لگن انجام می‌شود.

کاش اسمش را می‌گفت. احساس می‌کنم به‌وضوح در موضع ضعف قرار دارم. من در خیلی چیزها حافظهٔ خوبی دارم، می‌توانم تک‌تک رگ‌های شکم را با چشم بسته ترسیم کنم، اما اسم آدم‌ها یکی از آن چیزها نیست. دقیق‌تر فکر می‌کنم، اما چیزی یادم نمی‌آید.

مرد سمت متصدی بار فریاد می‌زند: «هی، رفیق! نوشیدنی دکتر دیویس به حساب منه! این خانم زندگی من رو نجات داده!»

زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم.» اما خیلی دیر شده است. بیمار بدون اسمم بی‌تعارف روی صندلی پایه‌بلند کنارم می‌نشیند، هرچند می‌دانم نداشتن آرایش و پوشیدن اسکرابی که خیلی با گونی سیب‌زمینی فرقی ندارد برای هم‌صحبتی خیلی وسوسه‌انگیز نیست.

او همان‌طور که لبهٔ بلوزش را بالا می‌زند، اعلام می‌کند: «این رو بهم داده!»

شکمش با موهای سیاهی پوشیده شده است، اما هنوز می‌شود جای زخم کم‌رنگی را روی آن دید، همان‌جایی از شکمش که من شکافته‌ام. درست همان‌طوری است که به یاد می‌آورم.

«کارت درسته، مگه نه؟»

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

می‌گوید: «دکتر دیویس، تو قهرمان واقعی هستی، منظورم اینه که من خیلی مریض بودم...»

بعد با افتخار برای هرکسی که صدایش به گوشش می‌رسد شروع می‌کند به تعریف داستان و اینکه من چطور جانش را نجات دادم. باید بگویم این حقیقت جای بحث دارد. بله، من کسی هستم که کیسهٔ صفرای عفونت‌کرده‌اش را برداشتم، اما می‌توان این‌طور هم استدلال کرد که احتمالاً با آنتی‌بیوتیک‌های تزریقی و پرتودرمانی مداخله‌ای هم خوب می‌شد. الزاماً من زندگی‌اش را نجات نداده بودم.

اما این مرد نباید دلسرد شود و من هم جراحی موفقیت‌آمیزی داشتم و او هم کاملاً خوب شده است و واقعاً سالم به نظر می‌رسد، البته به‌جز وضعیت دندان‌هایش.

وقتی بیمار مرموز شرح طولانی شاهکارم را تمام می‌کند، متصدی بار می‌گوید: «واقعاً تحسین‌برانگیزه.» لبخند بازیگوشانه‌ای بر لبانش نقش می‌بندد. «دکتر شما واقعاً قهرمانین.»

«بله، خب. این شغلمه.» باقی‌ماندهٔ نوشیدنی‌ام را هم سر می‌کشم و درحالی‌که تعادل ندارم، از روی چهارپایهٔ پشت پیشخان بلند می‌شوم. اگر کسی من را می‌دید احتمالاً فکر می‌کرد برای رانندگی خیلی مستم، اما دلیل تزلزلم ربطی به الکل ندارد.

امروز بیست‌وشش سال شد. گاهی به نظر می‌رسد همین دیروز بود. «دیگه می‌خوام برم.» مؤدبانه لبخندی به بیمار سابقم می‌زنم. «به‌خاطر نوشیدنی ممنونم.»

مرد جا می‌خورد. «وای!» انگار انتظار داشت یک ساعت دیگر هم بنشینم و درمورد عفونت کیسهٔ صفرایش صحبت کنم. «واقعاً داری می‌ری؟»

«متأسفانه بله.»

«اما...» نگاهی به لیوان خالی‌ام می‌اندازد و انگشتان زبر و خشکش را روی پیشخان می‌کوبد. «فکر کردم می‌تونم یه لیوان دیگه نوشیدنی برات بگیرم. شاید هم شام. می‌دونی که، برای تشکر.»

حالا نکتهٔ کوچک دیگری را از این مرد به خاطر می‌آورم. وقتی بعد از عمل به من مراجعه کرد، حین تشکر کردن، دستش را روی زانویم گذاشته بود و پیش از آنکه پایم را کنار بکشم فشارش داده بود. دکتر دیویس تو کار بزرگی کردی. البته هنوز نمی‌توانم اسم لعنتی‌اش را به یاد بیاورم.

می‌گویم: «لازم نیست. شرکت بیمه‌تون تا حالا پرداخت کرده.»

گردنش را، جای زخم پینه‌بستهٔ ناشی از اصلاح ریشش را می‌خاراند.

سعی می‌کند دوباره به لبخندش جان ببخشد. «دست بردار دکتر دیویس... نورا. زن زیبایی مثل تو نباید توی بار تک‌وتنها باشه.»

لبخند مؤدبانه‌ام از لبانم می‌رود. «من خوبم، خیلی خیلی متشکرم.»

چشمکی می‌زند. «دست بردار. خنده‌داره، تو سزاوار یه شب خوبی!» حالا متوجه می‌شوم که یکی از دندان‌های پوسیدهٔ ثنایایش قهوه‌ای تیره و تقریباً سیاه شده است.

«بله، هستم.» کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم. «به همین دلیل هم قصد دارم برم خونه.»

«فکر می‌کنم باید تجدیدنظر کنی.» سعی می‌کند دستش را به بازویم برساند، اما کنارش می‌زنم. «نورا، من می‌تونم اوقات خوشی رو بهت تقدیم کنم.»

«جداً شک دارم.»

تمام محبت چهره‌اش از بین می‌رود و چشمانش را برایم تنگ می‌کند. «آها، فهمیدم. تو بالاتر از اونی که پنج دقیقه از وقتت رو توی کافه صرف صحبت با یکی از بیمارهای سابقت بکنی.»

انگشتانم به دور بند کیفم محکم می‌شوند. خب، خیلی زود از کنترل خارج شد. باید به هارپر[1] بگویم مطمئن شود این مرد از مطب اخراج شود. وای، صبر کن، نمی‌توانم. هنوز اسمش را نمی‌دانم.

«ببخشید!» صدای خشن متصدی بار مکالمه‌مان را قطع می‌کند. «دکتر، این مرد مزاحمتون شده؟»

هنری کالاهان[2]. اسمش این است. مثل ضربهٔ مشتی به دندان، ناگهان یادم می‌آید. با خیال راحت نفسی می‌کشم.

کالاهان نگاهی به او می‌اندازد، نگاهی به قدوقامت و عضلات و ماهیچه‌های بازویش. اخم می‌کند. «نه، دیگه دارم می‌رم.»

«خوبه.»

کالاهان موقع خروج از کافه موفق می‌شود تنه‌ای به شانه‌ام بزند و برود. نمی‌دانم قبل از آنکه سراغ من بیاید چند لیوان نوشیده بود. احتمالاً بیش از یکی بوده است، کسی چه می‌داند شاید حتی فردا اصلاً یادش نیاید که چه اتفاقی افتاده است. هنری کالاهان. اولین چیزی که فردا به هارپر می‌گویم این است: از او پذیرش نشود و از ورودش به مطبم جلوگیری کند.

به لیوان خالی‌ام نگاهی می‌اندازم. انگار هنری پیر کلاً اصلاً برایم نوشیدنی نگرفته است. دستم را در کیفم می‌کنم تا پول نوشیدنی‌ام را حساب کنم، اما متصدی بار سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «مهمون من.»

چانه‌ام را بالا می‌آورم و می‌گویم: «دوست دارم خودم پولش رو پرداخت کنم.»

«خب، من هم دوست دارم برای زنی که زندگی مردم رو نجات می‌ده نوشیدنی بخرم.»

---

1. Harper

2. Henry Callahan

با چشمان قهوه‌ای روشنش به چشمانم زل می‌زند. حالت چهره‌اش به طرز عجیبی آشناست. این مرد را قبلاً دیده‌ام؟

من هم به او خیره می‌شوم و در ویژگی‌های چشمگیر بدنش دنبال چیزی می‌گردم و سعی می‌کنم او را به جا بیاورم. او نمی‌تواند بیمارم بوده باشد و از اکثر کسانی که می‌بینم خیلی جوان‌تر است. همچنین هرکسی را که زیر تیغ جراحی‌ام رفته باشد به یاد می‌آورم، مثل هنری کالاهان، حتی اگر بلافاصله اسمش یادم نیاید.

ما همدیگه رو می‌شناسیم؟ سؤالم نوک زبانم است، اما نمی‌پرسم. احتمالاً اشتباه می‌کنم. حداقل می‌توانم بگویم امشب شب عجیبی است و من چیزی نمی‌خواهم جز اینکه به خانه بروم.

بالاخره می‌گویم: «باشه، به‌خاطر نوشیدنی ممنونم.»

او سرش را به یک طرف کج می‌کند و می‌گوید: «حالت خوبه؟ می‌خوای تا ماشین برسونمت؟»

می‌گویم: «خوب می‌شم.»

نگاهی به پارکینگ کافه می‌اندازم. ماشینم درست زیر چراغ خیابان پارک شده است و فاصلهٔ خیلی کمی با آن دارد. هنری کالاهان را که سوار ماشینش می‌شود تماشا می‌کنم، دوج آبی‌رنگ کوچکی است که فرورفتگی بزرگی در گلگیر عقبش دارد. با دیدن خروج ماشینش از پارکینگ شانه‌هایم با آسودگی می‌افتند.

احساس مورمور شدن پشت گردنم از بین می‌رود، اما احساس ناخوشایندی جایگزینش می‌شود. تمام تلاشم را می‌کنم تا آن را عقب برانم. نگران هنری کالاهان نیستم. بعد از آنچه در زندگی دیده‌ام، دیگر چیزهای زیادی وجود ندارند که بتوانند تکانم دهند.

بااین‌حال چند دقیقه دیگر هم در بار می‌مانم تا مطمئن شوم او رفته است.

فصل دوم

با تو یونا کمری سبز تیره‌ام رانندگی می‌کنم. ماشین خوبیه معقولی است. سیاهی خوش‌
فرشدگی، رنگ معقولی هم دارد. دکتر فیلیپ کوری[1] شش سیلندر و پانصد و یک سال پیش
لقب «ماشین بحران میان‌سالی» را به آن دادم. فقط چشمکی به من زد و دوباره
را به آزادراه برد و پایش را روی گاز بگذارد. وقتی با فیلیپ سوار ماشین می‌شوم، ماشین
کف دستان می‌گذارم.

من بحران میان‌سالی ندارم و فقط به وسیله نقلیه مطمئنی نیاز داشتم که با حداقل تلاش
نقطه آ به نقطه ب برسم.

وقتی پشت فرمان کمری‌ام می‌نشینم، پارکینگ کافه تقریباً ساکت است. ماشین را روشن
می‌کنم و موسیقی کلاسیک فضای آن را پر می‌کند. نوکتورن[2] شماره پنج[3] اثر فردریک
این قطعه را برای کنسرتی در دبیرستان یاد گرفتم. به‌اندازه ابتدیت دوم به نقل می‌رسد. حدود سه
سالی می‌شود که دست به پیانو نزده‌ام.

وارد خیابان می‌شوم. مثل همه شب‌های هفته ساکت است. پایم را روی پدال گاز فشار
می‌دهم و مثل همیشه برای رسیدن به خانه از مسیرهای فرعی استفاده می‌کنم.

بعد از حدوداً دو دقیقه رانندگی، از آینه عقب متوجه یک جفت چراغ می‌شوم
الزاماً هیچ معنایی ندارد. خب ماشینی پشت‌سرم در حرکت است. خب که چه؟
بااین‌حال، همیشه من تنها کسی هستم که این ساعت در این مسیرهای فرعی رانندگی می‌کند.
معمولاً فقط من و ستاره‌ها هستیم و شاید هم ماه، که بستگی دارد چندم ماه باشد.

---

1. Philip Cowey

۲. *Nocturne*: قطعه‌ای موسیقی است که بر پایه سنت اروپایی برای نوازش در شب ساخته شده است که حال و هوای
دارد.

۳. Chopin: یکی از تاثیرگذارترین موسیقی‌دانان لهستانی و نوازنده برجسته پیانو در دوره موسیقی رمانتیک. او در
سال‌های ۱۸۲۷ تا ۱۸۴۶ بیست‌ویک نوکتورن برای پیانو سولو نوشت.

فاصلهٔ این ماشین با ماشینم خیلی کم است. حداقل شانزده کیلومتر بیشتر از سرعت مجاز آن مسیر باریک رانندگی می‌کنم و چراغ‌های ماشین پشتی احتمالاً کمتر از طول دو ماشین با من فاصله دارد و اگر ناگهان توقف کنم، قطعاً از پشت به ماشینم می‌زند.

فکر می‌کنم احتمالاً به‌عمد تعقیبم می‌کند. اما فقط یک راه برای اطمینان از آن وجود دارد.

به دو راهی‌ای در مسیر نزدیک می‌شوم. راهنمای چپ را می‌زنم و با رسیدن به دوراهی به چپ می‌رانم، اما در آخرین لحظه به راست منحرف می‌شوم.

در تمام مدت هم نگاهم از آینه به عقب دوخته شده است. چراغ‌های ماشین پشت‌سرم را می‌بینم که در سمت چپ حرکت می‌کنند و بعد با حرکت من به راست، به چپ منحرف می‌شود. بعد ترمز می‌کند، عقب می‌رود و در دوراهی به راست می‌پیچد.

تندتند نفس می‌کشم و انگشتانم محکم به فرمان ماشین چسبیده‌اند. آن ماشین قطعاً من را تعقیب می‌کند. آن حرام‌زاده تعقیبم می‌کند.

همان‌طور که حرکت بعدی‌ام را سبک‌سنگین می‌کنم، فکری به ذهنم می‌رسد؛ فکری که در شرایط سخت بارها به ذهنم خطور کرده است:

پدرم چه‌کار می‌کرد؟

هرقدر سعی می‌کنم این کار را نکنم، همیشه این فکر در سرم است. نمی‌خواهم بدانم پدرم چه‌کار می‌کرد و قطعاً نمی‌خواهم کاری را انجام دهم که او انجام می‌داد. به‌هر حال او کسی است که در حال حاضر دوران محکومیت هجده بار حبس ابدش را در زندان سپری می‌کند. واقعاً چیزی نیست که بخواهم به‌خاطرش تلاش کنم.

تلفن همراهم در جیبم است، آن را درمی‌آورم و به بلوتوثم وصل می‌شوم. می‌توانم با پلیس تماس بگیرم. می‌توانم هم موقعیتم را به آنها بگویم و هم گزارش کنم که ماشینی تعقیبم می‌کند. اما این کار را هم نمی‌کنم.

در پیچ بعدی، معمولاً برای رفتن به خانه به راست می‌پیچم، اما این بار به چپ می‌پیچم. ماشین پشت‌سرم هم با من می‌پیچد. با نزدیک شدنش به ماشینم، نور چراغ‌هایش به ماشینم سرازیر می‌شود.

حتی سعی نمی‌کنند مخفیانه تعقیبم کنند. دو ماشین فاصله حالا به یک ماشین فاصله تبدیل شده است. سپر به‌سپر ماشینم حرکت می‌کنند.

بعد مقصدم را از دور می‌بینم. ادارهٔ پلیس محلی. وارد پارکینگ پلیس محلی می‌شوم و به آینهٔ جلو ماشینم چشم می‌دوزم و صبر می‌کنم ببینم رانندهٔ ماشین عقبی جرئت دارد تا پارکینگ ادارهٔ پلیس تعقیبم کند یا نه. چراغ‌های ماشین تعقیب‌کننده در آینهٔ جلوی ماشینم ناپدید می‌شوند؛ درست همان‌طور که فکر می‌کردم. وقتی وارد پارکینگ می‌شوم، می‌بینم ماشینی که تعقیبم می‌کرد از کنارم می‌گذرد.

یک دوج آبی است با فرورفتگی‌ای در گلگیر عقبش.

ده دقیقه در پارکینگ ادارهٔ پلیس می‌نشینم و خیابان را زیرنظر می‌گیرم و مطمئن می‌شوم ماشینی که تعقیبم کرده بود خیلی دور شده باشد. دوست ندارم اینجا باشم. اولین باری را که به ادارهٔ پلیس رفتم به یاد می‌آورم. ده سالم بود. پدرم تازه دستگیر شده بود و پلیس سؤالات زیادی از من کرد.

نورا، چند وقته پدرت توی زیرزمین، کارگاه داره؟

نورا، هیچ‌وقت مادرت اون پایین رفته؟

نورا، جاهای پنهانی دیگه‌ای هم توی خونهٔ شما هست؟

اگر هر زن دیگری جای من بود احتمالاً وارد ادارهٔ پلیس می‌شد و می‌خواست تا خانه‌اش اسکورتش کنند. گزارش می‌کرد هنری کالاهان تعقیبم می‌کند، اما این کار هیچ سودی برایم ندارد. فکر وارد شدن به ادارهٔ پلیس از لحاظ جسمی مریضم می‌کند. بعد از چیزی که سال‌ها پیش از سر گذراندم، هیچ‌وقت نخواستم دوباره وارد آنجا شوم.

به‌هرحال، یک بررسی ساده درمورد سابقه‌ام نشان می‌دهد واقعاً چه کسی هستم و من به این بررسی نیازی ندارم.

بعد از ده دقیقه، بالاخره از رفتن کالاهان احساس آرامش می‌کنم. وقتی به خیابان برمی‌گردم، دوباره مثل همیشه ساکت و خلوت است. پانزده دقیقهٔ دیگر طول می‌کشد تا به خانهٔ دنج و دوطبقه‌ام در مانتین ویو[1] برسم. مشاور املاک می‌گفت این خانه برای یک خانوادهٔ کوچک

1. Mountain View

عالی است. اما من تنها هستم. زمانی فکر می‌کردم احتمالاً همیشه تنها نخواهم بود، اما با توجه به گذشته اشتباه می‌کردم.

دو اتاق‌خواب در طبقهٔ بالا هست که از اتاق‌خواب دوم برای دفتر کار خانگی‌ام استفاده می‌کنم نه اتاق مهمان. ماشین لباس‌شویی و خشک‌کن هم در زیرزمین هستند. وقتی فیلیپ کمی بعد از اینکه اینجا را خریدم به دیدنم آمد، چینی به بینی‌اش داد و گفت می‌توانستی از پس خرید مِلک بهتری بربیایی. بله، می‌توانستم، اما من اینجا خوشحالم. تک‌وتنها پرسه زدن در پنج اتاق‌خواب چه لطفی دارد؟ این‌طور نیست که روزی بچه‌هایی برای پر کردن آن اتاق‌ها داشته باشم.

وارد ورودی گاراژم می‌شوم. صدای به‌هم خوردنِ درْ طنین می‌اندازد و با خاموش شدن صدا، خانه در سکوت مرگ‌باری فرو می‌رود. لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستم و به کلیدهای دست راستم چنگ می‌زنم.

فریاد می‌زنم: «عزیزم، من خونه‌م.»

خنده‌دار است، می‌دانید که من تنها زندگی می‌کنم.

لحظه‌ای همان‌جا می‌ایستم و به پژواک کلماتم در اتاق گوش می‌دهم. گاهی از اینکه تنها زندگی می‌کنم نگران می‌شوم. اگر کسی وارد خانه‌ام شود و به کمینم بنشیند چه کسی باخبر می‌شود؟

اما اینجا محلهٔ امنی است و معمولاً نگران چنین چیزهایی نمی‌شوم.

گرسنه‌ام است. اگر مجبور نمی‌شدم با هنری کالاهان که می‌خواست من را بترساند سروکله بزنم، در مسیر برگشت به خانه به این اِن اوت برگر[1] می‌رفتم که بخشی از کمپین مرگ بر اثر سکتهٔ قلبی پیش از پنجاه‌سالگی‌ام است. اما شانسم را از دست دادم، به همین دلیل به آشپزخانه می‌روم تا ببینم در فریزر چه چیزی دارم. برای جذب شدن نوشیدنی‌ام به کمی غذا نیاز دارم و بعد شاید کمی نوشیدنی دیگر برای جذب شدن غذایم.

نه، واقعاً نباید این کار را بکنم. دیر شده است و باید صبح زود بیدار شوم؛ چون وقت عمل جراحی داده‌ام. اصولاً به خواب زیادی نیاز ندارم، اما کم‌کم احساس می‌کنم پلک‌هایم سنگین شده‌اند.

---

۱. In N Out Burger؛ از رستوران‌های فست‌فود زنجیره‌ای در آمریکا.

وقتی درِ کابینت آشپزخانه را باز می‌کنم صدای تق می‌شنوم، بعد دوباره تق دیگری. کسی سعی دارد از درِ پشتی خانه وارد شود.

تق.

حداقل ده دقیقه در ایستگاه پلیس منتظر مانده بودم. هنری کالاهان رفته بود و تا خانه تعقیب نکرده بود. مطمئنم. در تمام مدت به آینهٔ ماشینم نگاه کرده بودم و هیچ ماشینی را پشت سرم ندیده بودم. حتی اگر چراغ‌هایش خاموش بودند باز متوجه می‌شدم. خیلی مراقب بودم.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، فقط سیاهی می‌بینم. هیچ‌کس آنجا نیست.

همان‌طور که گفتم در محلهٔ بسیار امنی زندگی می‌کنم. تمام همسایه‌هایم آدم‌های شاغل خوش‌آتیه‌ای هستند و اکثرشان خانواده‌های جوانی‌اند.

هرچند قطعاً نمی‌شناسمشان، چون فرصت آشنایی با آنها را نداشته‌ام. من حتی اسم آنهایی را که در کمتر از شانزده‌متری خانه‌ام زندگی می‌کنند بلد نیستم. اما فکر می‌کنم چند نفرشان را از دور می‌شناسم.

تصور می‌کنم اگر برایم اتفاقی بیفتد آنها چه می‌گویند. آدم خوبی به نظر می‌رسید. آروم بود. همیشه سرش توی لاک خودش بود. همیشه از این چیزها می‌گویند.

تق.

به‌سمت کابینت بالای سینکم برمی‌گردم. آن را باز می‌کنم و قبل از برگشتن به درِ پشتی چیزی را که دنبالش هستم پیدا می‌کنم. برای آخرین بار از پنجره به بیرون نگاهی می‌اندازم تا مطمئن شوم کسی آنجا نیست. بعد قفل درِ پشتی را می‌چرخانم و آن را باز می‌کنم.

بلافاصله صدای میومیویی بلند می‌شود، گربهٔ سیاهی جلوی پایم است که سر پشمالوی کوچولویش را به ساق شلوارم می‌مالد و بعد امیدوارانه نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «آره، آره، آره.»

درِ قوطی غذای گربه را که از داخل کابینت برداشته‌ام باز می‌کنم و آن را در کاسهٔ کوچکی می‌ریزم که پشت درِ پشتی گذاشته‌ام. این گربه، گربهٔ من نیست. گربهٔ ولگردی است و احتمالاً باید با پناهگاه حیوانات یا چنین جاهایی تماس می‌گرفتم، اما در عوض یک جعبه غذای گربه خریدم و حالا ازقرار معلوم به گربه غذا می‌دهم.

گربه را تماشا می‌کنم که از غذای شصت‌سنتی‌اش که مرغ له‌شده است لذت می‌برد. هروقت به او غذا می‌دهم به طرز باورنکردنی‌ای ممنونم است. شاید حتی بیشتر از کالاهان برای نجات زندگی‌اش، سپاسگزارم است.

پدرم این کار را نمی‌کرد. او به هیچ گربهٔ ولگردی غذا نمی‌داد و هیچ‌وقت زندگی کسی را نجات نداد.

چند دقیقهٔ دیگر هم به غذا خوردن گربه نگاه می‌کنم و بعد درِ پشتی را می‌بندم و قفل می‌کنم. ده دقیقهٔ بعد با غذایی آماده و لپ‌تاپم پشت میز آشپزخانه‌ام نشسته‌ام. وارد سیستم الکترونیکی سوابق پزشکی می‌شوم و چندتا از آزمایش‌ها را بررسی می‌کنم، اما بعد متوجه می‌شوم دارم دنبال سوابق پزشکی هنری کالاهان می‌گردم.

درست همان‌طوری است که به یاد می‌آوردم. عفونت کیسهٔ صفرا داشت و لازم بود کیسهٔ صفرایش را برداریم. جراحی لاپاراسکوپی‌اش به جراحی بازِ برداشتن کیسهٔ صفرا منتهی شده بود. بدون عوارض پس از عمل و با سِیر درمان معمول. بعد روی گزینهٔ مشخصات فردی‌اش کلیک می‌کنم. بیمهٔ درمانِ کالاهان را فهرست می‌کند. شمارهٔ تماس ضروری‌اش شمارهٔ برادرش است که به این معناست که او متأهل نیست. احتمالاً تنها زندگی می‌کند. درست زیر شماره‌های تلفنش آدرس خانه‌اش نوشته شده است.

او در سن خوزه[1]، در بخش به‌نوعی ناجور منطقه زندگی می‌کند. انگار یک خانهٔ ویلایی است. اصلاً خیلی با اینجا فاصله ندارد.

بیست‌دقیقه‌ای می‌توانم آنجا باشم.

بله.

سرم را تکان می‌دهم و لپ‌تاپم را با یک حرکت می‌بندم. آبم را برمی‌دارم و سر می‌کشم. کاش یک نوشیدنی دیگر داشتم، اما آب هم جواب می‌دهد.

کپهٔ نامه‌هایی که از جلوی در ورودی برداشتم مرتب وسط میز چیده شده‌اند. لپ‌تاپم را کنار می‌زنم و شروع می‌کنم به بررسی نامه‌ها. دوتای اول صورت‌حساب‌اند، به‌نظرم باوجوداینکه

---

1. San Jose

تمام صورت‌حساب‌هایم را آنلاین پرداخت می‌کنم، دیگر ارسال شدنشان دلیلی است. نامهٔ بعدی درخواست کمک مالی سیاسی دارد. بله، حتماً بعد بروشوری از یک نامزدی است که محصولاتشان را ارائه کرده است.

آخرین نامه هم از طرف پدرم است.

همان‌طور که به حروف سیاه پشت پاکت خیره شده‌ام نفسم بند می‌آید. او همیشه دستخط زیبایی داشت. محکم و منظم می‌نوشت، تک‌تک حروف ارتفاع یکسانی داشتند و انگار با خط‌کش اندازه‌شان می‌گرفت، خودکار هم روی کاغذ فشار داده می‌شد و درنتیجه همیشه روی کاغذ فرورفتگی باقی می‌گذاشت. نمی‌دانم آیا پستچی متوجه آدرس فرستندهٔ نامه‌ها شده است یا نه. اگر متوجه شده باشد احتمالاً فکر می‌کند شوخی است. حداقل نامه به نورا دیویس نوشته شده است. تقریباً بیست‌وشش سال می‌شود که دیگر نورا نیرلینگ نیستم.

او از روزی که بازداشت شد هر هفته این نامه‌ها را برایم می‌نویسد. مدت‌ها از وجودشان خبر نداشتم. مادربزرگم عادت داشت آنها را دور بیندازد. اما بعد از رفتنم به کالج، نامه‌ها مستقیم برای خودم ارسال شدند.

چه حرفی داشت که به من بزند؟ احتمالاً چه حرفی می‌توانست بزند؟ نمی‌دانم او به من فکر می‌کند، نگرانم است یا نه. وقتی بچه بودم مادرم همیشه نگرانم بود، اما او مدت‌هاست که فوت کرده. دیگر کسی به من فکر نمی‌کند و نگرانم نمی‌شود. واقعاً هیچ‌کسی نیست. احتمالاً فیلیپ کمی نگرانم می‌شود، چون اگر اتفاقی برایم بیفتد، وقتی به تعطیلات می‌رود چه کسی حواسش به بیمارانش خواهد بود؟ اما او اصلاً و واقعاً نگرانم نیست.

مثل هر هفته، مدتی طولانی به آن حروف خیره می‌شوم.

و مثل کاری که هر هفته انجام می‌دهم، از وسط پاره‌اش می‌کنم و دوباره از وسط پاره‌اش می‌کنم و تکه‌هایش را در سطل آشغال می‌ریزم.

بابا، سالگردت مبارک.

فصل سوم
۲۶ سال قبل

کیکی که از فر بیرون می‌آید بوی واقعاً خوبی دارد. کیک وانیلی موردعلاقه‌ام است و مادرم آن را با مواد تازه درست کرده و از آرد، شکر، بیکینگ‌پودر، وانیل و تخم‌مرغ استفاده کرده است. او نشان داد که چطور مواد اولیهٔ خیس و مواد اولیهٔ خشک را جداگانه هم می‌زنیم و بعد مخلوطشان می‌کنیم. چون از من خواسته بود به او کمک کردم، اما از آشپزی کردن همراه مادرم خوشم نمی‌آید. مشکلی هم با استفاده از کیک‌های وانیلی آماده ندارم یا با هر چیزی که از قفسه‌های نان‌های سوپرمارکت می‌خرد.

مامان قالب کیک را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارد و دستکش‌های صورتی مخصوص فِرش را درمی‌آورد. چون می‌خواهد کیک چندلایه درست کند دو قالب کیک روی پیشخان است. من چنین چیزی از او خواسته بودم. کیک وانیلی چندلایه با روکش پنیر خامه‌ای.

«الان می‌تونیم روکش روش رو بذاریم؟»

مادرم دست‌هایش را به کمرش می‌زند. او خیلی مادر است؛ مثلاً اگر کتابی درمورد یک مادر می‌خواندید، احتمالاً آن مادر شبیه مادر من بود. هر شب برایمان شام درست می‌کند، مطمئن می‌شود تمام تکالیفم را درست انجام داده‌ام و خودش از بالا تا پایین خانه را تمیز می‌کند. (من عملاً فقط مسئول اتاق خودم هستم. اما اگر تنبلی کنم و این کار را انجام ندهم خودش این کار را برایم انجام می‌دهد.) وقتی همسایه‌هایمان مریض می‌شوند به آنها سر می‌زند و یک کاسه سوپ نودل مرغ یا شاید کاسرول برایشان می‌برد.

می‌گوید: «نورا، می‌دونی قبل از اینکه خامهٔ روی کیک رو بمالیم باید بذاریم سرد بشه. وگرنه خامه آب می‌شه.»

متفکرانه می‌گویم: «باشه، پس می‌تونیم لایهٔ دوم کیک رو بذاریم.»

مامان با این حرفم لبخند می‌زند. او زیاد لبخند می‌زند. وقتی لبخند می‌زند، گونه‌هایش چال می‌افتند و باعث می‌شوند غبغبش بزرگ‌تر به نظر برسد. وقتی با پدرم ازدواج کرد، خیلی لاغر بود، تقریباً استخوانی بود، اما الان آن‌طوری نیست. این جوری بیشتر خوشم می‌آید. چه کسی از بغل کردن یک مشت استخوان خوشش می‌آید؟ اما پدرم به او می‌گوید باید کمی وزن کم کند و این حرف را زیاد می‌زند.

می‌گوید: «باید صبور باشی.»

معمولاً خیلی صبورم. حتی وقتی بقیهٔ بچه‌ها در کلاس بازیگوشی می‌کنند، من آرام می‌نشینم و کاری را که معلم گفته است انجام می‌دهم. اما امروز روز تولدم است و کیک هم بوی خیلی خوبی دارد. به همین دلیل درِ ظرف پلاستیکیِ پنیر خامه‌ای روی کیک را باز می‌کنم و انگشتم را در پنیر خامه‌ای سفید و عالی می‌زنم. مامان نگاهی به من می‌اندازد، اما مانعم نمی‌شود. به‌هرحال قرار است فقط خودمان این روکش پنیری را بخوریم.

هوممم. خامهٔ پنیری روی کیک.

«مطمئنی دوست نداری امشب هیچ‌کدوم از دوست‌هات رو دعوت کنی؟ خیلی دیر نشده.»

«نه، مهم نیست.»

«اما عسلم، امروز تولدته.»

لازم نیست به من یادآوری کند که روز تولدم است. می‌دانم روز تولدم است. امروز یازده‌ساله می‌شوم و سال آینده به راهنمایی می‌روم. بی‌صبرانه منتظرم.

ابروهای مادرم درهم گره می‌خورند. «نورا، تو دوست داری، نداری؟»

«بله.»

دروغ نیست. من دوستانی دارم. دخترانی هستند که هر روز زمان تعطیل شدن با آنها بازی می‌کنم، اما هیچ‌وقت دوست خیلی صمیمی نداشته‌ام. بعضی از دخترها هر شب به هم تلفن می‌کنند و تا نیمه‌های شب باهم حرف می‌زنند. من چنین دوستی ندارم. هیچ دوستی هم ندارم که دلم بخواهد به جشن تولد یازده‌سالگی‌ام دعوتش کنم.

اشکالش چیست؟

یک بار دیگر با انگشتم از خامهٔ روی کیک برمی‌دارم و مامان هم نگاهی به من می‌اندازد. می‌دانم برای اینکه بگوید از این کار دست بردارم، فقط موضوع زمان مطرح است. می‌گوید: «برو بالا و لباست رو عوض کن. تا وقتی برگردی پایین، کیک هم سرد شده.»

می‌نالم: «چرا باید لباسم رو عوض کنم؟ فقط خودمون هستیم.»

«تولدته. یه مناسبت خاصه. دوست نداری قشنگ به نظر برسی؟»

شانه بالا می‌اندازم. «بابا کی می‌آد خونه؟»

«تا یه ساعت دیگه خونه‌ست. سر راه هم هدیه‌ت رو می‌گیره.»

انگشتانم را به علامت صلیب روی‌هم می‌گذارم و دعا می‌کنم دوباره هَمستر باشد، اما احتمالاً نیست؛ چون مامان می‌گوید همستر برای ما بدشانسی می‌آورد. اما می‌دانم هرچه باشد هدیهٔ خوبی است. پدرم بهترین هدیه‌ها را می‌دهد.

مادرم دست‌به‌سینه می‌شود. «برو نورا. تا وقتی آماده نشی خامهٔ روی کیک رو نمی‌کشیم.»

باشد. ظرف پلاستیکی خامه را روی پیشخان می‌گذارم تا بتوانم به طبقهٔ بالا بروم و لباسم را عوض کنم. در مسیر رفتنم به طبقهٔ بالا از جلوی درِ زیرزمین رد می‌شوم. بعضی از دوستانم در مدرسه، در خانه‌هایشان زیرزمین‌هایی دارند که تکمیل و بازسازی شده‌اند و آنجا بازی‌های ویدئویی می‌کنند یا مهمانی می‌گیرند، اما زیرزمین ما کارگاه پدرم است.

چند سال پیش او واقعاً وارد کار نجاری شد و تصمیم گرفت زیرزمین را به کارگاهش تبدیل کند. به همین دلیل حالا ساعت‌ها آن پایین می‌رود و میز و صندلی و ازاین‌قبیل چیزها درست می‌کند، اما کارش آن‌قدرها هم خوب نیست. مثلاً ماه پیش با صندلی‌ای که خودش ساخته بود از زیر زمین بیرون آمد. صندلی خیلی بد بود. طول هرکدام از پایه‌ها متفاوت بود و اصلاً از آن نوع صندلی‌هایی نبود که دلت بخواهد رویش بنشینی، انگار قرار بود متلاشی شود. اما مامان گفت ما باید مشوقش باشیم. به همین دلیل من هم گفتم از آن خوشم می‌آید.

فکر می‌کردم کمک کردن به پدرم در زیرزمین جالب است. نه‌اینکه چیز زیادی از نجاری بدانم فقط از اینکه دوروبر پدرم پرسه بزنم خوشم می‌آید، اما او می‌گوید اوقاتی که دوست دارد تنها باشد نجاری می‌کند و این به او کمک می‌کند آرام شود. نمی‌دانم چرا با بودن من در کنارش نمی‌تواند آرام شود، اما خب حالا!

اطراف زیرزمین بویی می‌آید. اول مطمئن نبودم چه بویی است اما بعد برای کریسمس بابا یک بطری بادی‌میست[1] اسطوخدوس به من داد و فهمیدم بوی آن است. اسطوخدوس هر بار که از جلوی در زیرزمین رد می‌شوم بوی زیادی از آن به مشامم می‌رسد. انگار همهٔ خانه‌مان در آن غوطه‌ور شده است.

دستم را روی دستگیرهٔ در زیرزمین می‌گذارم. هیچ‌وقت کارگاه پدرم را ندیده‌ام و چون می‌گوید چیزهای خطرناکی آنجاست، همیشه درش را قفل نگه می‌دارد. مثلاً کلی مته و اره آنجاست و ممکن است آسیب ببینم. به او گفتم مراقبم، اما او کوتاه نمی‌آید.

سعی می‌کنم دستگیرهٔ در را بچرخانم. نمی‌چرخد. مثل همیشه قفل است.

صدای مادرم از آشپزخانه به گوش می‌رسد: «آرون!» صدایش واقعاً بلند است. «زود برگشتی خونه!»

قلبم در سینه‌ام از جا کنده می‌شود و همه‌چیز درمورد عوض کردن لباسم را فراموش می‌کنم ـ که به‌هرحال خوب است. به‌سرعت به آشپزخانه برمی‌گردم. پدرم وسط اتاق ایستاده و کت پف‌دار بزرگش را پوشیده و موهایش به‌خاطر کلاهش به‌هم ریخته است. پدرم از پدر همهٔ دوستانم خوش‌تیپ‌تر است. قدش بلند است و موهای پر قهوه‌ای تقریباً مشکی دارد و دندان‌های سفید و زیبایی هم دارد. تمام معلم‌ها وقتی پدرم را می‌بینند با او خوش‌وبش می‌کنند.

او فلبوتومیست[2] است. من همه‌چیز را درمورد شغلش می‌دانم، چون یک بار باید یک صفحه درمورد شغل والدینم می‌نوشتم. مادرم خانه‌دار است، به همین دلیل یک صفحه درمورد پدرم نوشتم. او باید از مردم خون بگیرد، این‌طوری آنها می‌توانند آزمایش خون بدهند. شغل بسیار مهمی است. تلفظش هم خیلی سخت است. فلبوتومیست. احتمالاً فکر می‌کنید این کلمه با حرف «پ» شروع می‌شود اما در واقع «ف» است.

---

۱. نوعی خوشبوکننده بر پایهٔ آب که به‌صورت قطرات بسیار ریز و غبارمانند روی تمام بدن به‌جز صورت اسپری می‌شود و علاوه‌بر خاصیت آبرسانی و مرطوب‌کنندگی، رایحه‌ای جذاب و منحصربه‌فرد دارد.

۲. کسی که در آزمایشگاه خون می‌گیرد.

به‌هرحال او در این کار خیلی ماهر است و می‌گوید گاهی مجبور است برای مردم شیرین‌زبانی کند تا آنها بگذارند ازشان خون بگیرد. همیشه وادارشان می‌کند با این کار کنار بیایند. اما با توجه به شغلش و تمام زمانی که در آن زیرزمین لعنتی می‌گذراند، تقریباً هیچ‌وقت او را نمی‌بینم.

پدرم می‌گوید: «تولدت مبارک بچه‌جون!»

لبخند می‌زند، اما دستانش را برای بغل کردنم دراز نمی‌کند. پدرم با بغل کردن خیلی میانهٔ خوبی ندارد، که خیلی هم خوب است؛ چون من هم خیلی از بغل کردن خوشم نمی‌آید. مامان همیشه دوست دارد در آغوشم بگیرد که یک‌جورهایی بدم می‌آید.

مشتاقانه می‌پرسم: «برام چی گرفتی؟»

مامان سرزنشم می‌کند: «نورا!»

اما بابا فقط می‌خندد. «تولدشه. حق داره.» بعد از پشت‌سرش قفسی بیرون می‌آورد. موش کوچولوی سفیدی درونش است. «بفرما!»

جیغ می‌کشم. «موش!»

صورت مامانم سفید می‌شود. «آرون، فکر کنم تصمیم گرفتیم...»

«عیبی نداره.» قفس را روی میز آشپزخانه می‌گذارد. «این بار خیلی بیشتر مراقبشه. نورا، مراقبش نیستی؟»

خم می‌شوم و به موشی که تندتند دور قفس می‌چرخد لبخند می‌زنم.

موش خودش را به میله‌های فلزی قفس می‌کوبد، اما جای دیگری نمی‌تواند برود.

تولدم مبارک.

فصل چهارم
حال

ویزیت اولین بیمارم برای ساعت یک و سی دقیقهٔ بعدازظهر برنامه‌ریزی شده است. از آنجا که تمام صبح عمل داشته‌ام، رساندن خودم از بیمارستان به مطبم از لحاظ زمانی به‌شدت فشرده و مشکل است. ناهارم بوریتویی از اغذیه‌فروشی سیاری است که همیشه بیرون ورودی اورژانس پارک شده است. مجبورم وقتی رانندگی می‌کنم بوریتو را هم بخورم.

اما غیرعادی نیست. اکثر وعده‌های غذایی‌ام را در حین رانندگی می‌خورم. فکر نمی‌کردم بتوانم با بوریتویی در یک دست و فرمان ماشین در دست دیگر مسیر بیمارستان تا مطبم را طی کنم. پشت چراغ‌قرمز قلپ‌قلپ از بطری آب می‌نوشم.

ساعت یک و سی‌وپنج دقیقه ماشینم را در پارکینگ پشت ساختمان مطب پارک می‌کنم. از آسانسور می‌گذرم و به‌سرعت از پله‌های مطب دوطبقه‌ای که با فیلیپ شریک هستم بالا می‌روم. روی تابلو طلایی پشت در، نوشته شده است: «همکاران جراح: کوری و دیویس». او موفق شد اسمش را اول بنویسد. دلیل اصلی‌اش هم این بود که مدت بیشتری طبابت کرده و بر اساس حروف الفبا هم اسمش جلوتر است. موافقت کردم به این خواسته‌اش برسد.

وقتی به طبقهٔ سوم و به مطب می‌رسم، دیگر نفس‌نفس می‌زنم. در طول ده سال اخیر بدنم به طرز خطرناکی از فرم خارج شده است. باید یادم باشد که دیگر در دههٔ سوم زندگی‌ام نیستم. اگر حین رانندگی بیش از حد... بوریتو بخورم احتمالاً به گرفتگی زودرس شریان‌های قلبی دچار می‌شوم.

از طرف دیگر، بیماری قلبی چیزی است که به‌طور موروثی در خانوادهٔ من وجود ندارد. پیش از اینکه وارد مطبم شوم، تقریباً نفسم جا می‌آید. اتاق انتظار خالی است و هارپر پشت میزش نشسته و دارد چیزی را در کامپیوترش تایپ می‌کند. با ورودم نگاهش را بالا می‌آورد و لبخند دوستانه‌ای می‌زند و با صدای زیری می‌گوید: «بعدازظهرتون به‌خیر دکتر دیویس!»

دست‌کم هزار بار به او گفته‌ام نور صدایم کند. اما هنوز دکتر دیویس صدایم می‌کند. خدمتی می‌زنم بهتوعی حنره می‌گذرد. «اولین بیمارتون توی اتاق معاینه منتظرتونه.»

«آها.» نفس عمیقی می‌کشم. باید دوباره روی فرم بیایم. «کی هست؟»

«آرنولد کلوگ.»

چهره‌ام درهم می‌رود. این اولین وقت تعیین‌شدهٔ بعد از عمل فتق آقای کلوگ است و می‌دانم بهخاطر منتظر ماندن بدخلق می‌شود. به ساعتم نگاه می‌کنم. هفت دقیقه دیر کرده‌ام. حیف.

هارپر می‌گوید: «بهش گفتم کار اورژانسی توی بیمارستان داشتی. پس درک می‌کند.»

نفسم را بیرون می‌دهم. «متشکرم هارپر. تو بهترینی.»

مثل همیشه که از او تعریف می‌کنم کمی گونه‌هایش رنگ می‌گیرند. هارپر در اوایل دههٔ سوم زندگی‌اش است و وقتی فیلیپ استخدامش کرد خیلی عصبانی شدم. ما لیستی نزدیک به پنجه متقاضی داشتیم و نبته که او جوان‌ترین و زیباترینشان را انتخاب کرد. اشتباه خودلعنتی‌ام بود که گذاشتم او مسئول این کار باشد. نمی‌دانم چه فکری کرده بودم. وقتی هارپر را دیدم که با آن پوست کشیده و موهای براق تیره و چشمان درشت آبی وارد اتاقم شد می‌خواستم سر فیلیپ داد بزنم جلد کنم.

مادیگن فیلیپ موذیانه رفتار کرده است و احتمالاً مربوط باشد به بیست دقیقه سخنرانی من درمورد آزار جنسی. هرچند باید این سخنرانی را در فواصل دودقیقه‌ای بین بیمارانم انجام می‌دادم.

بعد مشخص شد هارپر معرکه است. از بریجت[2]، منشی سابقمان که بعد از بچه‌دار شدنش استعفا کرد خوشم می‌آمد. اما هارپر حتی از او هم بهتر است. او بسیار منظم، فوق‌العاده موقر و بهداشت‌دوست است و اخیراً با مدرک زبان انگلیسی از کالج فارغ‌التحصیل شده است و هنوز واقعاً نمی‌داند با مدرکش چه‌کار باید بکند. به همین دلیل من و او چند شب دیروقت در

---

1. Arnold Kellogg
2. Bridget

مطب و در رستوران مکزیکی‌ای که پنج دقیقه با اینجا فاصله دارد، در حین نوشیدن مارگاریتا درمورد آینده‌اش صحبت کردیم.

«دکتر دیویس، دوباره برای مطب دیر کردی!»

سرم را به‌سرعت بلند می‌کنم، فیلیپ دست‌به‌سینه مقابلم ایستاده است و لبخند بازیگوشانه‌ای بر چهرهٔ زیبایش نقش بسته است. فیلیپ از آن دسته پزشکانی است که تمام بیماران خانمش عاشقش می‌شوند. من هیچ‌وقت ارتباط خاصی با او نداشتم به‌جز اینکه واقعاً جراح بی‌نظیری است و چون در دوران دانشجویی رزیدنت ارشدم بود، من را می‌شناخت و بعد از فارغ‌التحصیلی‌ام با من تماس گرفت تا به مطبش بپیوندم. از تیم جراحی بزرگی هم پیشنهاد همکاری دریافت کرده بودم، اما پیشنهاد فیلیپ واقعاً خوب بود، ضمن اینکه از استقلال هم خوشم می‌آمد. به همین دلیل اینجا هستم.

می‌گویم: «آخرین عملم طول کشید.»

فیلیپ نچی می‌کند. «نورا، کی می‌خوای یاد بگیری مثل من سریع کار کنی؟»

تابی به چشم‌هایم می‌دهم. «سریع یا بی‌دقت؟»

نیشخندی می‌زند. «هرچی می‌خوای بگو، اما من هیچ‌وقت بیمارهام رو معطل نمی‌کنم.»

چشمکی هم به هارپر می‌زند. «خانم‌ها رو هم هیچ‌وقت معطل نمی‌کنم.»

درحالی‌که هارپر خودش را پشت میزش مشغول می‌کند، نگاهی به فیلیپ می‌اندازم. هارپر هیچ‌وقت جواب شوخی‌های فیلپ را نمی‌دهد و کارش تحسین‌برانگیز است. او نامزد دارد و آخرین باری که درموردش صحبت کردیم گفت نامزدش به دادن حلقه به او اشاره‌هایی کرده است. به همین دلیل خیلی باهوش است که از فیلیپ دور می‌ماند.

دیگر آرنولد کلوگ را خیلی معطل کرده‌ام، به همین دلیل عذرخواهی می‌کنم و به اتاق معاینه می‌روم. وقتی به آنجا می‌رسم، شیلا[1]، دستیار پزشکی‌مان علائم حیاتی آقای کلوگ را چک کرده و آن را به در اتاق آویزان کرده است. تمام اطلاعات وارد کامپیوتر می‌شوند، اما دوست دارم این اطلاعات را روی کاغذ و جلوی چشمانم داشته باشم. از هیچ‌چیز بیشتر از این

1. Sheila

بدم نمی‌آید که به پزشک مراجعه کنم و وقتی با او صحبت می‌کنم، تمام مدت به صفحهٔ مانیتور مقابلش چشم بدوزد.

شیلا می‌گوید: «نورا، از اینکه منتظر مونده اصلاً خوشحال نیست.» او با پوست شکلاتی‌رنگ و موهای خاکستری و بازوهایی مثل تنهٔ درخت، در دههٔ هفتم زندگی‌اش است. او فوق‌العاده است، دلم می‌خواهد پنج‌تا از او داشتم.

«متشکرم شیلا.» چارت روی در را برمی‌دارم و به علائم حیاتی کلوگ نگاهی می‌اندازم. تمامش خوب است. «باید از قدرت سحر و جادوم استفاده کنم.»

شیلا بادی در بینی‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دونم که می‌تونی.»

نفس عمیقی می‌کشم، دستم روی دستگیرهٔ در است. حالا احساس می‌کنم لبخند دروغینی بر صورتم نقش بسته است که دروغین به نظر نمی‌رسد. واقعی به نظر می‌رسد. از همان لبخندهایی است که آرون نیرلینگ برای فریب دختران در ماشینش استفاده می‌کرد. پدرم شخصیت تأثیرگذاری داشت و هروقت می‌خواست می‌توانست مسحورشان کند. پس من هم می‌توانم.

وقتی در را باز می‌کنم، آقای کلوگ هفتادوسه‌ساله و همسرش کنار هم در اتاق معاینه نشسته‌اند. اخم‌هایش درهم است. فقط صورتش اخم‌آلود نیست، بلکه تمام بدنش حکایت از ناراحتی او دارند. موهای کم‌پشت خاکستری‌اش، شکم آویزانش و شانه‌های آویزانش. تا وقتی خودم با چشم‌های خودم ندیدم فکر نمی‌کردم چنین چیزی امکان داشته باشد.

با صدای بلند و پرشور می‌گویم: «آقای کلوگ!» انگار او بهترین دوستم است که مدت‌ها قبل گم شده بود. «عالی به نظر می‌رسین. حالتون چطوره؟»

او نگاهی به صورت خندانم می‌اندازد و حالا به تکاپو می‌افتد. می‌خواهد از من به‌خاطر معطل کردنش عصبانی باشد، اما این کار را برایش مشکل کرده‌ام.

قبل از آنکه بتواند حرفی بزند چهارپایه‌ای را که در اتاق نگه می‌دارم برمی‌دارم و رویش می‌نشینم. فکر نمی‌کنم فیلیپ در پانزده سال گذشته یک بار هم نشسته باشد (که احتمالاً شامل غذا خوردنش هم می‌شود). اما من حواسم هست که این کار را در اتاق معاینه انجام

دهم. وقتی مقابل آقای کلوگ می‌نشینم طوری به جلو خم می‌شوم که انگار هر چیزی که او به من می‌گوید خیلی مهم است.

تشویقش می‌کنم. «حالتون خوبه؟»

بالاخره می‌بینم که تسلیم می‌شود. «خوبم دکتر.»

لبخند پهن‌تری به او می‌زنم و او هم با اکراه پاسخم را می‌دهد. گمان می‌کنم به‌خاطر این هدیه، به‌خاطر این قدرتم در فریب دادن، باید از پدرم تشکر کنم. به همین راحتی هم می‌توانم تغییر حالت بدهم.

خانم کلوگ شروع به صحبت می‌کند: «گفتن یه وضعیت اضطراری داشتین، امیدوارم همه‌چیز خوب پیش رفته باشه.»

سرم را برمی‌گردانم تا همسر بیمارم را خطاب قرار دهم. وقتی صحبت از بدن انسان می‌شود خودم را خیلی تیزبین می‌دانم، بلافاصله متوجه رنگ بنفش متمایل به زرد کم‌رنگ زیر چشم چپ خانم کلوگ نشدن خیلی سخت است. از دیدن آن خیلی یکه می‌خورم، لبخندم محو می‌شود و نمی‌توانم به سؤالش پاسخ دهم.

آقای کلوگ به او پرخاش می‌کند: «دیانا مشکلت چیه؟ نمی‌تونه بهت بگه! نقض حریم خصوصیه.»

خانم کلوگ نگاهش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «وای، متأسفم.»

«از من عذرخواهی نکن، از دکتر دیویس عذرخواهی کن.»

او نگاهش را بالا نمی‌آورد. «متأسفم دکتر دیویس.»

به کبودی زیر چشمش خیره می‌شوم. از روی اطلاعاتش یادم می‌آید که آقای کلوگ راست‌دست است. به همین دلیل یک مشتِ از سمت راست، درنهایت به چشم چپ او می‌خورد. یادم می‌افتد که او هم در جلسهٔ قبل از عمل آقای کلوگ بود و آقای کلوگ به او پرخاش کرده بود. خوشم نیامده بود، اما فکر کرده بودم به من مربوط نیست.

اما حالا زیر چشمش کبود شده است.

آقای کلوگ مرد درشت‌هیکلی نیست، اما همسرش زن ریزاندام و نحیفی است و مطمئنم آقای کلوگ حتی با ضعف ناشی از جراحی‌اش می‌تواند این کار را با او بکند. لعنت به او. معتقدم به احتمال قوی او این کار را کرده است.

کاش پیش از عمل می‌دانستم. کاش وقتی شکمش باز شده و بیهوش بود می‌دانستم. با یک لغزش چاقو می‌توانستم روده‌اش را سوراخ کنم. اگر این کار را می‌کردم دیگر سراغ کتک زدن همسرش نمی‌رفت و الان درد شدیدی را تجربه می‌کرد.

اما نه. من هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنم. هرگز.

من مثل پدرم نیستم. به گربه‌های ولگرد غذا می‌دهم. زندگی‌ها را نجات می‌دهم.

نفس عمیقی می‌کشم و از آقای کلوگ می‌خواهم از روی تخت معاینه بلند شود. لباسش را بالا می‌زند تا ردیف بخیه‌هایی را که روی شکمش زده‌ام نشانم دهد. برشش عالی است. یک کیت بخیه‌کشی بیرون می‌آورم و یکی‌یکی بخیه‌هایش را می‌کشم. کمتر از دو دقیقه زمان می‌برد، اما بعد آخرین بخیه گیر می‌کند!

آقای کلوگ می‌گوید: «دکتر، آروم‌تر!»

به آن‌سمت و به خانم کلوگ نگاه می‌کنم که دست‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد. ناگهان بخیه را می‌کشم و گره‌اش را باز می‌کنم. یک قطره خون از روی پوستش می‌چکد.

فریاد می‌زند: «یامسیح، دکتر دیویس! بدتر از خود جراحی بود!»

می‌گویم: «متأسفم.» متاسف نبودم.

وقتی آقای کلوگ زیر لب از بی‌کفایتی من می‌نالد، برای پیدا کردن بانداژ کشویم را می‌گردم. بسته را باز می‌کنم تا گاز استریل را بیرون بیاورم، اما قبل از دور انداختن روکشش، با خودکاری که در جیب بالای روپوش بیمارستانم است، بدخط جمله‌ای می‌نویسم:

اون اذیتت می‌کنه؟

همان‌طور که به‌سمت میز جراحی برمی‌گردم آن تکه کاغذ پاره را یواشکی به خانم کلوگ می‌دهم. او آن را از من می‌گیرد و به سؤالم نگاه می‌کند. بعد با چشمان قهوه‌ای‌اش که اشک در آنها حلقه زده است نگاهم می‌کند و مردد می‌شود.

بعد، سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.

باید باورش کنم؟ نمی‌دانم باورش می‌کنم یا نه. حداقل در طول همین دو ملاقات کوتاه دیده‌ام که آقای کلوگ با او بدرفتاری می‌کند، به همین دلیل فقط خدا می‌داند که در خانه‌شان چه خبر است. اما خانم کلوگ انکار می‌کند، آن زن حتی بیمار من هم نیست. این خونم را به جوش می‌آورد، اما کار دیگری از دستم برنمی‌آید.

فصل پنجم

آخرین بیمارم تقریباً ساعت شش می‌رود، اما من به پایان کارم حتی نزدیک هم نیستم. هنوز کلی کار دفتری عقب‌مانده هست که باید به آنها رسیدگی کنم و همچنین باید با چند نفر تماس بگیرم. گاهی عصرها به بیمارستان برمی‌گردم تا به بیماران جراحی‌شده‌ام سر بزنم، اما امشب احتمالاً خیلی خسته خواهم بود و فقط با پرستارهای آنجا تماس می‌گیرم و خلاصهٔ وضعیتشان را می‌پرسم.

اتاق من پشت مطبمان قرار دارد. فیلیپ اتاق بزرگ‌تر را برداشت، اما اتاق من هم به‌اندازهٔ کافی بزرگ است و برخلاف اتاق او که صندلی‌های چرمی و میز ماهگونی دارد، من میز چوبی ساده‌ای دارم که اینترنتی خریده‌ام و جاکتابی کوچکی که مالامال از تمام کتاب‌های آموزشی‌ای است که در دوران دانشجویی خریده‌ام. دو صندلی چوبی هم جلوی میزم گذاشته‌ام؛ برای مواقعی که تصمیم بگیرم بیماری را به اینجا بیاورم، که البته تابه‌حال پیش نیامده است.

فیلیپ به اتاقم سرک می‌کشد و برایم ابرویی تاب می‌دهد. همیشه به نظر می‌رسد نیاز به کوتاه کردن موهایش دارد، اما این حالت یک‌جورهایی به او می‌آید. «نورا، زود می‌ری؟»

«نچ.»

می‌گوید: «خیلی سخت کار می‌کنی. تو باید بیرون بری و گاهی کمی خوش بگذرونی. مثل من.» و لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

تازه متوجه می‌شوم اسکرابش را با پیراهن و شلوار قهوه‌ای تیره عوض کرده است. «جایی می‌خوای بری؟»

چشمکی می‌زند. «یه قرار معرکه دارم.»

«تا وقتی‌که با هارپر نباشه مهم نیست.»

فیلیپ سرش را عقب می‌دهد و می‌خندد. «نه بعد از اون سخنرانی دوهفته‌ای جناب‌عالی درمورد نزدیک نشدن بهش. به‌هرحال، هارپر از حرف زدن درمورد اون یارو سانی[1] دست برنمی‌داره.»

«خب، این خانم خوشبخت کیه؟ موضوع جدیه؟»

«خب، البته.» نیشخندی می‌زند. «من همیشه دنبال خانم کوری سابق بعدی می‌گردم.»

فیلیپ چند سال پیش از همسرش جدا شده است که طلاق دوستانه‌ای هم نبود. منظورم این است که خانمش یک بار در پارکینگمان لاستیک‌های ماشین فیلیپ را پاره کرد. اصلاً هم نمی‌دانم چطور وظایف مشترکشان در قبال فرزندشان را مدیریت می‌کنند. او دیگر به‌ندرت درموردش صحبت می‌کند، البته به‌جز گفتن اینکه همسرش در جریان طلاق تلکه‌اش کرده است. بعد از کاری که با همسرش کرد حقش بود. فیلیپ می‌گوید: «به‌هرحال، باید بیشتر بیرون بیای. با چندتا پسر قرار بذار.»

«نه، متشکرم.»

ابروهایش را بالا می‌برد. «جدی می‌گم. در تمام مدتی که می‌شناسمت حتی یه بار هم ندیدم قراری گذاشته باشی.»

این حرفش شاید درست باشد، اما قصد ندارم به آن اعتراف کنم. «فکر نمی‌کردم تا این حد رو زندگی شخصیم اشراف داشته باشی.»

«فقط خیلی عجیبه. این‌طور نیست که جذابیتی نداشته باشی.»

سرفه می‌کنم. «وای، ممنونم.»

«این آخر هفته باید بریم بیرون. من و تو. دست بردار، سرگرم‌کننده‌ست. باهم به یه کافه می‌ریم و من هم رفیق پایه‌ت می‌شم.»

نفس عمیقی می‌کشم. «فکر نمی‌کنم این‌طوری جواب بده.»

«نه، عالی می‌شه. من در تشخیص آدم‌های عوضی مهارت دارم.»

«چون خودت هم یکی از اونهایی؟»

---

1. Sonny

دستی به بینی‌اش می‌زند. «دقیقاً.»

«متأسفم، علاقه‌ای ندارم.»

«چرا؟» چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. «جداً نورا، قضیه چیه؟ چطور هیچ‌وقت به‌جز امور مربوط به حرفه‌ت کار دیگه‌ای نمی‌کنی؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «دوست دارم کار کنم. فیلیپ، واقعاً می‌گم، زندگی شخصیم به خودم مربوطه. این‌طوری فکر نمی‌کنی؟»

با مشتش به کنار در می‌کوبد. «باشه، خیلی‌خب. به‌هرحال فقط می‌خواستم بدونی حتی بعد از این‌همه کار سخت، هنوز برنده‌م.»

به صندلی چرم ارگونومیکم تکیه می‌دهم. «چی؟ امکان نداره.»

«درسته. بررسیش کردم.»

دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. «دوباره بررسیش کن. کاملاً مطمئنم که من جلوترم.»

من و فیلیپ هر دو عاشق جراحی هستیم، هر دو هم عاشق رقابت. به همین دلیل بر سر اینکه چه کسی بیشتر جراحی می‌کند باهم رقابت سالانه داریم. برنده حق رجزخوانی و انتخاب یک نوع شراب واقعاً عالی را دارد. پارسال اولین سالی بود که من پیروز شدم و قصد دارم امسال هم برنده شوم.

در واقع می‌خواهم خردش کنم. امسال در مقایسه با او افراد بیشتری را زیر تیغ جراحی برده‌ام. امکان ندارد از من جلو بزند.

دستم را به‌سمت ماگ سیاهم دراز می‌کنم تا کمی کافئین به بدنم برسانم و چون امروز زود بیدار شدم به آن نیاز دارم. قبل از اینکه بفهمم خالی است ماگ تقریباً به لبم رسیده است. تفاله‌های قهوه دور لبه‌اش خشک شده‌اند.

فیلیپ می‌گوید: «می‌دونی، این‌قدر دیروقت نباید قهوه بنوشی. تمام شب بیدار می‌مونی. البته اگه زندگی اجتماعی داشته باشی خوبه، اما احتمالاً فقط روی تختت بیدار دراز می‌کشی.»

«از نصیحتت ممنونم.» ماگ قهوه را روی میزم می‌گذارم. «فکر نمی‌کنم بری برام یه قهوهٔ دیگه توی دستگاه بریزی و یه فنجون ازش بیاری!»

پوزخندی می‌زند: «احتمالاً من رو با هاپر اشتباه گرفته‌ی، اما با برگردوندن این فنجون به سینک نجاتت می‌دم تا بتونی فراموشش کنی. اگه یه چیزی باشه که دیگه بهش نیازی نداری اون کافئینه.»

شروع به اعتراض می‌کنم، اما فیلیپ دیگر فنجان قهوه‌ام را برداشته و از من دورش کرده است. با بیرون رفتنش از اتاق، قبول می‌کنم احتمالاً درست می‌گوید. احتمالاً برای امروز به‌اندازهٔ کافی کافئین دریافت کرده‌ام. خیلی از شب‌ها بیدار دراز می‌کشم.

فیلیپ درمورد یک چیز دیگر هم درست می‌گوید؛ اینکه من هیچ‌وقت قرار نمی‌گذارم. اگر تلاش می‌کردم می‌توانستم فوق‌العاده جذاب باشم. چهره‌ام را از پدرم به ارث برده‌ام، پدرم آن‌قدر خوش‌تیپ بود که زنان جوان را متقاعد به پایین آوردن سپر دفاعی‌شان کند، اما درعین‌حال آن‌قدری خوش‌تیپ نبود که بی‌هیچ زحمتی موفق شود توجهشان را جلب کند. این دقیقاً همان میزان جذابیتی‌است که من دارم. اما با موهای سیاهی که محکم پشت‌سرم کشیده شده‌اند و اسکراب‌های همچون گونی سیب‌زمینی بر تنم، معمولاً مردم دوباره نگاهشان را به‌سمتم برنمی‌گردانند. این کارم عمدی است.

رابطه داشتن فکر بدی است. همیشه برای نزدیک شدن به مردها مشکل داشتم و اگر هم به مردی نزدیک می‌شدم، خب، بعدش چه؟ ازدواج؟ بچه؟ و بعد...

خب، همه می‌دانند بعدش برای پدرم چه اتفاقی افتاد.

نه. این‌طوری بهتر است. همان‌طور که گفتم، ترجیح می‌دهم تنها باشم.

منتظر نتیجهٔ سی‌تی اسکن یکی از بیمارانم مانده‌ام. قرار بود بیمارستان آن را به کلینیکمان فکس کند، اما هنوز اسکن آن را در کامپیوترم ندیده‌ام. به اطرافم نگاه می‌کنم تا ببینم شیلا آن دوروبر هست یا نه، اما یادم می‌آید امروز مرخصی گرفته بود. به قسمت جلوی مطب می‌روم تا ببینم آن نتیجهٔ سی‌تی اسکن در دستگاه هست یا نه که از دیدن هارپر که لوازمش را جمع می‌کند تعجب می‌کنم.

چند بار پلک می‌زنم. «تو هنوز اینجایی؟»

«وای!» دستش را به قصد پنهان کردن روی کتاب روی میز مقابلش می‌گذارد. «فقط داشتم...»

به کتاب روی میزش نگاه می‌کنم. کتاب زیست‌شناسی قطوری است. ناگهان به وجد می‌آیم. «هارپر! تو کلاس‌های زیست‌شناسی ثبت‌نام کرده‌ی؟»

حلقه‌هایی صورتی روی گونه‌هایش ظاهر می‌شوند. «بله، دارم امتحانش می‌کنم. هنوز تمام دورهٔ تحصیلات تکمیلی رو شروع نکرده‌م، اما فکر کردم می‌تونم تلاشم رو...»

«هارپر!» دست خودم نیست. دستانم را دور شانه‌اش می‌اندازم. من خیلی اهل بغل کردن نیستم، واقعاً نمی‌توانم ابراز احساسات فیزیکی معمول را تحمل کنم و وقتی کارم را در اینجا شروع کردم مجبور شدم درموردش با فیلیپ صحبت کنم، اما برای هارپر خیلی خوشحالم. هارپر برای حرفهٔ پزشکی ساخته شده است. او سعی داشت بفهمد که با زندگی‌اش چه کند و من او را به‌آرامی به این‌سمت سوق دادم. از اینکه به توصیه‌ام گوش داده است هیجان‌زده‌ام.

باوجوداینکه لبخند می‌زند زیر لب می‌گوید: «چیز مهمی نیست. خیلی بزرگش نکن، باشه؟»

«نمی‌کنم.» قول می‌دهم، هرچند هنوز هم واقعاً هیجان‌زده‌ام. «تا حالا از زیست‌شناسی چی یاد گرفتی؟»

می‌گوید: «تولیدمثل گیاهان رو یاد گرفتیم، می‌دونی گیاهان هم باهم رابطه دارن؟ باور کنی یا نه، فوق‌العاده خسته‌کننده‌ست. اصلاً جالب نیست. هیچ‌کس شهوت‌نگارهٔ گیاهان رو نمی‌خونه.»

می‌خندم. «صبر کن تا به تولیدمثل کرم‌ها برسی. از اینجا به بعد همه‌چیز رو به سراشیبه.» وقتی یک دسته از موهای سیاهش را پشت گوشش می‌دهد، چال گونه‌اش هم آشکار می‌شود. برخلاف من او همیشه موهایش را باز می‌گذارد و موهای سیاهش چشم‌های آبی‌اش را تکمیل می‌کند. چشمان آبی و موهای تیره.

دست خودم نیست، اما فکر می‌کنم این همان ترکیبی است که مخصوصاً برای پدرم جذاب بود. مندی جوهانسون، دختری که در خانه‌مان پیدا کردند، هم چشم‌های آبی و موهای تیره‌ای داشت. تقریباً تمام قربانیانش همین‌طور بودند.

گاهی که به هارپر نگاه می‌کنم مندی جوهانسون را می‌بینم و حالم بد می‌شود.

اما جای نگرانی نیست. پدر من در زندان است.

هارپر می‌گوید: «به‌هرحال دیگه بهتره برم. امشب سانی رو برای شام می‌بینم. داریم می‌ریم یه رستوران عالی. فکر می‌کنم احتمالاً... می‌دونی که...»

چشمانش برق می‌زنند. فکر می‌کند سانی می‌خواهد از او تقاضای ازدواج کند.

«وای، هارپر!» باز هم می‌خواهم دستانم را به دورش حلقه کنم، اما این رفتار از من خیلی عجیب است. ولی همین دختر این رفتار را در من برانگیخته است. من هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شوم، اما به او احساس تقریباً مادرانه دارم. «باورنکردنیه! نمی‌تونم برای دیدن حلقه تا فردا صبر کنم!»

هارپر می‌خندد. «انرژی مثبت بده.»

بعد کیفش را روی دوشش می‌اندازد و بلند می‌شود که به خانه برود تا برای شام فانتزی‌اش با سانی لباس‌هایش را عوض کند. برایش خوشحالم.

اما در بخش کوچکی از وجودم حسادت می‌کنم. هارپر حق شاد بودن در این دنیا را دارد، اما همیشه وقتی یکی از آشنایان نیمهٔ دیگرش را پیدا می‌کند و ازدواج می‌کند این نیشتر را احساس می‌کنم که این اتفاق هیچ‌وقت برای من نمی‌افتد. شغل خوبی دارم - چیزی را که همیشه می‌خواستم به‌دست آوردم - و مدت‌ها پیش تصمیم گرفتم این تنها چیزی باشد که داشته باشم.

نمی‌خواهم حریص باشم. ببینید برای پدرم چه اتفاقی افتاد.

فصل ششم
۲۶ سال قبل

هیچ‌کس در مدرسه از مارجوری بیکر[1] خوشش نمی‌آید.

می‌توانم دلیلش را بفهمم. چیزی در مارجوری هست که خیلی آزاردهنده است. مثلاً هر چیزی که می‌گوید، انگار دارد ناله می‌کند. هر بار که دستش را بلند می‌کند و سؤالی می‌پرسد فقط دلت می‌خواهد بگویی: «مارجوری خفه شو!»

من این حرف را نمی‌زنم، اما بقیه می‌گویند.

او همیشه در کلاس گیج به نظر می‌رسد. اگر خانم مک‌گینلی[2] چیزی را توضیح دهد که حتی سخت هم نباشد، مارجوری باز نمی‌فهمد. می‌توانم حالت گیج‌ومنگ چهره اش را ببینم که سعی می‌کند مطلب را بفهمد. بعد ما همگی چون مارجوری نمی‌تواند بفهمد، باید صبر کنیم و نمی‌توانیم ادامه دهیم.

مارجوری اصلاً زیبا نیست. اگر زیبا بود می‌توانست از بیشتر این مسائل قسر در برود. اما نیست. اول از همه، دندان‌های جلویش برای دهانش خیلی درشتند و سی درصد باید کوچک شوند. صورتش خیلی دراز است و پیشانی‌اش خیلی بزرگ. یک‌جورهایی هم ناهنجار است. مثل کاناپه‌ای است که احتمالاً جلوی پیاده‌رو خانهٔ کسی پیدایش می‌کنید.

در طول زنگ تفریح تیفانی کرک[3] می‌گوید: «تا حالا متوجه شده‌ین که مارجوری مثل اردک راه می‌ره؟»

همهٔ ما به آن‌سوی زمین بازی نگاه می‌کنیم، به مارجوری که مثل هر روز با کتابش به‌سمت دورترین پله می‌رود تا بنشیند. تیفانی درست می‌گوید، مارجوری یک‌جورهایی مثل اردک راه می‌رود.

---

1. Marjorie Baker
2. McGinley
3. Tiffany Ki

کری اسمیت[1] می‌گوید: «وای، خدای من، راست می‌گی! شبیه اردکه!»

و بعد بقیهٔ دخترها شروع می‌کنند به کونک‌کونک کردن. صدایشان آن‌قدر بلند است که مارجوری برمی‌گردد و نگاهمان می‌کند و ما هم از شدت خنده منفجر می‌شویم. خب، من نمی‌شوم، اما بقیه می‌شوند. تا الان مارجوری دیگر عادت کرده است. گونه‌هایش صورتی می‌شوند، اما چیزی نمی‌گوید. گاهی آرزو می‌کنم کاش او هم جوابی می‌داد. مارجوری هرگز جواب نمی‌دهد. اگر کری یا تیفانی سعی کنند با من چنین کاری بکنند... خب، آنها این کار را نمی‌کنند. خودشان بهتر می‌دانند که نباید این کار را بکنند.

دخترها چند دقیقهٔ دیگر هم می‌ایستند و به مارجوری چرت‌وپرت می‌گویند، بعد سراغ موضوع جذاب بعدی می‌رویم. اما به طرز عجیبی، هنوز به مارجوری فکر می‌کنم. آن‌طرف زمین بازی است. تماشایش می‌کنم. چون کسی با او بازی نمی‌کند، تک‌وتنها کتابش را می‌خواند. نمی‌توانم نگاهم را از او بردارم.

معمولاً هر روز تنها از مدرسه برمی‌گردم، اما امروز ناگهان متوجه می‌شوم با آنکه در جهت مخالف مسیرم است، دارم دنبال مارجوری حرکت می‌کنم. پشت‌سرش هستم، آن‌قدر نزدیک که بتوانم ببینمش وآن‌قدر دور که نداند پشت‌سرش هستم. کلاً در حال‌وهوای خودش است. تابه‌حال کسی را ندیده‌ام که تا این حد از دوروبرش غافل باشد. خطرناک است. مثلاً هرکسی می‌تواند به مارجوری حمله کند و او تا وقتی‌که مهاجم به ده‌سانتی‌متری صورتش برسد متوجه این موضوع نمی‌شود.

بعد هم دیگر خیلی دیر می‌شود.

بعد از حدود پنج دقیقه پیاده‌روی، به قسمت کوچکی از جنگل می‌رسیم که می‌دانم بعضی‌ها در آنجا راه‌نوردی می‌کنند. مارجوری درست از کنار آن می‌گذرد، اما من مردد. مردم زیاد آنجا راه‌نوردی نمی‌کنند، قطعاً نه وسط بعدازظهر یک روز کاری.

جالب است. همین.

ده دقیقهٔ بعد، مارجوری از در ورودی خانهٔ کوچک سفیدی عبور می‌کند که کرکرهٔ طبقهٔ دومش شکسته است. چمن‌های جلوی خانه کلاً بیش از اندازه رشد کرده‌اند. پدر و مادر من

1. Kari Smith

هرگز اجازه نمی‌دهند چمن‌ها آن‌طوری به نظر برسند، پدرم عصبانی می‌شود. او در مورد تمیز و مرتب بودن همه‌چیز واقعاً سخت‌گیر است و همیشه می‌گوید پاکیزگی نشانهٔ ایمان است. اما والدین مارجوری به‌وضوح چنین نظری ندارند.

وقتی مارجوری در خانه ناپدید می‌شود، یواشکی جلوتر و کنار خانه می‌روم. به‌جز مارجوری، فکر نمی‌کنم کس دیگری هم خانه باشد.

هیچ ماشینی هم در مسیر ماشین‌رو جلوی خانه پارک نیست.

یک مشت قاصدک هم در امتداد خانه روییده‌اند. پدرم یک بار برایم توضیح داد باوجوداینکه قاصدک‌ها زرد و زیبا هستند، درحقیقت علف هرز محسوب می‌شوند و کل باغ را ویران می‌کنند. بااین‌حال مراقبم که وقتی از پنجره به داخل خانه نگاه می‌کنم لگدشان نکنم. مارجوری وسط اتاق نشیمن روی مبل نشسته است و یک پاکت چیپس در دست دارد و آنها را در دهانش می‌گذارد و تقریباً با حالتی موزون می‌جودشان.

چیپس سیب‌زمینی، جویدن، جویدن، جویدن. چیپس سیب‌زمینی. جویدن، جویدن، جویدن.

بعد از ده دقیقه که تماشایش می‌کنم، مطمئن می‌شوم کس دیگری در خانه نیست. مارجوری هر روز بعدازظهر به خانه‌ای خالی می‌آید.

قبل از آنکه کسی بتواند من را ببیند از آنجا بیرون می‌آیم. اگر کسی مچم را در حال نگاه کردن به خانه می‌گرفت، بد می‌شد. پدر همیشه می‌گوید اگر کار اشتباهی هم می‌خواهی انجام دهی آن‌قدر باهوش باش که کسی نفهمد آن کار را انجام داده‌ای. او این حرف را بعد از این زد که از انباری شیرینی دزدیدم. می‌دونی که ما متوجه گم شدنشون می‌شیم و می‌فهمیم که تو دزدیدی‌شون. نورا این کار خلاف احمقانه‌ایه. دفعهٔ دیگه احمق نباش.

در جهت مخالف و به‌سمت خانه‌ام حرکت می‌کنم. برخلاف خانهٔ مارجوری، وقتی وارد خانه‌مان می‌شوم مادرم با نگرانی جلوی در منتظرم است.

«نورا!» دست‌های تپلش را به کمرش می‌زند. «چرا این‌قدر دیر کردی؟ نگرانت شدم!»

«یه پروژه داشتم که با دوست‌هام تو مدرسه روش کار می‌کردیم.» از روی تجربه می‌دانم وقتی دروغ می‌گویم مادرم نمی‌تواند تشخیص دهد. دیگر نه.

نفس خشم‌آلودش را آزاد می‌کند. «دفعهٔ دیگه که می‌خوای دیر بیای می‌تونی قبلش بهم اطلاع بدی؟»

به او می‌گویم: «احتمالاً دوباره اواخر هفته دیر می‌آم. بهت خبر می‌دم.»

برای حلقه کردن دست‌هایش به دورم خم می‌شود و سرم را می‌بوسد. «باشه.» برای رهایی از چنگش به بدنم پیچ‌وتابی می‌دهم.

«عسلم، میان‌وعده می‌خوری؟ می‌تونم برات سیب بیارم. با کرهٔ بادوم‌زمینی.»

مادرم همیشه به من غذا می‌دهد. ظاهراً به تنها چیزهایی که فکر می‌کند آشپزی، شیرینی پختن و درست کردن دسر است. انگار این کارها تمام فکر و ذهنش را اشغال کرده‌اند.

«مشکلی نیست. می‌خوام برم طبقهٔ بالا. برم اتاقم و تکالیفم رو انجام بدم.»

«باشه عزیز دلم.»

سعی می‌کند روی سرم را ببوسد، اما موفق می‌شوم به‌سرعت دربروم. وقتی مادرم دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد، از راهرو به‌سمت پله‌ها می‌روم و مثل همیشه از جلوی در زیرزمین می‌گذرم. این هفته پدر خیلی آن پایین بوده است. او تمام آخر هفته به سفر ماهیگیری رفته بود و این هفته بی‌وقفه در زیرزمین بوده است. تقریباً او را ندیده‌ام.

جلوی در زیرزمین مکث می‌کنم و بوی آشنای اسطوخدوس را به مشام می‌کشم و بعد همان موقع که آنجا ایستاده‌ام چیزی می‌شنوم.

اخم می‌کنم. بابا هنوز خانه نیست، پس چرا از زیرزمین صدا می‌آید؟ انگار چیزی کوبیده می‌شود. صدایش آرام است، اما می‌توانم بشنومش.

و بعد چیز دیگری می‌شنوم. تقریباً شبیه فریادی خفه است.

آن پایین چه خبر است؟

دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم و محکم می‌پیچانمش، البته که باز نمی‌شود. در زیرزمین همیشه قفل است.

«نورا داری چی‌کار می‌کنی؟»

لحن مادرم تند است. از در دور می‌شوم و دست راستم را پشتم مخفی می‌کنم و تمام تلاشم را می‌کنم مقصر به نظر نرسم.

زمزمه می‌کنم: «من... من فکر کردم یه صدایی از زیرزمین می‌آد.»

انگشتش را برایم تکان می‌دهد. «می‌دونی که اونجا فضای کار کردن خصوصی پدرته. نمی‌خوام سعی کنی اون پایین بری.»

«اما من یه صدایی...»

می‌گوید: «شاید یه چیزی افتاده.» هر دویمان همان‌جا می‌ایستیم و لحظه‌ای گوش می‌دهیم. «به‌هرحال به تو مربوط نمی‌شه. فکر کردم کار داری.»

«دارم.»

«پس برو طبقهٔ بالا و انجامش بده، باشه؟»

«اما...» به در زیرزمین خیره می‌شوم و نفس عمیقی می‌کشم. مولکول‌های اسطوخدوس مشامم را پر می‌کنند. «اگه چیزی افتاده باشه، شاید باید سراغش بریم. شاید چیزی شکسته باشه.»

«اگه چیزی شکسته باشه، وقتی بابا برگرده خودش بهش رسیدگی می‌کنه.»

غر می‌زنم: «اصلاً داره چی درست می‌کنه؟»

مادرم شک می‌کند. «می‌گه داره جاکتابی درست می‌کنه. به‌هرحال به کمک تو نیازی نداره.»

پایم را به زمین می‌کوبم و از جلوی در زیرزمین دور می‌شوم و از پله‌ها بالا می‌روم. نمی‌فهمم چرا زیرزمین تا این حد خصوصی است. من نمی‌خواهم پایین بروم و دوروبر وسایل بابا بپلکم. حداقل چرا نمی‌گذارد ببینیم روی چه چیزی کار می‌کند؟

چه صدایی بود؟ واقعاً شبیه جیغ بود.

اما ممکن نیست صدای جیغ باشد.

وقتی وارد اتاقم می‌شوم، با کوله‌پشتی‌ای که کنارم است روی تختم ولو می‌شوم. کیفم را زیپ باز می‌کنم و دنبال دفتر انشایم می‌گردم. همچنین نگاهی به جیب جلویی کیفم می‌اندازم تا مادام را پیدا کنم. حدود یک میلیون مداد و خودکار در آن جیب دارم. یک چیز دیگر هم آنجا دارم. یک چاقوی جیبی، هدیهٔ دیگری از بابا در کریسمس سال گذشته. او به من گفت همیشه باید آن را برای محافظت از خودم همراه داشته باشم. این‌طور نیست که

اینجا خطرناک باشد. ما اساساً در یکی از امن‌ترین و کسل‌کننده‌ترین مناطق روی کرهٔ زمین زندگی می‌کنیم.

مداد و دفترم را درمی‌آورم و شروع می‌کنم. تنها تکلیفم این است که درمورد کتابی که برایمان مشخص کرده‌اند مقاله‌ای بنویسیم. چند روز پیش کتاب را تمام کرده‌ام، واقعاً خوانندهٔ سریعی هستم.

به آن‌طرف اتاق و به قفسی که بالای کمدم است نگاه می‌کنم. تا یک هفتهٔ پیش درون قفس موشی بود که پدرم برای تولدم به من داده بود. بعد در طول یک هفته موش مرده بود. خیلی ناگهانی. حالا موش در یک جعبهٔ کفش در حیاط پشتی دفن شده است. ما مراسم خاک‌سپاری داشتیم و مامان درمورد اینکه مردن موش چقدر ناراحت‌کننده است صحبت کرد، هرچند خیلی هم غم‌انگیز نبود. منظورم این است که فقط یک موش بود.

کتاب انشایم را باز می‌کنم و اولین صفحهٔ سفیدش را می‌آورم. می‌خواهم درمورد شارلوت عنکبوته بنویسم. اما چیزی به ذهنم نمی‌رسد که بگویم. منظورم این است که فکر کنم کتاب خوبی بود. درمورد کتابی که دربارهٔ خوک و عنکبوت است چه می‌توانم بگویم؟

به صفحهٔ خالی مقابلم چشم می‌دوزم. نوک مداد را روی کاغذ فشار می‌دهم و اسم مارجوری بیکر را می‌نویسم و زیرش یک خط می‌کشم.

فصل هفتم

حال

وقتی بالاخره کارم را تمام می‌کنم و به طبقهٔ پایین می‌روم باران می‌بارد. لحظه‌ای در لابی می‌ایستم و قطرات درشت باران را که از آسمان می‌بارند تماشا می‌کنم. چتر ندارم. حتی مطمئن نیستم چتری هم داشته باشم. خب، شاید چتری جایی ته رختکن لباس‌هایم باشد اما در حال حاضر خیلی به دردم نمی‌خورد.

کلاه ژاکتم را بالا می‌کشم و به‌سرعت به‌سمت پارکینگ کوچک و کمری‌ام می‌دوم بلافاصله در را باز می‌کنم و داخلش می‌پرم، بعد برای ارزیابی خسارت مکثی می‌کنم؛ شلوار اسکرابم تقریباً خیس است، اما دست‌کم موهایم در امان مانده‌اند. چند قطره آب هم روی مژه‌هایم است.

با توجه به خیس بودن و راحت نبودنم، احتمالاً زمان خوبی برای رفتن به خانه است. شاید برای خودم نوشیدنی گرمی درست کنم و قبل از رفتن به تخت کمی تلویزیون تماشا کنم.

اما به‌سمت خانه نمی‌روم. در عوض آدرسی را در جی‌پی‌اس وارد می‌کنم. آدرسی که خیلی از بزرگراه دور نیست. وقتی به چهارراه مقصدم می‌رسم، چراغ‌های ماشینم را خاموش می‌کنم. آن‌طرف خیابان پارک می‌کنم و از پنجره به بیرون خیره می‌شوم.

سیری[1] می‌گوید: «شما در سمت چپ به مقصد خود رسیده‌اید.»

زیر لب می‌گویم: «متشکرم.»

همان‌طور که برف‌پاک‌کن به چپ و راست حرکت می‌کند، از شیشهٔ جلوی ماشین به بیرون و به در ورودی خانهٔ کلوگ خیره می‌شوم.

---

۱. Siri؛ رابط صوتی مخصوص موبایل‌های آیفون.

واقعاً نمی‌دانم چرا به اینجا آمده‌ام. آدرسش را از روی صورت‌حساب برداشتم و به ذهنم سپردم. می‌خواستم مستقیم به خانه بروم، اما به یاد چشم کبود خانم کلوگ افتادم و قبل از آنکه بفهمم آدرسشان را در جی‌پی‌اس تایپ کردم و حالا اینجا هستم.

به آن‌سمت خیابان، به پنجره‌های پرنور طبقهٔ اول خانه‌شان خیره می‌شوم. هیچ سایه‌ای پشت پنجره نمی‌بینم. احتمالاً در اتاق غذاخوری‌شان هستند و شام می‌خورند. یا شاید باهم روی کاناپه در حال تماشای تلویزیون هستند.

به انگشتانم نگاه می‌کنم و محکم به فرمان ماشینم چنگ می‌زنم، مفصل انگشتانم سفید شده‌اند.

نفس لرزانی می‌کشم. بعد نفس دیگری می‌کشم.

بعد دوباره ماشین را در خیابان به حرکت درمی‌آورم و گورم را از آنجا گم می‌کنم.

الان نمی‌خواهم به خانه بروم. فکر برگشتن به خانهٔ خالی‌ام حالم را بد می‌کند. بنابراین وقتی به خودم می‌آیم که در حال حرکت در خیابان‌های خیس هستم و دوباره به‌سمت کریستوفر می‌روم. دلم می‌خواهد امشب نوشیدنی دیگری بگیرم. فقط یکی.

وارد پارکینگش که می‌شوم به ذهنم می‌رسد ممکن است هنری کالاهان هم امشب دوباره اینجا باشد. با این فکر ضربان قلبم تند می‌شود.

خدایا، به آن نوشیدنی نیاز دارم.

هنوز باران می‌بارد، به همین دلیل دوباره کلاهم را بالا می‌کشم و از وسط پارکینگ عبور می‌کنم تا به در ورودی برسم. خوشبختانه وقتی وارد کریستوفر می‌شوم هیچ چهرهٔ آشنایی نمی‌بینم. خب، به‌جز متصدی بار. همان مرد دیروزی است. همان آدم با چشم‌های قهوه‌ای و موها و تهریش همیشگی روزانه‌اش که دیروز وقتی کالاهان اذیتم می‌کرد، از من حمایت کرده بود. همان مردی که به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسد و حالا این احساس که قبلاً او را دیده‌ام قوی‌تر هم می‌شود.

او را نگاه می‌کنم که دارد با دربازکن بطری نوشیدنی را باز می‌کند. بطری را روی میز جلوی مشتری می‌گذارد و انعام و مبلغ پرداخت‌شده را برمی‌دارد. مطمئنم این مرد را می‌شناسم. اما از کجا؟

پشت پیشخان می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا متوجه من شود. شاید تصور می‌کنم، اما چشمانش با دیدنم کمی برق می‌زنند.

می‌پرسد: «دکتر، نوشیدنی همیشگی دیگه؟»

این صدا. صدایش هم آشناست و این دیوانه‌ام می‌کند. «بله، متشکرم.»

جلوی من نوشیدنی‌ها را باهم مخلوط می‌کند. شاید تصور می‌کنم اما به‌نظرم از دیروز نوشیدنی قوی‌تری برایم درست می‌کند. کارش که تمام می‌شود مایع کهربایی‌رنگ را روی پیشخان به‌سمتم هل می‌دهد.

«لذت ببر.»

انگشتانم را دور لیوان سرد حلقه می‌کنم و می‌گویم: «صبر کن!»

ابروهایش را بالا می‌اندازد.

گلویم را صاف می‌کنم. «می‌شناسمت؟»

خشکش می‌زند. از حالت چهره‌اش مشخص است از لحظه‌ای که من را دیده، دقیقاً می‌دانسته که چه کسی هستم. ولی چیزی نگفته بود.

بالاخره می‌گوید: «بله، من... بردی میچل[1] هستم.»

بعد... وای، خدای من، همه‌چیز یادم می‌آید. «باهم قرار می‌ذاشتیم!»

گوشهٔ دهانش به بالا می‌چرخد. «بله، می‌شه این‌طوری گفت.»

فقط این حرف کتمان حقیقت است و او هم این را می‌داند. ما فقط چند قرار ساده باهم نداشتیم. او دوستم بود... یک‌جورهایی. اما سال‌ها پیش بود. در دوران کالج. او دستیار آموزشی کلاس علوم کامپیوتر بود که من هم در آن شرکت می‌کردم. بعد از تمام شدن کلاس و گرفتن نمره‌ام، از من خواست باهم بیرون برویم و من هم که احساس می‌کردم دست‌وپاچلفتی و دوست‌داشتنی است گفتم بله.

اما دیگر دست‌وپاچلفتی نیست. خیلی متفاوت به نظر می‌رسد، عجیب نیست که بلافاصله نشناختمش. بزرگ شده است. همیشه عادت داشت مرتب اصلاح کند و قدبلند و لاغر بود. اما

---

1. Brady Mitchell

صورتش پر شده است و... خب، به‌سختی می‌شود عضلانی شدن قفسهٔ سینه‌اش را هم نادیده گرفت. چرا کافه‌داری می‌کند؟ این پسر لیسانس کامپیوتر دارد. نابغه بود، می‌توانست با کامپیوتر هر کاری بکند.

می‌پرسم: «چرا خودت رو معرفی نکردی؟»

نگاهمان باهم تلاقی می‌کند و نیازی نیست که پاسخ سؤالم را بدهد.

بدیهی است که در حال حاضر احساس خوبی به وضعیت زندگی‌اش ندارد. نمی‌دانم چطور سرانجامش به اینجا ختم شده است. نه‌اینکه متصدی کافه بودن وحشتناک باشد، اما انتظار داشتم تا الان بیل گیتس بعدی شده باشد.

چیزی بد پیش رفته است. گرفتار هک شده بود؟ مواد مخدر؟ هیچ نظری ندارم.

می‌گوید: «به‌هرحال، به‌خاطر شغلت بهت تبریک می‌گم. یادمه همیشه می‌خواستی جراح بشی. جای هیچ شکی هم نبود. هیچ‌وقت کسی رو به متعهدی تو ندیدم. تو هر کاری می‌کردی به‌جز قربانی کردن برای خدایان پیراپزشکی.»

«متشکرم.» (فکر می‌کنم.)

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام می‌نوشم و از احساس گرمایی که وجودم را در بر می‌گیرد لذت می‌برم. بردی میچل. خدای من. اگر درست یادم بیاید سه ماه باهم قرار گذاشتیم. او خوب بود. من کسی بودم که به آن دوستی خاتمه داد و فکر نمی‌کنم پایان دادنم آسیب زیادی به او وارد کرد. ما دوستانه تمام کردیم.

بخشی که با آن مشکل دارم به یاد آوردن دلیل پایان دادن به رابطه‌مان است. حتماً دلیلی داشتم، جدا از اینکه سه ماه فراتر از محدودیت زمانی‌ای است که می‌خواهم با پسری قرار بگذارم (که درست است). مطمئنم برای جدایی از بردی دلیل خوبی داشتم.

اما چرا؟

خب، نمی‌توانم دقیقاً از او بپرسم. حتی اگر آن موقع راستش را به او گفته باشم. که فکر می‌کنم نگفتم.

می‌پرسد: «اینکه اینجا کار می‌کنم برات عجیبه؟»

پلک می‌زنم. «نه...»

شکلکی برایم درمی‌آورد. «دست بردار. ببین، سرزنشت نمی‌کنم. خودم هم تعجب می‌کنم.»

شانه بالا می‌اندازم. «نه واقعاً.»

«اِ! اگه این‌طوریه پس بهت نمی‌گم.»

«خب...» تسلیم می‌شوم. «برام عجیبه. کمی.»

سرش را با رضایت تکان می‌دهد. «خب من چون توی سیلیکون ولی[1] یه شغل عالی پیدا کردم اینجا اومدم. اما چون احمقم، شغل پرابهتم رو ول کردم تا به شرکتی که فکر می‌کردم شرکت نوپای شگفت‌انگیزیه بپیوندم. که به طرز باورنکردنی‌ای شکست خورد. به همین دلیل در حال حاضر دارم رزومه‌م رو این‌طرف و اون‌طرف می‌فرستم که خیلی خوب هم پیش نمی‌ره.» نگاهی به دور کافه می‌اندازد. «این کار هم برای اینه که درنهایت نخوام کارتن‌خواب بشم، می‌دونی چی می‌گم؟ اون کارتن‌ها خیلی برای خوابیدن راحت نیستن.»

«درسته.» لحظه‌ای فکر می‌کنم. از خودم می‌پرسم آیا می‌توانم در بیمارستان اعمال نفوذ کنم تا کاری در زمینه آی‌تی به او بدهند. اما نمی‌دانم او از این کار استقبال می‌کند یا نه.

«مطمئنم کار دیگه‌ای پیدا می‌کنی.»

«آره... بازار کار الان خیلی خوب نیست. البته همه‌ش تقصیر خودمه.» به چانه‌اش که از دیشب ته‌ریش بلندتری دارد دست می‌کشد. در دوران کالج به‌سختی می‌توانست ریشش را بلند کند، ظاهراً حالا یک‌شبه این اتفاق برخلاف میلش می‌افتد. «اما راستش، از کار کردن اینجا خوشم می‌آد. فرصت خوبیه. پونزده سالی بود که هر روز جلوی کامپیوتر می‌نشستم و زل می‌زدم بهش و کانال کارپال دستم رو داغون می‌کردم.»

دوباره لبخندی می‌زند. خیلی بامزه است. به چه دلیل کوفتی‌ای از او جدا شدم؟ اینک یادم نمی‌آید دیوانه‌ام می‌کند. می‌گویم: «همیشه فکر می‌کردم تا حالا ازدواج کرده‌ی.»

نگاهی به پیشخان می‌اندازد تا مطمئن شود کسی کاری با او ندارد. اما امشب آرام است.

«ازدواج کرده بودم. اما نه دیگه.»

---

1. Silicon Valley

«وای، متأسفم.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نگو متأسفی. وقتی متأهل بودم باید می‌گفتی متأسفم. حالا چون جدا شده‌م باید بهم تبریک بگی.»

«آها، خب، تبریک می‌گم.»

«گراسیاس.» مستقیم به پایین و به دست چپم نگاه می‌کند. هیچ حلقه‌ای نیست. «تو چطور؟»

«نه، هیچ‌وقت اون مسیر رو طی نکردم.»

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «تعجب‌آور نیست.»

به‌سرعت نفس می‌کشم. «چرا؟»

می‌خندد. «تو دانشگاه این شعارت بود، نبود؟ بردی، من هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم. هیچ‌وقت بچه نمی‌خوام.»

«خب، درسته. فکر می‌کنم از همون سن کم هم می‌دونستم چی می‌خوام.»

جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌ام سر می‌کشم. نمی‌دانم به‌خاطر نوشیدن است یا نه، اما یادم نمی‌آید که در دوران کالج هم تا این حد جذب بردی شده باشم. از او خوشم می‌آمد، اما حالا در یک سطح دیگر جذاب است. خب که چه؟ قرار نیست اتفاقی بیفتد. خیلی گذشته است. در همین موقع متوجه یک لکه خون روی پاچهٔ شلوار اسکرابم می‌شوم، درست در حد فاصل جایی که امروز وقت جراحی گانم تمام می‌شد و کاور کفشم شروع می‌شد. این دقیقاً ضدجذابیت است.

می‌گوید: «اون مرد دیروزیه... بعد از رفتنت اذیتت که نکرد، کرد؟»

«نه.» تصمیم می‌گیرم حرفی از این نزنم که کالاهان دیشب وقتی به خانه می‌رفتم تعقیبم کرد. این فقط نگرانش می‌کند.

وزنش را روی پیشخان می‌اندازد و آن‌قدر نزدیک می‌شود که می‌توانم کمی بوی افترشیوش را حس کنم. «می‌دونی، نگران بودم. داشتم سمت در می‌اومدم تا ببینم و مطمئن بشم که به ماشینت رسیدی، اما بعد کلی مشتری باهم وارد شدن و من هم باید بهشون رسیدگی می‌کردم.»

«عیبی نداره. می‌تونستم از پسش بربیام»

لبخندی بر لب‌هایش نقش می‌بندد. «آره. شرط می‌بندم که می‌تونستی.»

چرا دلیل به‌هم زدن رابطه‌م با تو رو یادم نمی‌آد؟

کسی بردی را صدا می‌زند تا نوشیدنی بگیرد، به همین دلیل تنهایم می‌گذارد. جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام می‌نوشم و تماشایش می‌کنم. زنی آن‌طرف پیشخان نوشیدنی سفارش می‌دهد و با او خوش‌وبش می‌کند. دستش روی ساعد اوست و به جوکی که بردی می‌گوید می‌خندد. با فقط می‌خندد. او هم با زن خوش‌وبش می‌کند، اما چند باری مچش را می‌گیرم که نگاهم می‌کند.

به‌هرحال نمی‌خواهم امیدوارش کنم، به همین دلیل توجهم را به صفحهٔ تلویزیون روبه‌روی پیشخان معطوف می‌کنم. الان دارد اخبار شامگاهی پخش می‌شود. گزارشگر زیبا از زن جوانی به نام امبر سوانسون[1] صحبت می‌کند که گم شده است. پلیس دنبالش است، اما او بی‌هیچ ردی ناپدید شده.

آن بیرون دنیای خطرناکی است.

نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم و کیفم پولم را درمی‌آورم تا با بردی حساب کنم. اما پیش از آنکه کیف پولم را بیرون بیاورم، ناگهان بردی مقابلم قرار می‌گیرد و با چشمان قهوه‌ای زیبایش به آن‌سوی پیشخان کافه خیره می‌شود.

می‌گوید: «هی، داری می‌ری؟»

سرم را تکان می‌دهم. «بله.»

«چتر داری؟»

به بیرون از پنجره نگاه می‌کنم. ظاهراً از وقتی اینجا هستم باران شدیدتر شده است. قطرات بسیار درشت باران از آسمان می‌ریزد. «مشکلی نیست.»

بردی دستش را زیر پیشخان دراز می‌کند و چتر جمع‌شدهٔ کوچکی را بیرون می‌آورد و به‌سمتم می‌گیرد. «نمی‌خوای که خیس بشی.»

---

1. Amber Swanson

«نمی‌خوام چترت رو بدزدم.»

«بدزدش لطفاً. بیرون بارون شدیده.»

تقریباً دوباره امتناع می‌کنم، اما او پافشاری می‌کند. احساس می‌کنم پاسخ نه به درخواستش را نمی‌پذیرد. «خب، متشکرم.»

لحظه‌ای مکث می‌کند. «تا نیم ساعت دیگه کارم تموم می‌شه. دوست داری باهم چیزی بنوشیم؟»

به لیوان خالی کوکتلم نگاه می‌کنم. «فکر می‌کنم برای امشب کافیه. تو که نمی‌خوای پاتیلم کنی، می‌خوای؟»

«باشه، باشه...» ابروهایش را بالا می‌برد. «خب، شام چی؟ یه جای یونانی عالی می‌شناسم.» نیشخندی می‌زند. «می‌تونیم راجع‌به قدیم‌ها صحبت کنیم. جالبه.»

درست است. می‌توانیم در مورد آن دوران حرف بزنیم. هرچند شک ندارم که خوش می‌گذرد.

«امم...» با کیف پولم ور می‌روم. هرچند همین الان هم می‌دانم چه جوابی می‌خواهم بدهم. «موضوع اینه که از پنج صبح بیدارم.»

«بله، اما خیلی سرحال و سرخوش به نظر می‌رسی.»

«گول ظاهر رو نخور.» همان‌طور که اسکناس ده‌دلاری را روی میز می‌گذارم با شرمندگی لبخندی می‌زنم. «به‌علاوه صبح زود باید بیدار شم. زندگی یه جراح، می‌دونی که؟»

بردی آهی می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌دونم، اما نورا، ازت ممنونم که راحت دعوتم رو رد کردی، همیشه از این ویژگیت خوشم می‌اومد.»

«خوشحالم که مطابق میلت رفتار کردم.»

اشتباه می‌کنم؟ شاید یک شب با پسری بامزه بودن همان چیزی است که به آن نیاز دارم. اما نه. احساس می‌کنم اگر یک شب را با او بگذرانم، فقط یک شب نخواهد بود. چیزی در او هست...

«ببین.» با چشمان قهوه‌ای ملایمش به چشمانم خیره می‌شود. «اگه نظرت عوض شد، همون‌طوری که گفتم تا نیم ساعت دیگه اینجام. فردا شب هم هستم. این هم برای اینکه فردا که بیدار بشی از اینکه دعوتم رو رد کردی، عمیقاً متأسف می‌شی.»

احساس می‌کنم لبخندی بر لبم می‌نشیند. «اگه تو نظرت عوض شد چی؟»

«امکان نداره.» با سرش به چتر مشکی‌ای که در دست راستم است اشاره می‌کند. «به‌علاوه، باید برای پس دادن چترم برگردی.»

لحظه‌ای دیگر هم به چشمانم خیره می‌شود. راستش، خیلی وسوسه شده‌ام تا نظرم عوض کنم. اما خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیدم که فکر خوبی نیست. می‌دانم چه کسی هستم و می‌دانم از پس چه کارهایی برمی‌آیم. به همین دلیل از روی صندلی پشت پیشخان کریستوفر بلند می‌شوم. وقتی اینجا نیست چتر را برایش می‌آورم و بعد تا وقتی‌که کار دیگری پیدا کند کافهٔ دیگری برای رفتن پیدا می‌کنم.

فصل هشتم

باران به‌شدت می‌بارد.

باوجوداینکه سعی داشتم از گرفتن چتر امتناع کنم، وقتی با سرعت به‌سمت کمری‌ام می‌دوم جداً از چتر بردی ممنونم. حتی بااینکه احتیاط می‌کنم، پای چپم در گودال بزرگی فرو می‌رود و با نفوذ آب به صندل پاشنه‌چوبی‌ام جورابم هم خیس می‌شود. دیگر در مسیر خانه توقف نمی‌کنم.

چتر را روی صندلی کنارم می‌اندازم و برای رفتن به خانه وارد خیابان می‌شوم. بی‌صبرانه در انتظار رسیدن به خانه و تغییر لباسم با لباسی گرم و خشک هستم. برای روزهایی مثل امروز، کاش می‌دانستم چطور باید شومینهٔ خانه‌ام را روشن کنم. شاید روزی روشنش کردم.

برای برگشتن به خانه‌ام وارد خیابان فرعی می‌شوم، اما به‌محض اینکه از مسیر اصلی منحرف می‌شوم، متوجه چراغ ماشینی در پشت‌سرم می‌شوم.

وای خدایا. دوباره نه.

قلبم در سینه‌ام شروع می‌کند به تندتند تپیدن. شاید تصادفی است. بله، این مسیر معمولاً خلوت است، اما گه‌گداری کسانی را در آن می‌بینم. هنری کالاهان را در کریستوفر ندیدم. آیا او واقعاً دو شب پشت‌سرهم وقتش را با تعقیب من تلف می‌کند؟

البته از هارپر خواستم با او تماس بگیرد و اطلاع بدهد دیگر در مطبم نمی‌پذیرمش. احتمالاً از این کار خوشش نیامده است.

بعد از سه پیچ متوالی با چراغ‌های جلویش که مزاحمم بودند، نمی‌توانم تصادفی نبودنش را انکار کنم. این ماشین قطعاً من را تعقیب می‌کند.

وقتی پشت چراغ‌قرمز سرعتم را کم می‌کنم، از آینه به عقب ماشینم خیره می‌شوم. دوج آبی‌رنگی پشت‌سرم است، مطمئنم. قامت تاریک مرد پشت فرمان هم آشنا به نظر می‌رسد. هنری کالاهان دوباره دارد با من کمی تفریح می‌کند.

چراغ‌های نور بالایش را روشن می‌کند. نور به داخل ماشینم سرازیر می‌شود و لحظه‌ای تقریباً کور می‌شوم.

نفس عمیقی می‌کشم.

پدرم چه‌کار می‌کرد؟

سال‌هاست که از این مسیر به خانه‌ام می‌روم. آرام‌آرام در آن راه باریک سرعت می‌گیرم و از آینهٔ جلو ماشین می‌بینم که ماشین پشت‌سرم نیز همین کار را می‌کند. اینکه من چه‌کار می‌کنم اهمیتی ندارد، او خیلی نزدیک به من حرکت می‌کند.

به طرز خطرناکی نزدیک است.

دوباره می‌توانم به ادارهٔ پلیس بروم، اما نمی‌روم.

باز هم از مسیر همیشگی منتهی به خانه‌ام منحرف می‌شوم. در عوض، در مسیر دیگری پیش می‌روم. مسیری که همیشه از طریق آن به بیمارستان می‌روم و می‌دانم واقعاً خوب می‌شناسمش. باریک است و کلی پیچ‌وخم دارد. پیچ‌هایی که دیدنشان در شبی تاریک و توفانی سخت است.

بعد با پایم پدال گاز را فشار می‌دهم.

بعد از حدود دو دقیقه به پیچ تند نزدیک می‌شوم. فقط به این دلیل که بارها در این مسیر حرکت کرده‌ام می‌دانم آن پیچ اینجاست. علامتی هست، اما در تاریکی و در باران دیدنش غیرممکن است. پایم را به‌آرامی روی ترمز می‌گذارم و فرمانم را می‌چرخانم.

کمری من فقط با صدای آرام چرخ‌هایش روی پیچ سر می‌خورد. دوج کوچولو به‌خوبی از پسش برنمی‌آید و اصلاً هم متوجه پیچ نمی‌شود.

قبل از آنکه بتوانم ببینم صدایش را می‌شنوم. با برخورد دوج به درخت فلزش درهم می‌شکند. با شنیدن صدایش چهره‌ام درهم می‌رود و بعد از آینهٔ ماشینم نگاهش می‌کنم. می‌توانم دود ناشی از تصادف را ببینم. چراغ‌های جلویش خاموش شده‌اند.

وقتی بین خودم و صحنهٔ تصادف فاصله‌ای می‌اندازم، بلوتوث گوشی‌ام را فعال می‌کنم و می‌گویم با ۹۱۱ تماس بگیر.

بعد از شنیدن صدای چند بوق، صدای زنی را در آن‌طرف خط می‌شنوم. «۹۱۱. کار اورژانسی شما چیه؟»

با صدایی که به‌اندازهٔ کافی نگران است می‌گویم: «من... فکر می‌کنم از کنار یه تصادف اتومبیل در خیابون گذشتم، فکر می‌کنم راننده‌ش آسیب دیده.»

قبل از قطع کردن تماس محل تقریبی تصادف را به اپراتور ۹۱۱ می‌گویم و بعد به رانندگی ادامه می‌دهم. توقف نمی‌کنم. اینکه حالش خوب است یا نه را بررسی نمی‌کنم و به سی‌پی‌آر یا سایر اقدامات نجات‌دهنده هم فکر نمی‌کنم.

او را همان‌جا رها می‌کنم.

ببینید، چیزی هست که شما باید درمورد پدرم آرون نیرلینگ بدانید.

پدرم مرد فوق‌العاده خطرناکی بود که کارهای ناگفتنی انجام داده و بدون ذره‌ای پشیمانی مرتکب اعمال شیطانی و وحشتناکی شده است. از آن دسته مردانی است که نمی‌خواهید در یک کوچهٔ تاریک، در خیابان یا هرجای دیگری با او برخورد کنید.

به‌قول‌معروف سیب خیلی دورتر از درختش نمی‌افتد.

فصل نهم

وقتی به خانه می‌رسم، ساختمان یک‌جورهایی حتی خالی‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. با قدم‌هایی بلند از گاراژ خارج و وارد سالن می‌شوم و چراغ‌ها را روشن می‌کنم.

فریاد می‌زنم: «عزیزم من خونه‌م.»

صدا در طبقهٔ اول طنین می‌اندازد. خوشحالم باوجوداینکه استطاعت مالی‌اش را داشتم (فقط کمی) یکی از آن خانه‌های بزرگ بازار را نخریدم.

هرجایی بزرگ‌تر از اینجا شب‌ها ترسناک می‌شود. نه‌اینکه به‌راحتی بترسم.

وقتی در راهرو ایستاده‌ام با خودم فکر می‌کنم آیا امدادگران تا الان توانسته‌اند هنری کالاهان را پیدا کنند یا نه. نمی‌دانم از تصادف جان سالم به‌در برده است یا نه.

ناگهان احساس گناه می‌کنم. بله. تقصیر خودش بود که تعقیبم می‌کرد. من کسی نبودم که باعث تصادفش شده باشم، اما می‌دانستم در آن پیچ چه اتفاقی می‌افتد. حداقل می‌توانستم برگردم و ببینم به مراقبت‌های پزشکی نیاز دارد یا نه.

اما برنگشتم.

باید می‌ایستادم. من پزشکم، اگر مشکلی داشت می‌توانستم کمکش کنم. ترجیح داده این کار را نکنم. از آن کارهایی بود که پدرم انجام می‌داد، نه من. من متفاوت زندگی کردن را انتخاب کردم.

اما بعد عذاب‌وجدانم را کنار می‌زنم. او کسی بود که تعقیبم می‌کرد. حرامزاده حقش بود. به‌هرحال دیگر نمی‌خواهم به آن فکر کنم.

امروز صبح قبل از آنکه از خانه خارج شوم، لباس‌های شسته‌شده را در خشک‌کن گذاشتم. فکر می‌کنم قبل از خوردن شام آنها را دربیاورم. از اینکه کلی لباس در خشک‌کن باشد متنفرم. انگار هر لباس شسته‌شدهٔ آنجا شماتتم می‌کند. نورا، من رو از اینجا ببر.

عجیب نیست، هست؟ لباس‌های شسته‌شدهٔ آدم‌ها با آنها صحبت نمی‌کنند؟

درِ زیرزمین را باز و چراغش را روشن می‌کنم. خانه‌ام تقریباً قدیمی است و زیرزمینش ناتمام است. می‌خواستم بازسازی‌اش کنم، اما کلی فضا در طبقهٔ اول و دوم داشتم. چه نیازی به درست کردن زیرزمین داشتم؟

اما در فرصتی که اشتباه کردم و فیلیپ را به اینجا دعوت کردم، او تأکید کرد که زیرزمین را بازسازی کنم. اینجا شبیه سیاه‌چاله نورا.

همان‌طور که از پله‌های سیمانی آنجا پایین می‌روم، متوجه درستی حرف‌هایش می‌شوم. دیوارهای زیرزمین آجری‌اند و رنگ طوسی کسل‌کننده‌ای که سقف را پوشانده ترک خورده است. تنها چراغش لامپی است که از سقف آویزان شده و همان‌طور که به آن‌سمتش می‌روم سوسو می‌زند.

این زیرزمین دقیقاً شبیه سیاه‌چال است.

فیلیپ گفته بود نمی‌خوای اینجا شبیه سیاه‌چال باشه، می‌خوای؟ اما حالا که به اطرافش نگاه می‌کنم با خودم فکر می‌کنم وقتی این خانه را انتخاب کردم دقیقاً چنین چیزی را می‌خواستم. به‌علاوه، پدرم از زیرزمینمان سیاه‌چال ساخته بود، اما من آن‌قدر زرنگ بودم که خانه‌ای بخرم که از قبل سیاه‌چال داشته باشد. اینجا شبیه، درحقیقت خیلی شبیه زیرزمین خانهٔ بچگی‌هایم است. حتی قفلی هم روی درش دارد، هرچند هیچ‌وقت آن را قفل نمی‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و یک لحظه ردی از اسطوخدوس به مشامم می‌رسد. سرم را تکان می‌دهم تا آن را پاک کنم و به‌سرعت به‌سمت ماشین خشک‌کن می‌روم. با نهایت سرعتی که می‌توانم کپهٔ لباس‌های تمیز را در سبد لباس‌های شستنی‌ام می‌ریزم و بعد به‌سرعت به طبقهٔ اول می‌روم و در زیرزمین را پشت‌سرم به‌هم می‌کوبم.

پیشانی‌ام را به در زیرزمین تکیه می‌دهم و به‌سختی نفس می‌کشم و بغضی را که در گلویم جا خوش کرده است قورت می‌دهم. نمی‌دانم چرا آن پایین بوی اسطوخدوس می‌دهد. من از هیچ مادهٔ تمیزکننده‌ای که اسطوخدوس در آن به‌کار رفته باشد استفاده نمی‌کنم. باید خیالاتی شده باشم. به‌هرحال اینجا خیلی هم شبیه زیرزمین پدرم نیست.

هست؟

می‌توانم صدای آشنای گربه را که سرش را بـه در مـی‌کوبـد از پشـت در عقـب بشنوم. بغضِ گلویم را قورت می‌دهم و سبد لباس‌های شسته‌شده را زمین می‌گذارم. بایـد بـه گربه غذا بدهم، لباس‌های شسته‌شده را کناری بگذارم و بعد چیزی بخورم. حدود نیمی از حملهٔ عصبی‌ام در زیرزمین احتمالاً به‌خاطر افت قند خونم بوده است.

قوطی غذای گربه را از داخل کابینت برمی‌دارم. این بار گوشت خوک است. در پشتی را باز می‌کنم و گربه نگاهم می‌کند. قبلاً هیچ‌وقت از موجـودی زنـده مراقبـت نکـرده‌ام، حتی یک گیاه هم نداشتم. از این کار بدم نمی‌آید. خوشحالم که گربه را خوشحال می‌کنم.

قوطی غذای گربه را در کاسه‌اش خالی می‌کنم و گربه با خوشحالی و حریصانه شروع به خوردن می‌کند. لحظه‌ای درنگ می‌کنم و بعد دستم را به پشتش مـی‌کشـم. موهـای خیلی نرمی دارد. وسط غذا خوردنش لحظه‌ای مکث می‌کند تا بینی‌اش را به دستم بمالد.

امشب بیرون سرد است. شاید باید اجازه دهم گربه در خانه‌ام بماند. تنها نبودن در اینجا خیلی خوب است، فقط یک شب...

نه، نه، خدایا، این چه فکری است؟ نمی‌توانم گربه داشته باشـم. گذشـته درسـی بـه من نداده است؟

دستم را از موهای گربه دور می‌کنم. گربه نگاه ژرفی به من می‌اندازد یا دست‌کم تا جایی که ممکن است، اما بعد دوباره به خوردن ادامه می‌دهد. در پشتی را به‌سرعت می‌بندم، قفل می‌کنم و می‌روم تا شام درست کنم.

فصل دهم

صبح روز بعد، می‌توانم رأس ساعت هفت صبح با آرامش بیدار شوم (دیشب به بردی دروغ گفتم. امروز صبح هیچ جراحی‌ای ندارم). کنار کافی‌شاپی توقف می‌کنم تا نوشیدنی کافئین‌داری برای خودم، شیلا، هارپر و حتی فیلیپ بگیرم. آنها نوشیدنی‌های داغ را در ظرف بیرون‌بری می‌گذارند که جا برای گذاشتن چهار لیوان دارد. دقیقاً هم پانزده دقیقهٔ فوق‌العاده قبل از ویزیت اولین بیمارم به سر کارم می‌رسم.

در اتاق انتظار خالی داد می‌زنم: «قهوه!» امروز صبح احساس خوبی دارم. انگار می‌توانم دو روز آینده را بی‌وقفه کار کنم. «برای همه یکی آورده‌م.»

هارپر و شیلا را پشت میز پذیرش می‌بینم. به یاد شام دیشب هارپر و سانی می‌افتم و لبخندی بر چهره‌ام می‌نشانم. «هارپر! بذار حلقه‌ت رو ببینم!»

خیلی دیر متوجه می‌شوم که شیلا سرش را برایم تکان می‌دهد. بعد چشمان پف‌کردهٔ هارپر را می‌بینم. وای، وای. ظاهراً شام دیشب آن‌طور که برنامه‌ریزی شده بود پیش نرفته است.

همان‌طور که قهوه‌ها را روی میز می‌گذارم آرام می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

هارپر نگاهم می‌کند. سفیدی چشمان آبی‌اش به خون نشسته است و نوک بینی‌اش سرخ است. «من رو ول کرد.»

«وای، هارپر... خیلی متأسفم...»

دوباره چشمانش از اشک خیس می‌شود. «می‌دونی، هدفش از بردن من به یه رستوران خوب خواستگاری کردن نبود، من رو اونجا برده بود تا بتونه ولم کنه و من هم نتونم قشقرق به‌پا کنم.»

«به‌هرحال باید قشقرق به‌پا می‌کردی!»

سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان می‌دهد. «چه فایده‌ای داشت؟»

«فایده‌ش؟ فایده‌ش اینه که اون رو وادار به پرداخت هزینه‌ش می‌کردی. وادار می‌کردی...»
حالت چهرهٔ هارپر را می‌بینم و متوجه می‌شوم بیخودی دارم صحبت می‌کنم. «ببین، تو هر پسری رو که بخوای می‌تونی داشته باشی. حالا هم با همهٔ توانت می‌تونی روی درس‌هات تمرکز کنی.»

شیلا می‌گوید: «نورا درست می‌گه. هارپر، عسلم، تو فوق‌العاده‌ای. تو برای اون زیادی خوب بودی. این خط این نشون، به ماه نکشیده برمی‌گرده و بهت التماس می‌کنه. تو هم بهش می‌گی امکان نداره.»

هارپر لبخند کم‌رنگ شجاعانه‌ای می‌زند.

همان موقع فیلیپ با خیال راحت وارد مطب می‌شود، زیر لب موسیقی کوتاهی را سوت می‌زند. فیلیپ از سوت زدن خوشش می‌آید و حتی در طول جراحی هم این کار را می‌کند و پرستاران ضدعفونی‌کننده را بدجور دیوانه می‌کند. او با دیدن چشمان خیس از اشک هارپر و ما که همگی‌مان کنار هم ایستاده‌ایم، ناگهان می‌ایستد. «هی، اینجا چه خبره؟ همه‌چی مرتبه؟»

به او تشر می‌زنم: «حرف‌های دخترونه‌ست.»

پوزخندی می‌زند. «مثلاً درمورد عادت ماهانه‌تون صحبت می‌کنین...؟»

گاهی می‌توانم خفه‌اش کنم. «نه.»

از دهان هارپر می‌پرد: «سانی با من به‌هم زد.»

«وای!» فیلیپ چیزی را بیان می‌کند که خیلی همدلانه است. «هارپر، از شنیدنش خیلی متأسف شدم، اما مطمئنم یه نفر دیگه رو پیدا می‌کنی که حتی از اون هم بهتره.»

اگر موقع بر زبان آوردن این جمله به سینهٔ خودش اشاره نمی‌کرد، احساس خیلی خوبی را منتقل می‌کرد.

به او پرخاش می‌کنم: «می‌تونی از اینجا بری بیرون؟»

فیلیپ تابی به چشمانش می‌دهد، اما به دفترش برمی‌گردد، هرچند نه قبل از برداشتن قهوه‌اش. هارپر دستش را دراز می‌کند تا برای پاک کردن چشم‌هایش دستمال بردارد. خوشبختانه ریمل نزده است. نمی‌دانم چطور بدون ریمل چشم‌هایش آن‌قدر زیبا هستند.

آب بینی‌اش را بالا می‌کشد. «من خوبم دکتر دیویس، قول می‌دم، خوبم.»

با شک به او نگاه می‌کنم. اصلاً خوب به نظر نمی‌رسد. اما همه حق دارند. هارپر برای سانی خیلی خوب بود. بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برایش بیفتد. باوجوداینکه خودش هنوز نمی‌داند.

می‌گویم: «گوش کن، ازت می‌خوام توی وقت ناهارمون کارت اعتباری مشترک اینجا رو برداری و برای خودت یه ناهار عالی بخری و... برای خودت یه هدیه بگیری. یه چیز لذت‌بخش.»

هارپر در میان اشک‌هایش می‌خندد. «نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.»

«می‌تونی و انجام می‌دی.»

حداقل حالا موفق می‌شوم لبخندی بر لبش بیاورم. قهوه‌ای را که برایش گرفته‌ام می‌گیرد، شیلا هم همین‌طور. من هم لیوان خودم را برمی‌دارم و به‌سمت دفترم می‌روم. فکر می‌کردم پانزده دقیقه وقت دارم تا در آرامش آن را بنوشم، اما حالا فقط پنج دقیقه وقت دارم تا قبل از اینکه شیلا گیرم بیندازد آن را قلپ‌قلپ بنوشم.

سراغ کامپیوترم می‌روم تا آزمایشگاه‌ها را بررسی کنم، اما کامپیوترم کند بالا می‌آید. همان‌طور که منتظرم، تلفن همراهم را برمی‌دارم و سایت اخبار محلی را باز می‌کنم. صفحه‌اش را پایین می‌آورم و به عناوین نگاه می‌کنم. توجهم به عنوانش جلب می‌شود. مکث می‌کنم.

مردی بومی بعد از تصادف که سرعت ماشینش هم زیاد بوده در شرایط بحرانی است.

سریع مقاله را مرور می‌کنم. هرچند اسمی از او نبرده است محل تصادف را تأیید می‌کنند. قطعاً کالاهان بود.

ظاهراً با برخورد ماشینش با درخت جداً صدمه دیده بود.

بغضی در گلویم شکل می‌گیرد. کاملاً تقصیر من است، البته اگر تعقیبم نکرده و سعی نکرده بود من را بترساند...

شاید باید به او سر بزنم. در مقاله ذکر شده است که او را به بیمارستانی که من در آن کار می‌کنم منتقل کرده‌اند. می‌توانم برایش گل ببرم. البته اگر هنوز با لوله‌ای در گلویش در آی‌سی‌یو باشد، احتمالاً تشکر نمی‌کند.

صدای ضربه‌ای به در را می‌شنوم و تقریباً از روی صندلی‌ام می‌پرم. نگاهی به ساعتم می‌اندازم و زیر لب فحشی می‌دهم. چطور اولین بیمارم حالا در اتاق است؟ تا چند دقیقهٔ پیش که اتاق انتظار خالی بود.

با صدای بلند می‌گویم: «همین الان می‌آم!»

بعد صدای ضربهٔ دیگری را می‌شنوم. «دکتر دیویس؟» صدای هارپر است. «می‌تونم بیام تو؟»

جرعهٔ بزرگ دیگری از قهوه‌ام می‌نوشم. «بله، بیا تو.»

هارپر لای در را اندکی باز می‌کند و قبل از آنکه به داخل بخزد سرک می‌کشد. «امم... دکتر دیویس... امم... پلیس اینجاست تا شما رو ببینه.»

تقریباً به طرز خنده‌داری قهوه از دهانم بیرون می‌پرد. «چی؟»

«یه پلیس اینجاست.» هارپر دست‌هایش را روی هم می‌گذارد. «می‌گه فوراً باید با شما صحبت کنه.»

«درمورد چی؟»

او فقط سرش را تکان می‌دهد.

افکارم با سرعت یک و نیم کیلومتر در دقیقه در حرکتند. چرا پلیس اینجاست؟ احتمالاً می‌خواهند دربارهٔ چه چیزی با من صحبت کنند؟ آیا ربطی به هنری کالاهان دارد؟ آیا آنها تماسم را با ۹۱۱ ردیابی کرده‌اند و می‌خواهند مرا برای آن تصادف مقصر بدانند؟

اما یک چیز را می‌دانم. نمی‌توانم نه بگویم.

می‌گویم: «بفرستش اینجا.»

فصل یازدهم

پلیسی که وارد دفترم می‌شود با لباس شخصی است. پیراهنی زیر ژاکتش پوشیده و کراواتی زده است که باعث می‌شود فکر کنم به‌نوعی باید کارآگاه باشد. همچنین به‌طور قابل‌توجهی مسن‌تر از پلیس‌هایی است که می‌بینم خیابان‌ها را گز می‌کنند. شاید در اواخر دههٔ ششم یا اوایل دههٔ هفتم زندگی‌اش باشد. تقریباً هم‌سن‌وسال الان پدرم است. معلوم است که موهای ازته‌زده‌اش بیشتر خاکستری‌اند و دکمه‌های پیراهنش کمی برای نگه داشتن شکمش کشیده شده‌اند.

تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که آنجا بنشینم. آن‌قدر خشکم زده است که نمی‌توانم صحبت کنم.

«دکتر دیویس؟» افسر لبخندی می‌زند، اما لبخندش با اکراه است. حتی اندک تأثیری بر چشم‌هایش ندارد.

«من کارآگاه اد باربر[1] هستم.»

موفق می‌شوم بگویم: «سلام.»

افسران پلیس من را می‌ترسانند، از همان روزی که در یازده‌سالگی‌ام کل زندگی‌ام تغییر کرد، اما کلاً از همان موقع هیچ تعامل بدی با افسران پلیس نداشته‌ام. مخصوصاً از وقتی‌که نام خانوادگی‌ام را تغییر دادم. بعد از اینکه مادربزرگم من را پذیرفت، اصرار داشت از نام خانوادگی او استفاده کنم. می‌خواستم مطابق میلش رفتار کنم. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که مردم بدانند من دختر آن هیولا هستم. این‌طور هم نیست که نیرلینگ نام خانوادگی متداولی باشد.

کارآگاه می‌پرسد: «دکتر، یه دقیقه وقت دارین صحبت کنیم؟»

---

1. Ed Barber

«نه واقعاً.» صدای خنده‌ام بلند می‌شود. «اما بفرمایید بنشینید.»

باربر برای نشستن روی صندلی مقابلم درنگ نمی‌کند. مدارک روی دیوار را که می‌خوا
سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. من دیشب هیچ ربطی به تصادف ماشین نداشتم. تقصیر کالاهان بود. او به هر دلیلی که اینجاست، من هیچ اشتباهی نکرده‌ام. شاید بخش
نظر پزشکی‌ام را برای مورد دیگری بداند. کاملاً محتمل است. احتمالاً بیخود نگران شده
می‌گوید: «دکتر دیویس، شما بیماری به اسم امبر سوانسون دارین؟»

خشکم می‌زند. آخرین چیزی است که انتظار دارم بگوید. «چی؟»

«امبر سوانسون، شما عملش کردین.»

مدادی از روی میزم برمی‌دارم و روی آن می‌کوبم. متوجه نمی‌شوم. از من شکایت شده
است؟ چرا کارآگاه به‌خاطر او اینجاست؟ «اسمش آشنا به نظر می‌رسه.»

«آپاندیسیت داشته.»

الان یادم می‌آید. دو ماه پیش در اورژانس بودم که او با درد در پایین شکم، سمت راست
وارد شد. یادم می‌آید به اتاق معاینه رفتم و امبر بیچاره را در حالت جنینی دیدم. خوشحال
پیش از پارگی آپاندیسش او را به اتاق عمل بردیم. کل عمل موفقیت‌آمیز بود و او هم در طول
مراقبت‌های بعد از جراحی روحیهٔ خوبی داشت.

محتاطانه می‌گویم: «بله، اون رو یادمه.»

چین‌های بین ابروهای باربر عمیق‌تر می‌شوند. «متأسفانه، دوشیزه سوانسون ساعت سه
بامداد به قتل رسیدن.»

«وای!» دستم را روی دهانم می‌گذارم. «وای، خدای من! وحشتناکه. اون فقط... خیلی
جوون بود.»

«بیست‌وپنج سالش بود. واقعاً تأسف‌آوره. دو روز پیش ناپدید شده بود و شناور روی
رودخونهٔ سن خوآکین[1] پیدا شده.»

«وای، خدای من!» با تصور جسد بی‌جان امبر سوانسون شناور در رودخانه چشم‌هایم را می‌بندم. «خیلی وحشتناکه. اما...» حرفم را قورت می‌دهم. «کارآگاه، چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

«خب، فقط کنجکاوم بدونم آخرین باری که امبر رو دیدین کی بوده؟»

سرم را تکان می‌دهم. «جلسهٔ معاینهٔ بعد از عملش. احتمالاً چند هفته پیش بود.»

«از اون موقع به بعد دیگه اون رو ندیدین؟»

«نه...»

این رشته سؤالات خیلی معذبم کرده‌اند. چرا این سؤالات را می‌پرسد؟

«دکتر دیویس، دو شب پیش کجا بودین؟» اخم می‌کند.

«دو شب پیش؟»

«اگه بتونین به من بگین که دو شب پیش چی‌کار می‌کردین...»

به او چشم‌غره می‌روم. «پیش همهٔ پزشک‌های امبر سوانسون می‌رین و این‌طوری ازشون سؤال می‌کنین؟»

کارآگاه باربر لحظه‌ای با آن چشم‌های زیرک و تیره‌اش که خیلی جوان‌تر از خطوط چهره‌اش هستند به من نگاه می‌کند. این کارش به‌شدت ناراحتم می‌کند، اما نگاهم را برنمی‌گردانم. بالاخره او به‌سمتم متمایل می‌شود.

«دکتر دیویس، نکته‌ش اینجاست، وقتی امبر رو پیدا کردیم هر دو دستش قطع شده بود.»

او می‌داند. وای خدایا. او می‌داند چه کسی هستم. حتی مجبور هم نیست که بگوید...

بعد از چنین کشفی، اینکه اینجا آفتابی شده است فقط یک دلیل دارد.

پدر من برای خودش روش کاری داشت. تمام جسدهای کشف‌شدهٔ قربانیانش دست نداشتند. او آنها را جدا می‌کرد و استخوان‌ها را در یخدانی در زیرزمینمان نگه می‌داشت. به همین دلیل هم به او هَندی‌مَن می‌گفتند. این اسم تا حدودی به این خاطر بود که زیرزمین را به کارگاهش تبدیل کرده و کلاً آدم دست‌به‌آچاری بود، اما به‌خاطر دست‌های گم‌شده هم بود.

باربر آن‌قدری مسن است که احتمالاً در زمان دستگیری پدرم پلیس بوده باشد. احتمالاً آن را به یاد می‌آورد، هرچند مطمئنم پایگاهی اطلاعاتی هست که حتی اگر به یاد هم نمی‌داشت باز هم پدرم را نشان می‌کرد.

محتاطانه می‌گویم: «آرون نیرلینگ توی زندانه. این قتل مطلقاً ربطی به من نداره.»

باربر سرش را به یک طرف کج می‌کند. «خب، اون پدرتونه. به همین دلیل می‌تونم بگم کمی بهتون ربط پیدا می‌کنه.»

احساس می‌کنم صورتم داغ می‌شود، اما مراقبم واکنشی نشان ندهم. این همان چیزی است که او می‌خواهد.

«اگه قصد دارین بیشتر سؤال کنین، باید در حضور وکیلم باشه. مطمئنم شما هم به‌خوبی می‌دونین که این حرفتون چقدر مضحکه.»

کارآگاه فقط به من خیره می‌شود، انگار مسابقهٔ پلک نزدن گذاشته‌ایم. همیشه در این کار خیلی خوب بودم.

بالاخره می‌گوید: «دکتر دیویس، زن جوونی مثله شده و به قتل رسیده. اگه فکر می‌کنین چیزی در این مورد هست که من جدی نمی‌گیرمش، خیلی اشتباه می‌کنین.»

بعد از این کلمات غرغرکنان از جایش بلند می‌شود و دستش را در جیب کتش می‌کند و یک لحظهٔ وحشتناک، مطمئن می‌شوم که می‌خواهد سلاحش را به‌سمتم نشانه بگیرد و بگوید دست‌هایم را روی سرم بگذارم، اما کارت ویزیتی درمی‌آورد و روی میزم می‌گذارد.

«اگه فکر کردین اطلاعاتی دارین که برای ما مفیده، با من تماس بگیرین. هروقت که بود دکتر.»

سرم را تکان می‌دهم. «این کار رو می‌کنم.»

او را که سلانه‌سلانه از دفتر خارج می‌شود تماشا می‌کنم و تا وقتی‌که در را پشت‌سرش نمی‌بندد، احساس نمی‌کنم که می‌توانم به‌طور طبیعی نفس بکشم. اما سرم هنوز وزوز می‌کند. چون فقط یک چیز دیگر یادم می‌آید. چیزی که جرئت نمی‌کنم به کارآگاه بگویم، اما فکر نکردن به آن سخت است.

تلفن همراهم را از جیبم بیرون می‌آورم. در قسمت جست‌وجویش اسم امبر سوانسون را می‌نویسم.

بله، آرون نیرلینگ روش کار داشت، اما یک تیپ موردنظر هم داشت. زنانی بیست‌وچندساله با موهایی تیره و چشمانی آبی. تقریباً همیشه این‌طوری بودند.

جست‌وجوگرم چند امبر سوانسون می‌آورد، اما دقیقاً می‌دانم دنبال چه کسی هستم. چندین هفته گذشته است، اما چهره‌اش را به یاد دارم. فقط یک نکته است که از آن مطمئن نیستم و وقتی عکسش را پیدا می‌کنم تمام ذهنم را تسخیر می‌کند.

درست همان‌طوری است که به یاد می‌آورم. اواسط دههٔ سوم زندگی‌اش است. زیبا با موهای تیرهٔ مواج. تمام اینها را کامل به یاد دارم، اما چیزی که از آن مطمئن نبودم حالا به صورت من خیره شده است.

رنگ چشم‌هایش آبی روشن است.

فصل دوازدهم
۲۶ سال قبل

در طول صرف ناهار، تیفانی به این فکر می‌افتد که تکه‌های کاغذ را مچاله کند و با آنها گلوله‌های کاغذی درست کند. او یکی از آنها را در نی‌اش می‌گذارد و لب‌های کوچک و صورتی‌اش را به‌هم می‌چسباند و درون نی فوت می‌کند. گلولهٔ کاغذی در هوا پرواز می‌کند و مستقیم از پشت روی موهای قهوه‌ای نازک و چرب مارجوری می‌نشیند.

مارجوری به پشت‌سرش، به جایی که گلولهٔ کاغذی خیس و براق بین تارهای موهایش است تندتند دست می‌زند. می‌داند چیزی به او خورده است، اما نمی‌داند چیست. تیفانی دستش را روی دهانش می‌گذارد و ریزریز می‌خندد.

اخیراً تیفانی همیشه حمله‌هایی را که به مارجوری می‌شود رهبری می‌کند. تیفانی موهای بلند و بلوند ابریشمی زیبایی دارد و تک‌تک پسرهای کلاس پنهانی از او خوششان می‌آید. اما او به پسرها اهمیتی نمی‌دهد و ظاهراً تمام حواسش متوجه گیر دادن به مارجوری است. این کار موردعلاقهٔ اوست.

آماندا کاترَرو[1] می‌گوید: «بذار من امتحان کنم!» او نی خودش را برمی‌دارد و همان مراحل را تکرار می‌کند. خیلی زود، دومین گلولهٔ خیس هم بین موهای مارجوری می‌نشیند. سومین گلوله از روی موهایش داخل کلاه هودی‌اش می‌افتد.

بدترین قسمتش این است که مارجوری نمی‌تواند گلوله‌های تفی را پیدا کند. ما اوراک، چیزی در پشت‌سرش احساس می‌کند تماشا می‌کنیم. انگشتانش می‌گردند، اما اصلاً نزدیک گلوله‌ها هم نمی‌شوند. او برمی‌گردد و به ما خیره می‌شود و میز از خنده منفجر می‌شود.

تیفانی می‌گوید: «نورا، تو هم می‌خوای امتحان کنی؟»

فصل دوازدهم
۲۶ سال قبل

در طول صرف ناهار، تیفانی به این فکر می‌افتد که تکه‌های کاغذ را مچاله کند و با آنها گلوله‌های کاغذی درست کند. او یکی از آنها را در نی‌اش می‌گذارد و لب‌های کوچک و صورتی‌اش را به‌هم می‌چسباند و درون نی فوت می‌کند. گلولهٔ کاغذی در هوا پرواز می‌کند و مستقیم از پشت روی موهای قهوه‌ای نازک و چرب مارجوری می‌نشیند.

مارجوری به پشت‌سرش، به جایی که گلولهٔ کاغذی خیس و براق بین تارهای موهایش است تندتند دست می‌زند. می‌داند چیزی به او خورده است، اما نمی‌داند چیست. تیفانی دستش را روی دهانش می‌گذارد و ریزریز می‌خندد.

اخیراً تیفانی همیشه حمله‌هایی را که به مارجوری می‌شود رهبری می‌کند. تیفانی موهای بلند و بلوند ابریشمی زیبایی دارد و تک‌تک پسرهای کلاس پنهانی از او خوششان می‌آید. اما او به پسرها اهمیتی نمی‌دهد و ظاهراً تمام حواسش متوجه گیر دادن به مارجوری است. این کار موردعلاقهٔ اوست.

آماندا کاترَرو[1] می‌گوید: «بذار من امتحان کنم!» او نی خودش را برمی‌دارد و همان مراحل را تکرار می‌کند. خیلی زود، دومین گلولهٔ خیس هم بین موهای مارجوری می‌نشیند. سومین گلوله از روی موهایش داخل کلاه هودی‌اش می‌افتد.

بدترین قسمتش این است که مارجوری نمی‌تواند گلوله‌های تفی را پیدا کند. ما او را که چیزی در پشت‌سرش احساس می‌کند تماشا می‌کنیم. انگشتانش می‌گردند، اما اصلاً نزدیک گلوله‌ها هم نمی‌شوند. او برمی‌گردد و به ما خیره می‌شود و میز از خنده منفجر می‌شود.

تیفانی می‌گوید: «نورا، تو هم می‌خوای امتحان کنی؟»

1. Amanda Cutraro

سرم را به نشانهٔ نه تکان می‌دهم.

تیفانی می‌گوید: «چرا نه؟»

شانه بالا می‌اندازم. «حسش رو ندارم.»

اگر کس دیگری بودم تیفانی احتمالاً بازویم را می‌پیچاند تا وادارم کند آن کار را انجام دهم. اما تیفانی با من درگیر نمی‌شود. من و او تفاهم داریم.

تا پایان وقت ناهار، تا وقتی‌که مارجوری سینی‌اش را تحویل بدهد، هنوز حداقل دوازده گلوله لای موهایش دارد. او سعی می‌کند چندتا از آنها را بیرون بیاورد، اما بیشترشان مثل چسب به تارهای مویش چسبیده‌اند. احتمالاً تمام روز هم همان‌جا می‌مانند.

بعد از ناهار زنگ تفریح داریم. مارجوری مثل همیشه کتابش را همراه دارد و من او را تماشا می‌کنم که به‌سمت دورترین قسمت زمین بازی می‌رود (یا اردک‌وار می‌رود)، تا به تنهایی کتابش را بخواند. بقیهٔ دخترها هم می‌روند تا لی‌لی بازی کنند، اما من امروز به آنها ملحق نمی‌شوم. در عوض به‌سمتی می‌روم که مارجوری نشسته است و بدون آنکه منتظر بمانم تا مارجوری چیزی بگوید، کنارش می‌نشینم.

می‌گویم: «سلام.»

مارجوری نگاهم می‌کند. «تو رو بقیهٔ دخترها فرستادن اینجا تا من رو دست بندازی؟»

«نه.»

با چشم‌های خیس از اشکش نگاهم می‌کند. «خب، نورا، اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«تو همیشه تنهایی. فکر کردم شاید بخوای با کسی صحبت کنی.»

مارجوری نفس عمیقی می‌کشد. «اگه با من حرف بزنی، دیگه بقیهٔ دخترها باهات دوست نیستن. فکر می‌کنن دیگه مثل من بازنده‌ای.»

صادقانه پاسخ می‌دهم: «خیلی نگران این موضوع نیستم.»

برای اولین بار از وقتی‌که نشسته‌ام، اندک امیدی در چهره‌اش می‌بینم. در تمام مدتی که اورا می‌شناسم، از همان وقتی‌که کلاس اول بودیم، او هیچ‌وقت هیچ دوست واقعی‌ای نداشت. من با گروهی از دختران معاشرت می‌کردم، اما حتی او هم می‌دانست که هیچ دوست صمیمی‌ای ندارم. فکر می‌کند شاید حقیقت را می‌گویم.

این دقیقاً همان چیزی است که دوست دارم فکر کند.

می‌گویم: «ببین، من به تیفانی قول داده‌م که امروز باهاشون بازی کنم، اما فکر می‌کنم گاهی باید باهم وقت بگذرونیم. اگه تو بخوای.»

«امم...» مارجوری لب پایینش را می‌جود. «تو چی، واقعاً می‌خوای؟»

سرم را تکان می‌دهم. «فکر می‌کنم دختر خوبی هستی. بدرفتاری بقیهٔ دخترها با تو خیلی غیرمنصفانه‌ست.»

لبخند کوچولویی بر لب‌های مارجوری می‌نشیند. «خب، باشه. اگه تو بخوای باهم وقت می‌گذرونیم. کی؟»

«نظرت راجع‌به امروز بعد از مدرسه چیه؟ می‌تونیم باهم بریم خونه.»

ادایی درمی‌آورد. «مامانم امروز درست بعد از مدرسه می‌آد دنبالم. وقت دندون‌پزشکی دارم.»

سعی می‌کنم ناامیدی‌ام را نشان ندهم. «اشکالی نداره. فردا بعد از مدرسه چطوره؟»

حالا لبخندی واقعی می‌زند. «باشه، حتماً!»

«عالیه!» من هم در پاسخ طوری لبخند می‌زنم که احساس می‌کنم پلاستیکی روی لب‌هایم است. «اما نکته‌ش اینجاست. نمی‌تونی به کسی بگی که باهم وقت می‌گذرونیم.»

اخم می‌کند. «نمی‌تونم؟»

می‌گویم: «درموردش فکر کن، دوستی ما باید مخفیانه باشه. اگه به بقیه بگی تیفانی متوجه می‌شه و سعی می‌کنه متقاعدم کنه که باهات وقت نگذرونم. من این رو نمی‌خوام.» ابروهایم را بالا می‌برم. «تو می‌خوای؟»

مارجوری سرش را به‌آرامی برایم تکان می‌دهد. «نه...»

«احتمالاً حتی به پدر و مادرت هم نباید بگی، چون خودت می‌دونی همهٔ والدین درمورد هر چیزی با همدیگه حرف می‌زنن و اظهارنظر می‌کنن.»

می‌گوید: «درسته.» هرچند هنوز کاملاً متقاعد نشده است.

کاش مارجوری قبول می‌کرد امروز من را بعد از مدرسه ببیند. همه‌چیز را ساده‌تر می‌کرد. مجبور نبودم نگران دهن‌لقی‌اش در دنیا باشم. «اگه به کسی بگی، که شامل پدر و مادرت هم می‌شه، بعد نمی‌تونیم فردا باهم وقت بگذرونیم. باشه؟»

درنهایت موافقت می‌کند. «باشه.»

به چشم‌هایم خیره می‌شود، نمی‌دانم می‌توانم به او اعتماد کنم یا نه. فکر می‌کنم می‌توانم. مارجوری بیکر هیچ‌وقت دوستی نداشته است و یک دوست می‌خواهد.

ناامیدانه و به‌شدت دوست دارد باور کند که می‌خواهم با او وقت بگذرانم. دوست دارد باور کند چون واقعاً از او خوشم می‌آید این کار را انجام می‌دهم، نه به این خاطر که تیفانی مرا وادار به این کار کرده است.

خب، تیفانی وادارم نکرده است.

این خیلی بدتر است.

در حین شام به والدینم می‌گویم: «فردا از مدرسه دیر برمی‌گردم.»

مادرم یک قاشق کاسرول در دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «خب، چه ساعتی؟»

«شاید یه ساعت دیرتر. فقط باید توی کتابخونه دنبال یه چیزهایی بگردم.»

«باشه، فقط اگه خواستی دنبالت بیام باهام تماس بگیر.»

«تماس می‌گیرم.» باوجوداینکه واقعاً تماس نمی‌گیرم.

پدرم به بشقاب غذای مادرم نگاه می‌کند. «لیندا[1]، تو که واقعاً نمی‌خوای همهٔ اون رو بخوری، می‌خوای؟»

مادرم اخم می‌کند. «منظورت چیه؟»

صدای پدر آرام و حتی مثل همیشه است. اما احساس ناراحت‌کننده‌ای در پس صدایش است. «اینکه اندازهٔ خونه چاق شده‌ی به‌اندازهٔ کافی بد نیست؟ داری سعی می‌کنی اندازهٔ ساختمون بشی؟»

---

1. Linda

گونه‌های مادرم سرخ می‌شوند. «فقط خیلی گرسنه بودم.»

«به‌هرحال.» پدرم جرعهٔ بزرگی از اولد فشندش را می‌نوشد. نوشیدنی محبوب اوست. هر شب همراه شامش یک لیوان از آن را می‌نوشد. «لیندا، شرم‌آوره. حتی دیگه نمی‌خوام تو رو با خودم پیش بقیه ببرم.» به من نگاه می‌کند. «نورا، این نمونه‌ای از کارهاییه که نباید بعد از ازدواجت انجام بدی.»

بعد از شنیدن این کلمات مادرم از پشت میز بلند می‌شود، بشقابش را هم برمی‌دارد و در آشپزخانه ناپدید می‌شود، در هم محکم پشت‌سرش بسته می‌شود. اولین بار نیست که این‌طوری باهم بحث می‌کنند. مادرم احتمالاً کاسرولش را در آشپزخانه، جایی که او نمی‌تواند ببیند تمام می‌کند.

حالا که مادرم رفته است، انگار پدرم فراموش کرده که من هم پشت میز هستم. غذایش را در دهانش می‌چپاند و آخرین قطرهٔ نوشیدنی‌اش را می‌نوشد. کارش که تمام می‌شود آن‌قدر سریع از جایش بلند می‌شود که تقریباً صندلی پشت‌سرش روی زمین می‌افتد. کلیدهایش را از جیبش بیرون می‌آورد و در زیرزمین را باز می‌کند و داخلش ناپدید می‌شود. احتمالاً بقیهٔ شب او را نمی‌بینم. همیشه بعد از دعوایشان آن پایین می‌رود.

من فقط نیمی از کاسرولم را تمام کرده‌ام، اما واقعاً گرسنه نیستم. بی‌سروصدا از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم و یواشکی به‌سمت درِ زیرزمین می‌روم. دستم را دراز می‌کنم و سعی می‌کنم دستگیره‌اش را به‌آرامی بچرخانم. البته قفلش کرده است.

گوشم را به در می‌چسبانم. صدای غژغژی می‌شنوم. نوعی ارهٔ مکانیکی است؟ کاش می‌توانستم بفهمم آن پایین چه خبر است.

همان‌طور که گوشم را به فضای بین در و چهارچوب آن فشار می‌دهم بوی اسطوخدوس تقریباً کلافه‌کننده می‌شود. اما چیز دیگری هم هست. بوی دیگری که با بوی اسطوخدوس مخلوط شده است. بویی شبیه...

چیزی پوسیده.

«نورا!»

تقریباً سکته می‌کنم. مادرم مقابلم ایستاده است و سه بشقاب خالی که رویشان یک لیوان است در دست دارد. به‌سرعت از درِ زیرزمین فاصله می‌گیرم و وانمود می‌کنم فالگوش نایستاده بودم و سعی نمی‌کردم بفهمم آن پایین چه اتفاقی دارد می‌افتد. مادرم احتمالاً می‌خواهد بگوید از فضولی کردن درمورد زیرزمین دست بردارم.

اما می‌گوید: «کمک کن ظرف‌ها رو بشورم.»

موافقت می‌کنم. «باشه.» دست‌هایم را محکم مشت می‌کنم و فشار می‌دهم. «فکر می‌کنی بابا کی ساخت اون قفسهٔ کتاب رو تموم می‌کنه؟»

مادرم لحظه‌ای ساکت می‌ماند. «نمی‌دونم.»

«اما...»

«نورا، گفتم نمی‌دونم.»

همان‌طور که همراه مادرم به آشپزخانه برمی‌گردم پایم را روی زمین می‌کوبم. فقط متوجه نمی‌شوم که چرا پدر درمورد کارگاهش این‌قدر مرموز است. چرا نمی‌توانم ببینم آن پایین چه چیزی درست می‌کند؟

به‌علاوه، ممکن است بتوانم کمکش کنم.

فصل سیزدهم
حال

خوشحالم که امروز قرار نیست کسی را جراحی کنم، چون بعد از ملاقات کارآگاه باربر، تمرکز کردن غیرممکن است. به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم امبر سوانسون است و اینکه احتمالاً چه کسی توانسته است این کار را با او بکند.

ممکن است تصادفی باشد. از خدا می‌خواهم که این‌طوری باشد. اما من هرگز اعتقادی به تصادفی بودن امور ندارم. اما کار پدر من هم نمی‌تواند باشد. او در زندان است. برای کل عمرش. برای هجده زندگی.

حدود ساعت پنج به سرویس‌بهداشتی‌مان پناه می‌برم تا کمی تنها باشم. یک سرویس بهداشتی عمومی هم در طبقهٔ اول است، اما سرویس بهداشتی مجزایی هم داریم که فقط برای استفادهٔ خودمان چهار نفر است. خودم را آنجا حبس می‌کنم و به صورتم آب می‌زنم. وقتی به انعکاس تصویرم نگاه می‌کنم، می‌بینم چشمان تیره‌ام به خون نشسته‌اند.

چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. درست می‌شود. من کار اشتباهی انجام نداده‌ام.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و یک بار دیگر به صورتم آب می‌زنم. بعد کمی صابون کف دستم می‌ریزم، اما قبل از شستن دست‌هایم، بوی صابون در مشامم می‌پیچد و عق می‌زنم. اسطوخدوس است.

ظرف صابون را با عصبانیت برمی‌دارم. درِ سرویس بهداشتی را باز می‌کنم و با قدم‌های بلند در راهرو خودم را به اتاق فیلیپ می‌رسانم. در می‌زنم و بعد بی‌آنکه منتظر پاسخش شوم در را باز می‌کنم. پشت میزش نشسته است، چیزی در کامپیوترش تایپ می‌کند و چشم‌هایش با دیدن من گرد می‌شوند.

تشر می‌زنم: «این چیه؟» ظرف صابون را بالا می‌آورم و جلوی صورتش تکان می‌دهم.

ابروهایش درهم می‌روند. «صابونه.»

«صابون اسطوخدوسه!»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «خب...؟»

«این از کجا اومده؟»

«من سفارشش دادم.» سرش را برایم تکان می‌دهد. «برای سرویس بهداشتی بـه صـابون نیاز داشتیم. نمی‌فهمم. مشکلش چیه؟»

دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. «از اسطوخدوس متنفرم. قبلاً هم بهت گفته بودم.»

«یادم نمی‌آد گفته باشی.»

«قطعاً گفته بودم.»

«یامسیح. نورا!» دستش را تکان می‌دهد. «فقط یه صابونه. آروم باش.»

آن را در سطل زباله می‌اندازم که از شدت ضربه تکان می‌خورد. «فردا یـه صـابون دیگـه می‌گیرم. اگه یادت نمی‌مونه که چه چیزهایی نباید بخری، دیگه صابون رو تو نخر. باشه؟»

از دفترش بیرون می‌آیم و در را پشت‌سرم می‌بندم. شاید کمی بیش از حد واکنش نشان دادم. باشد، کمی بیشتر از کمی بود. اما از اسطوخدوس بیش از هر چیزی متنفرم. هنوز از بوی تعفن آن صابون حالت تهوع دارم و احساس می‌کنم باید دوش بگیرم تا از آن بو خلاص شوم.

معمولاً آخرین نفر که از مطب خارج می‌شود من هستم، اما امروز به‌سرعت نوشتن گزارش روزانه را تمام می‌کنم و به‌محض اینکه کار آخرین بیمارم را انجام می‌دهم راه می‌افتم. وارد اتاق انتظار که می‌شوم هارپر و شیلا هر دو کت‌هایشان را می‌پوشند.

«هی، نورا. من و هارپر برای نوشیدنی و حرف زدن درمورد اون سانی آشغال داریم بـاهم بیرون می‌ریم. می‌خوای بیای؟»

معمولاً می‌گفتم بله. می‌خواهم با آنها بروم. می‌خواهم از هارپر حمایت کنم و مطمئن شوم این شکست کوچولو او را در مسیر پزشکی‌اش دچار لغزش نمی‌کند، اما با شیلا و هارپر در بار نشستن و وانمود کردن به اهمیت دادن به چیز پیش‌پاافتاده‌ای مثل مرد... فقط امشب نمی‌توانم انجامش دهم.

می‌گویم: «متأسفم. باید برم خونه.»

هارپر به من اخم می‌کند. «هنوز به‌خاطر اون بیمارت ناراحتی؟ همونی که مرده؟»

البته بعد از رفتن کار آگاه، درمورد امبر سوانسون با آنها صحبت کردم. باید حرف می‌زدم. اما آن بخش مظنون بودن خودم را کنار گذاشتم، چون او دقیقاً همان‌طوری مثله شده بود که پدر قاتل سریالی‌ام قربانیانش را مثله می‌کرد. در مطب هیچ‌کس نمی‌دانست من با اسم نورا نیرلینگ به دنیا آمده‌ام. هیچ‌وقت هم نباید بفهمند.

«فقط خسته‌م. اما خوش بگذره.»

شیلا و هارپر ناامید می‌شوند، اما برای متقاعد کردنم به همراهی‌شان تلاش بیشتری نمی‌کنند. من رئیسشان هستم، به همین دلیل ناخوشایند است. به‌علاوه، خیلی هم سرگرم‌کننده نیستم. دیگر این‌قدر خودم را می‌شناسم. بدون من به آنها بیشتر خوش می‌گذرد.

وقتی سوار ماشینم می‌شوم، قصد دارم همان‌طور که به آنها گفتم به خانه بروم، اما متوجه می‌شوم دارم دور می‌زنم. برای سومین بار در طول سه روز به کریستوفر می‌روم. به‌جز اینکه این بار برای نوشیدنی به آنجا نمی‌روم.

وارد کافهٔ تاریک که می‌شوم، بلافاصله بردی را می‌بینم که دارد نوشیدنی درست می‌کند. او در حال انجام کاری با همزن کوکتل است و می‌توانم عضلات برجسته‌شدهٔ بازویش را ببینم. لرز کوچکی به جانم می‌نشیند. مدت‌هاست که خودم را محروم کرده‌ام، اما حالا به آن نیاز دارم.

وقتی با دیدن من چهره‌اش باز می‌شود خوشم می‌آید. کارش را با مشتری‌اش تمام می‌کند، بعد مستقیم به‌سمتم می‌آید. «نوشیدنی همیشگی؟»

درحالی‌که چتری را که قرض داده بود به آن سمت پیشخان سر می‌دهم به او چشم می‌دوزم. «کارت کی تموم می‌شه؟»

نیشخند متعجبی بر صورتش نقش می‌بندد. «تا یه ساعت دیگه.»

«خوبه.»

«خب...» ابروهایش را بالا می‌برد. «پس بالاخره می‌ذاری شام ببرمت بیرون؟»

سرم را تکان می‌دهم. «نه. بریم خونهٔ تو.»

لبخندش کمی سست می‌شود. نمی‌دانم ناراحت شوم یا ذوق‌زده شوم که انتظار چیزی بیش از یک شب بودن با من را داشته است. «خب...»

«اگه نمی‌خوای مجبور نیستیم.»

به‌سرعت می‌گوید: «نه. می‌خوام. قطعاً. اما قبلش اول نمی‌خوای یه چیزی بنوشی یا...؟»

«نه. می‌خوام مستقیم بریم خونه‌ت.»

چند بار پلک می‌زند. «خب، باشه. پس... فقط همین‌جا منتظر بمون و از جات تکون نخور.»

می‌گویم: «یه ساعت.»

«درسته. یه ساعت. تکون نخور، باشه.»

درنهایت می‌گذارم یک نوشیدنی دیگر برایم درست کند و اصرار دارد مهمان او باشم. یک ساعت بعدی را صرف نوشیدن می‌کنم و وانمود می‌کنم با موبایلم وب‌گردی می‌کنم، اما درحقیقت از گوشهٔ چشمم بردی را تماشا می‌کنم. چون شب شلوغی در کافه است و کلی مشتری دارد که باید به آنها برسد خیلی با من صحبت نمی‌کند، اما هر چند دقیقه یک بار توجهم را جلب می‌کند و لبخندی تحویلم می‌دهد.

به یاد اولین قرارم با بردی می‌افتم، انگار میلیون‌ها سال پیش بود. یک قرار درست‌وحسابی بود. او با پیراهن سفید و کراوات‌زده جلوی در اتاق مجردی من ظاهر شد و به‌شدت معذب به نظر می‌رسید. کمی بعد از اینکه در رستوران ایتالیایی‌ای که من را به آنجا برده بود نشستیم، به جلو خم شدم و گفتم: «می‌خوای کراواتت رو دربیاری؟»

«آه...» دستش ناخودآگاه به‌سمت گرهٔ کراواتش رفت. «مشکلی داره؟»

«فقط انگار ازش متنفری.»

«من...» کراواتش را کشید. «بله، درست می‌گی. ازش متنفرم.»

«خب، پس برای چی زدی؟»

با خجالت لبخندی زد. «می‌خواستم تحت‌تأثیر قرارت بدم. انگار جواب نداد.»

اما نکتهٔ خنده‌دارش این بود که جواب داده بود. آخرین پسری که با او قرار گذاشته بودم با تی‌شرت و شلوار جین ظاهر شد. این کارش اصلاً ایرادی نداشت، اما من عاشق آن‌طور

تلاش کردن بردی شدم. عاشق این شدم که چون می‌خواست من را تحت‌تأثیر قرار دهد آن کراوات معذب‌کننده را بسته بود. بیشتر پسران دانشگاه خودشان را به زحمت نمی‌انداختند. «بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی جواب داده. اما بااین‌حال هنوز می‌تونی کراوتت رو دربیاری.»

«امکان نداره. اگه جواب داده می‌ذارم بمونه.»

او بامزه بود. یادم می‌آید واقعاً از او خوشم می‌آمد. نه در حدی که هیچ‌وقت کلمهٔ عشق یا نزدیک به آن را بگویم، اما به بیشترین اندازه‌ای بود که دوست داشتن کسی برایم ممکن بود. به چه دلیل کوفتی‌ای از او جدا شدم؟ واقعاً یادم نمی‌آید. این دارد دیوانه‌ام می‌کند.

وقتی یک ساعت تمام می‌شود و شخص دیگری می‌آید و شیفت را از بردی تحویل می‌گیرد، عملاً از روی صندلی پایین می‌پرم. او به‌سمتم می‌آید و دست‌هایش را با شلوارش پاک می‌کند. «آماده‌ای؟»

سرم را تکان می‌هم. «چقدر دورتر از اینجا زندگی می‌کنی؟»

«ده دقیقه. درست بعد از ال کمینو[1].»

لحظه‌ای می‌خواهم از او بپرسم آیا می‌تواند من را با ماشین خودش تا خانه‌اش ببرد و بعد برای برداشتن ماشینم مرا برگرداند یا نه. اما نه. می‌خواهم ماشینم همراهم باشد.

می‌گویم: «پشت‌سرت می‌آم.»

می‌گوید: «باشه، بذار شماره‌ت رو بگیرم.»

چشم‌هایم را برایش تنگ می‌کنم. «شمارهٔ من؟ برای چی؟»

«باید شماره‌هامون رو به هم بدیم، شاید توی راه همدیگه رو گم کنیم و نتونی آدرس رو پیدا کنی.»

تلفن همراهم را در کیفم می‌اندازم و کیفم را به قصد مراقبت جلوی سینه‌ام می‌گیرم. «می‌تونم پیدات کنم. خیلی نگران نیستم. جراحی مغز که نیست.»

«اوهوم. حدس می‌زنم با اون هم آشنایی.»

---

1. El Camino

«بله، آشنام.» (جراحی مغز را یک کار تخصصی می‌دانم، اما آن‌قدری که از بریدن شکم خوشم می‌آید از بریدن جمجمه خوشم نمی‌آید.)

نفس عمیقی می‌کشد. «نمی‌خوای من شماره‌ت رو داشته باشم. فهمیدم، اما بذار حداقل شمارهٔ خودم رو بهت بدم. باشه؟»

خوب است. موبایلم را از کیفم بیرون می‌آورم و می‌گذارم شماره‌اش را با صدای بلند برایم بخواند. اعداد را زیر اسمش وارد می‌کنم و مراقبم که ناخواسته شماره‌اش را فشار ندهم، چون آن‌وقت دیگر او هم شمارهٔ من را دارد. هیچ‌وقت نمی‌خواهم با او تماس بگیرم.

بردی در فاصلهٔ ده‌دقیقه‌ای جنوب کریستوفر و درست در مرز سن‌خوزه زندگی می‌کند. محله‌اش آرام به نظر می‌رسد، اما کمی مخروبه است. خانه‌ها قدیمی‌اند و چمن‌ها تقریباً به رسیدگی نیاز دارند. خوشبختانه من مثل فیلیپ ماشین فانتزی ندارم وگرنه نگران دزدیده شدنش می‌شدم.

وقتی پشت‌سر بردی از ماشین پیاده می‌شوم می‌پرسم: «اشکالی نداره اینجا پارک کنم؟»

«نه، نگرانش نباش.»

به خانهٔ کوچکی که جلوی آن پارک کرده بودیم نگاه می‌کنم. خانهٔ قدیمی سفیدرنگی است که به‌اندازهٔ سایر خانه‌های آن بلوک کلنگی است، رنگش پوسته‌پوسته شده و یکی از پنجره‌هایش تخته شده است. پله‌های سیمانی ورودی دارند فرومی‌ریزند. در ایوان جلویی صندلی راکی هست که به‌آرامی تاب می‌خورد. یک لحظه مطمئنم که خالی است، اما بعد موفق می‌شوم طرح کلی اندام لاغری را روی صندلی تشخیص دهم. موهای نقره‌ای‌اش زیر نور ماه می‌درخشند.

بردی دستش را به نشانهٔ سلام بلند می‌کند. «سلام خانم چلمسفورد[1].»

اسکلت، دست راستش را بالا می‌آورد، اما چیزی نمی‌گوید. باوجوداینکه هوا زیاد سرد نیست می‌لرزم.

وقتی آرام‌آرام حرکت می‌کنیم بردی برایم توضیح می‌دهد: «خانم چلمسفورد مالک خونه‌ست، اما چون هوش‌وحواس درست‌وحسابی‌ای نداره، قرارداد اجاره رو با خواهرزاده‌ش بستم. بیشتر وقت‌ها فقط روی ایوون می‌شینه. خوشبختانه ورودی من مجزاست.»

نمی‌دانم چه چیزی در به عقب و جلو تاب خوردن پیرزن هست که ناراحتم می‌کند. شاید این‌طور آرام و ساکت بودنش است. اگر دستش را به نشانهٔ سلام بلند نمی‌کرد، مطمئن می‌شدم که مرده است.

درِ توری جلویی را باز و کلیدش را در قفل درِ پشت آن می‌کند. آنجا پله است و او با دستش اشاره می‌کند به دنبالش در تاریکی از پله‌ها بالا بروم. معمولاً دچار ترس از فضاهای تنگ نمی‌شوم، اما وقتی به درِ ورودی خانه‌اش می‌رسیم احساس آرامش می‌کنم.

آپارتمان بردی کوچک است، که با در نظر گرفتن اندازهٔ کل خانه جای تعجب ندارد. به دوروبرم نگاه می‌کنم، با دقت به فضای کوچک اتاق نشیمن و کاناپهٔ قدیمی که روی آن بر اثر نشستن فرورفتگی ایجاد شده نگاه می‌کنم و به مبل راحتی‌ای که انگار از کنار خیابان برداشته شده است. بردی به صورتم نگاه می‌کند.

«در جریان طلاق خیلی از لوازممون رو نگرفتم. درحقیقت هیچی نگرفتم.»

می‌گویم: «مهم نیست.» و واقعاً هم مهم نبود.

«یه تور بزرگ برات دارم.» دستش را به‌سمت اتاق نشیمن دراز می‌کند. «اینجا نشیمنه که مشخصه. آشپزخونه هم اونجاست. اون اتاق سمت راستی اتاق منه و حمام هم دقیقاً کنارشه.» نفس عمیقی می‌کشد. «حالا یه‌جورهایی داری آرزو می‌کنی که برگردیم و بریم خونهٔ تو.»

«نه، نمی‌کنم.»

«درسته. چون بعدش می‌فهمم کجا زندگی می‌کنی.»

جا می‌خورم، چون کاملاً درست گفت. چون این اتفاق نباید دیگر تکرار شود. نمی‌خواهم او شمارهٔ تماسم را داشته باشد یا جلوی درِ ورودی خانه‌ام ظاهر شود.

می‌گوید: «اشکالی نداره، واقعاً اشکالی نداره.»

با سر به راهرو اشاره می‌کنم، به در دیگری که ظاهراً بسته است. «اون اتاق چیه؟»

فصل چهاردهم

دقیقاً همان چیزی بود که به آن نیاز داشتم.

همان‌طور که کنار بردی روی تخت بزرگ ناهموارش دراز کشیده‌ام و رواندازش تا حدی رویمان است، احساس می‌کنم به‌سختی می‌توانم نفس بکشم. به او نگاه می‌کنم. گیج‌وویج لبخندی می‌زند، مطمئنم خودم نیز همان‌طور به نظر می‌رسم. از تمام این اتفاقات کمی گیج‌وویج شده‌ام.

می‌پرسد: «خوب بود؟»

«خیلی خوب بود. پیشرفت کرده‌ی.»

از خنده منفجر می‌شود. «از زمان دانشگاه؟ امیدوارم.»

نمی‌خواهم اعتراف کنم که چقدر تنها سر کرده بودم. از زمان کالج با چند پسر بیرون رفته‌ام، اما نه خیلی. به او نزدیک‌تر می‌شوم و اجازه می‌دهم دستش را دورم حلقه کند و من را به خودش نزدیک‌تر کند. نمی‌دانم شاید بیش از حد محتاط بوده‌ام. شاید خیلی هم بد نباشد که اجازه دهم شماره‌ام را داشته باشد. برای یکی دو بار دیگر، یا ده بار دیگر.

صورتش را روی موهایم می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «امشب با دیدنت خیلی خوشحال شدم. دیشب مطمئن بودم هیچ‌وقت برنمی‌گردی.»

سرم را بالا می‌برم تا نگاهش کنم. «خوشحالم اومدم.» ته‌ریشش خیلی تیره شده است. «اون‌شب وقتی اومدم کریستوفر چقدر طول کشید تا من رو بشناسی؟»

«حدود دو ثانیه.»

«واقعاً؟» ابروهایم را بالا می‌برم. «فکر می‌کنم خیلی فرق کرده‌م.»

«نه خیلی. به‌هرحال فراموش کردنت سخته.»

کلاً نمی‌دانم منظورش از این حرف چیست. تعریف است؟ با توجه به اینکه درنهایت به اینجا رسیدیم، فکر می‌کنم منظورش همین بود. از فراموش‌نشدنی بودن خوشم نمی‌آید.

خوشحالم که بیمارانم من را به یاد می‌آورند، اما اینکه پسری که در دوران دانشگاه مدت کوتاهی می‌شناختمش، به این سرعت مرا بشناسد کمی ناراحتم می‌کند.

باید بردی متوجه ناراحتی‌ام شده باشد، چون اضافه می‌کند: «فقط احساس می‌کنم تو باحال‌ترین دختری هستی که تا حالا باهاش قرار گذاشته‌م.»

«باحال‌ترین دختری که باهاش قرار گذاشته‌ی؟ حالا می‌دونم که داری این چیزها رو از خودت درمی‌آری...!»

پافشاری می‌کند: «هستی! هیچ‌کسی رو ندیده‌م که مثل تو باشه. یه چیز متفاوت درموردت هست.»

هیچ‌چیز متفاوتی درمورد من وجود ندارد. حداقل نه چیزی که بخواهم به رخ بکشم. برای بردی، همیشه همان نورا دیویس سادهٔ قدیمی بودم. او هیچ‌وقت از گذشته‌ام خبر نداشت و هرگز هم باخبر نمی‌شود.

«علاوه بر اون، تو خوشگل‌ترین زنی هستی که تا حالا باهاش بیرون رفته‌م.»

می‌خندم. «آره، درسته.» شانه‌ام را فشار می‌دهد.

«هستی. تو و لوری استرود[1] همیشه دوتا از برترین‌های من هستین.»

لوری استرود؟ او کیست؟ حتی نشنیده بودم...

وای، نه!

یادم آمد چرا از بردی جدا شدم.

باید منقبض شدن بدنم را احساس کرده باشد که با انگشتش چانه‌ام را لمس می‌کند. «نورا؟»

روی تخت می‌نشینم و اسکرابم را از روی زمین برمی‌دارم. «باید برم حمام.»

بردی هم روی تخت می‌نشیند و تماشایم می‌کند. همان‌طور که بند کشی اسکرابم را محکم می‌کنم اخم می‌کند. «داری می‌ری؟»

«برای یه جراحی باید صبح زود بیدار شم.»

«آره، اما...» و یک لحظه وسوسه می‌شوم بمانم. «اون‌قدرها هم دیر نشده، بیشتر بمون. می‌تونیم پیتزا یا یه چیز دیگه سفارش بدیم.»

«فکر نمی‌کنم.»

«غذای چینی؟»

به دنبال کفش‌هایم نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازم، بعد یادم می‌آید که آنها را جلوی در گذاشته‌ام. «برنامه‌هام خیلی فشرده‌ن.»

قبل از آنکه دوباره بتواند اعتراض کند، به‌سرعت به حمام می‌روم و در را هم پشت‌سرم به هم می‌کوبم.

به دستگیرهٔ در نگاه می‌کنم و قفل کوچکی پیدا می‌کنم. باوجوداینکه می‌دانم خیلی بعید است بردی بدون اجازه وارد شود، در را قفل می‌کنم. مطمئنم او هنوز روی تختش نشسته است و به مغزش فشار می‌آورد تا بفهمد چه کار اشتباهی انجام داده، اما من به یک لحظه حریم خصوصی نیاز دارم. فقط برای خودم.

در آینه نگاهی به ظاهرم می‌اندازم. موهایم را جایی بین آشپزخانه و اتاق‌خواب از حالت جمع‌شده‌اش درآورده بودم و طره‌های موهای سیاهم دورم پخش شده‌اند. خوشبختانه آرایش نداشتم که به‌هم بریزد، اما کاملاً نامرتب به نظر می‌رسم. کمی آب به صورتم می‌زنم و نفس عمیقی می‌کشم.

لوری استرود. البته.

لوری استرود دختری در هالووین بود که جیمی لی کرتیس[1] نقشش را بازی می‌کرد. می‌دانید، در آن فیلم مایکل مایرز[2]، همان پسری است که ماسک سفیدی دارد و سعی می‌کند پرستار بچه را بکشد. آن فیلم را در دوران کالج با بردی دیدم، چون او عاشقش بود. بعد بقیهٔ فیلم‌های هالووین را تماشا کردیم. جمعهٔ سیزدهم. کابوس در الم استریت. او عاشق فیلم‌های سلاخی[3] بود.

---

1. Jamie Lee Curtis

من هم عاشق آنها شدم. بخش موردعلاقهٔ روزم این بود که با بردی روی کاناپه‌اش در قسمت مشترک سوئیتش مچاله شوم و بازیگرانی را که تا سر حد مرگ کتک می‌خوردند تماشا کنم. احتمالاً این بهترین رابطه‌ای بود که تابه‌حال داشتم. هیچ‌وقت، واقعاً هیچ‌وقت خیلی به کس دیگری وابسته نشده بودم.

حالا می‌توانم دقیقاً لحظه‌ای را به یاد بیاورم که از دوست داشتن او دست برداشتم.

یکشنبه شب بود. به یک مهمانی با لباس مبدل دعوت شده بودیم، اما برای سروکله زدن با موضوع لباس تا آخرین لحظه صبر کردیم. بیشتر فکر می‌کردم لباس گربهٔ جذاب یا چیزی مثل آن بپوشم، اما بردی اصرار داشت از چند ماسک ترسناک داخل کمدش استفاده کنیم.

او گفت از هالووین‌های گذشته آنها را نگه داشته است.

مطمئناً نیم دوجین ماسک ته کمدش جمع کرده بود. وقتی ماسک جیسون هاکی[1] را بالا آورد، خندیدم. یا ماسک فردی کروگر[2] که توده‌ای از پوست زخمی بود.

سربه‌سرم گذاشت. «ترسیدی؟»

و بعد ماسک دیگری را از بین کپهٔ ماسک‌هایش بیرون آورد. وقتی آن را به چهره‌اش زد، لرزی در ستون فقراتم به جریان درآمد. این چیه؟

او توضیح داد این ماسک هالووین ده سال پیشمه. اون قاتل زنجیره‌ای رو یادته؟ همونی که اون‌همه زن رو کشت و دست‌هاشون رو برید؟ هَندی‌مَن؟

همان موقع بود که با اطمینان متوجه شدم به چه چیزی نگاه می‌کنم. بردی ماسک صورت پدرم را داشت. البته چرا آن‌قدر تعجب کردم؟ آیا در تمام مدت دوستی‌مان وقتمان را صرف تماشای فیلم‌هایی نکرده بودیم که زنان را تا حد مرگ سلاخی می‌کردند؟ این نسخه‌ای تخیلی از زندگی پدرم بود.

با نگاه کردن به آن ماسک قدیمی حالم بد شد، باید برای نرفتن به مهمانی بهانه‌ای می‌آوردم. روز بعد، به دوستی‌ام با او خاتمه دادم و تا پایان کالج هم هروقت می‌دیدمش مسیرم را عوض می‌کردم.

خدایا، چطور یادم رفته بود؟ باید از ذهنم پاکش کرده باشم. بعد از جدا شدن از بردی دیگر فیلم‌های ترسناک ندیدم. بعد از آن دیگر مثل قبل نبودند.

نمی‌دانم هنوز هم فیلم‌های سلاخی می‌بیند یا نه. نمی‌دانم هنوز هم آن‌طوری عاشق آن فیلم‌هاست یا نه.

نمی‌دانم هنوز ماسک صورت پدرم را دارد یا نه.

نفس لرزانی می‌کشم و از حمام بیرون می‌آیم. درِ اتاق‌خواب بسته است. وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم در را بستم؟ نمی‌توانم به یاد بیاورم. دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم، می‌خواهم به بردی بگویم که دارم می‌روم. حداقل این را به او بدهکارم. این‌طور نیست که او کار اشتباهی انجام داده باشد.

اما دستگیرهٔ در نمی‌چرخد. در اتاق قفل شده است.

اخم می‌کنم و دوباره سعی می‌کنم. چرا خودش را در اتاق حبس کرده است؟ عجیب است!

«نورا؟ داری چی‌کار می‌کنی؟»

از جا می‌پرم. بردی کنارم ایستاده است، حالا شلوار جین و تی‌شرتی را که قبلاً تنش بود پوشیده است. ابروهایش درهم گره خورده‌اند. می‌گویم: «فقط می‌خواستم وارد اتاق بشم.»

از فراز شانه‌اش نگاه می‌کند. «اتاق‌خواب اونجاست. اینجا دفترمه، یادته؟»

«آها!»

آهی می‌کشد. «فکر می‌کنم تو اولین کسی هستی که توی این آپارتمان کوچولو گم شدی.»

«آره...» به درِ قفل‌شده نگاهی می‌اندازم، ناگهان حالت تهوع می‌گیرم.

«چرا درِ دفترت قفله؟»

شانه بالا می‌اندازد. «چندتا سند مالی اونجا دارم. فقط... می‌خوام جاشون امن باشه.»

«درسته...»

دست خودم نیست، اما متوجه می‌شوم بردی از نگاه کردن به چشم‌هایم اجتناب می‌کند. به من دروغ می‌گوید؟ چیز دیگری در این اتاق با درِ قفل‌شده هست؟ چیزی که نمی‌خواهد کسی ببیند؟

ناخودآگاه به یاد درِ قفل‌شدهٔ زیرزمین خانهٔ قدیمی‌ای می‌افتم که در آن بزرگ شدم. معلوم شد چه چیزی پشت آن درِ قفل‌شده بود.

اما این کاملاً فرق می‌کند. خدایا، مردم درِ اتاق‌هایشان را در خانه‌هایشان قفل می‌کنند. ولی معنایش این نیست که قاتل سریالی روانی‌اند. بردی کاملاً خوب به نظر می‌رسد. این را می‌فهمم. با بینی‌ام نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم آن بوی گوشت فاسد و خون ماندهٔ آشنا را تشخیص دهم.

نه. هیچی نیست.

حتی بوی اسطوخدوس هم به مشام نمی‌رسد.

همان‌طور که دنبال بردی به اتاق نشیمن می‌روم می‌گویم: «به‌هرحال... » کیفم همان‌جایی است که رهایش کردم؛ روی پیشخان آشپزخانه و صندل‌های سفید پاشنه‌چوبی‌ام نیز در اتاق نشیمن افتاده‌اند. پاهایم را توی کفش‌هایم می‌کنم. «من دارم می‌رم.»

«تا ماشین باهات می‌آم.»

«لازم نیست.»

سرش را تکان می‌دهد. «اینجا محلهٔ خیلی خوبی نیست. این‌طوری خیالم راحت‌تره.»

«می‌تونم از خودم محافظت کنم.»

«دلیلی داره که نمی‌خوای تا ماشین باهات بیام؟»

وسط پوشیدن کتم مکثی می‌کنم و به او چشم می‌دوزم. ناراحتی در چهره‌اش دیده می‌شود. می‌فهمم امشب یک‌جورهایی عوضی شده‌ام. امشب به ما خوش گذشته بود و من داشتم کاملاً ناگهانی ترکش می‌کردم. او کاری انجام نداده بود که سزاوار این رفتار باشد. هیچ کاری جز محبت به من نکرده بود. کاری هم که در اتاق‌خواب انجام داد...

می‌گویم: «خب، بیا بریم.»

بردی چنگی به کلیدهای روی پیشخان آشپزخانه می‌زند و آنها را در جیبش می‌اندازد. بعد به دنبالم از پله‌ها پایین می‌آید و از درِ ورودی بیرون می‌رود. در تمام مدت هم یک کلمه حرف نمی‌زند، اما صدای قدم‌هایش را در پشت‌سرم می‌شنوم.

وقتی به اینجا رسیدیم هوا تاریک بود، اما حالا تاریک‌تر هم به نظر می‌رسد. این معله روشنایی خیلی خوبی ندارد. به جلوی خانه نگاه می‌کنم و اول فکر می‌کنم که آن خانم پیر هنوز روی صندلی‌اش تاب می‌خورد، اما بعد می‌فهمم حالا صندلی خالی است، احتمالاً به‌خاطر باد تاب می‌خورد.

متنفرم که اعتراف کنم، اما از اینکه بردی تا ماشینم همراهم آمد خوشحالم. او حتی جلو می‌آید و باوجوداینکه ماشین خودم است، درِ سمت راننده را برایم باز می‌کند. او خوب تربیت شده است.

این کارش باعث می‌شود به یاد کراواتی بیفتم که در اولین قرارمان زده بود. چقدر سخت تلاش می‌کرد. این کارش برای اینکه بخواهم بمانم کافی است. می‌گوید: «نورا!»

روی صندلی راننده می‌خزم و نگاهش می‌کنم. «بله؟»

«به من واقعاً خوش گذشت.»

«به من هم همین‌طور.»

گوشهٔ لبش را می‌جود. «تو...؟» حتی سؤالش را تمام نمی‌کند. پاسخش را می‌داند. «ببین، شماره‌م رو داری. می‌دونی کجا کار می‌کنم. پس... من اینجام... هروقت خواستی که... می‌دونی دیگه.»

می‌گویم: «آره.» هر دو می‌دانیم که هیچ‌وقت با او تماس نمی‌گیرم. «خداحافظ بردی. متشکرم.»

نفسش را آزاد می‌کند. «آره...»

در را محکم به‌هم می‌کوبم، بعد ماشین را روشن و حرکت می‌کنم. به پشت‌سرم نگاه نمی‌کنم، اما پس از کمی، وقتی از آینه به عقب نگاهی می‌اندازم، بردی هنوز در خیابان ایستاده است، همان‌جایی که ترکش کردم.

تماشایم می‌کند.

فصل پانزدهم

بیست دقیقهٔ بعد، از گاراژ به داخل خانهٔ خالی‌ام قدم می‌گذارم. صدای صندل‌های پاشنه‌چوبی‌ام با هر قدمی که روی کف‌پوش‌های چوبی برمی‌دارم در تمام خانه طنین می‌اندازند.

با صدای بلند می‌گویم: «عزیزم، من خونه‌م.»

در سالن ورودی خانه‌ام می‌ایستم، نمی‌توانم جلو بروم. چشمانم را می‌بندم و نوعی دیگر از زندگی را تصور می‌کنم. جایی که آن کلمات را می‌گفتم و یک نفر - یک نفر مثل بردی - به استقبالم می‌آمد. بازوهایش را دورم حلقه می‌کرد و می‌گفت شام را برایم در فر گرم نگه داشته است.

فانتزی مسخره‌ام را کنار می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم. شکمم به‌شدت قاروقور می‌کند. به‌هرحال شاید باید می‌گذاشتم بردی پیتزا را سفارش دهد. اگر یک ساعت دیگر هم آنجا می‌ماندم چه اتفاقی می‌افتاد؟ احتمالاً خوب...

نه. ترک آنجا درست بود. وقتی با او بودم از کسی که بودم خوشم نمی‌آمد. من را می‌ترساند.

لپ‌تاپم روی پیشخان آشپزخانه است، همان‌جایی که دیشب رهایش کردم. باوجوداینکه گرسنه‌ام، مستقیم به‌سمت لپ‌تاپم می‌روم. صفحه‌اش را باز می‌کنم و به موتور جست‌وجوی گوگل می‌روم. بااینکه نباید این‌کار را بکنم، اسم بردی میچل را تایپ می‌کنم.

ازآنجاکه هیچ‌وقت دوباره به دیدنش نمی‌روم کار بیهوده‌ای است. اینکه در شبکه‌های اجتماعی زیاد فعال نیست مایهٔ آرامش است. چیز دیوانه‌واری درمورد اینکه می‌خواهد به یک مرکز خرید شلیک کند توییت نکرده است. کلاً انگار حساب توییتری ندارد. فقط یک صفحهٔ فیس‌بوک دارد. عکس طبیعی صورتش خیلی خوب است. اما این تنها چیزی است که می‌توانم ببینم، چون پروفایلش قفل است.

منطقی است، چون بردی پسر خوبی است. شاید با آن‌طور فرار کردنم از آنجا اشتباه بزرگی کردم. اما اگر بخواهم، می‌توانم با او تماس بگیرم. خب این حقیقت که دست به تلفن نمی‌زنم خودش گویای این است که نمی‌خواهم با او تماس بگیرم.

صفحهٔ جست‌وجویی را که در آن اسم بردی را نوشته بودم می‌بندم و صفحهٔ جدیدی باز می‌کنم. این بار اسم دیگری را تایپ می‌کنم: امبر سوانسون.

اولین وب‌سایتی که بالا می‌آید مقالهٔ جدیدی است: «تحویلدار بیست‌وپنج‌سالهٔ بانک، شناور روی رودخانهٔ سن خوآکین پیدا شد.»

به‌سرعت نگاهی اجمالی به جزئیاتش می‌اندازم. بیشترش همان چیزهایی است که کارآگاه گفت.

چند نوجوان امروز صبح زود جنازهٔ امبر را پیدا کرده بودند. او آخرین بار دو روز قبل دیده شده و از آن موقع در محل کارش حاضر نشده بود. پزشک قانونی گزارش کرده است که او حدوداً روز قبلش مرده بود.

به همین دلیل در فاصلهٔ ناپدید شدن و مرگش، در جایی حبس شده بود. زنده حبس شده بود.

همچنین در مقاله نوشته شده بود که جنازه با دست‌هایی بریده پیدا شده بود. به ارتباط این قتل با آرون نیرلینگ هیچ اشاره‌ای نکرده بودند. چرا باید می‌کردند؟ او در زندان بود. هجده حبس ابد داشت، مطمئناً هیچ شانس آزادی مشروطی هم نداشت.

اتفاقی است. کلی آدم بیمار آن بیرون هستند که کارهای مشمئزکننده‌ای انجام می‌دهند.

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم امبر را به یاد بیاورم. قبل از عملش خیلی گیج بود، اما در جلسهٔ معاینهٔ بعد از عمل خیلی دوست‌داشتنی بود. او هم مثل هنری کالاهان برای نجات جانش از من تشکر کرد. دکتر دیویس، شما کار بزرگی کردین. زخمش هم خیلی کوچولوئه! می‌تونم اون رو کلاً زیر لباسم پنهان کنم.

درست مثل کالاهان، برای او هم تصمیم گرفتم به‌جای استفاده از لاپاراسکوپی جراحی باز انجام دهم. همیشه وقتی حق انتخابی دارم این‌طوری عمل می‌کنم.

روی لینک دیگری کلیک می‌کنم که وارد یکی از پروفایل‌های شبکه‌های اجتماعی امبر می‌شود؛ عکس‌های بیکینی‌پوش او، نشسته در ساحل، با عینک ری‌بن[1] بر بینی‌اش. به دوربین لبخند می‌زند. خیلی جوان و زیبا به نظر می‌رسد. او کلی زندگی پیش رو داشت. امیدوارم کسی را که این‌کار را با او کرده است دستگیر کنند و آن آدم سال‌های زیادی را در زندان بگذراند.

صدای تقی را که از در پشتی می‌آید می‌شنوم. دوباره گربه است. لپ‌تاپم را می‌بندم و برای برداشتن قوطی غذای گربه بلند می‌شوم. این بار گوشت گاو است. دیر شده است، بیچاره باید گرسنه‌اش باشد.

تق.

فریاد می‌زنم: «باشه، اومدم!» نه‌اینکه او هم متوجه حرفم شود. نمی‌دانم گربه‌ها چه چیزی می‌فهمند، هرچند این گربه گاهی خیلی باهوش به نظر می‌رسد. درِ قوطی غذای گربه را باز می‌کنم و آن را در سطل می‌اندازم. دستگیرهٔ در حیاط پشتی را پایین می‌دهم و...

هیچ‌چیزی آنجا نیست. گربه نیست.

به حیاط پشتی‌ام که غرق در تاریکی است نگاه می‌کنم. نمی‌توانم چیزی ببینم. قدمی بیرون می‌روم، که باید باعث شود چراغ‌های اتوماتیک روشن شوند، اما نمی‌شوند. سوخته‌اند؟ نمی‌توانم آخرین باری را که شب از درِ حیاط پشتی بیرون رفتم به یاد بیاورم.

در تاریکی حیاط پشتی مکث می‌کنم، گوش می‌دهم. صدای میومیویی نمی‌شنوم.

هیچ‌چیزی نمی‌شنوم.

می‌گویم: «سلام گربه!»

هیچ صدایی نیست.

به داخل خانه برمی‌گردم و در را پشت‌سرم می‌بندم و قفلش می‌کنم. شب‌بندی روی در ورودی جلویی نصب کرده‌ام، اما روی در پشتی نه. به‌نوعی احمقانه به نظر می‌رسد که وقتی درِ پشتی با لگدی باز می‌شود روی درِ ورودی جلویی قفل اضافه بگذارم. اما من در محلهٔ بسیار امنی زندگی می‌کنم. اصلاً شبیه جایی نیست که بردی زندگی می‌کند.

---

1. Ray-Ban

قوطی غذای گربه را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارم و خودم را در آغوش می‌گیرم. آن بیرون هوا سرد است. به‌زودی زمستان می‌شود و دمای هوا در شب تا چهل درجه زیر صفر کاهش می‌یابد.

هوا در اورگن سردتر است. زیرزمین خانه‌مان همیشه مثل یخچال بود. اگر این‌طوری نبود آن بو بدتر بود و ما زودتر متوجه می‌شدیم. بویی که حتی بر بوی اسطوخدوس هم غلبه می‌کرد.

به کف آشپزخانه نگاه می‌کنم و تازه آن موقع نامه‌ای را در چند قدمی درِ پشتی آشپزخانه می‌بینم. نامه طوری روی زمین افتاده است که انگار کسی آن را از زیر در به داخل سُر داده. چرا باید کسی نامه‌ای را از زیر درِ پشتی به داخل خانه بیندازد؟

دستم را دراز می‌کنم و نامه را برمی‌دارم. بلافاصله نام آشنایی را در قسمت آدرس فرستنده می‌بینم:

آرون نیرلینگ.

نه.

چطور امکان دارد؟ بله، او هر هفته نامه‌ای برایم می‌فرستد. اما آنها از طریق پست می‌آیند. او باید آنها را در صندوق پستی زندان بگذارد، بعد برایم ارسال می‌شوند و درنهایت از زیر در پشتی‌ام به داخل سر نمی‌خورند. این چیزی است که هرگز ممکن نیست اتفاق بیفتد و باوجوداینکه آدرس فرستنده دارد و رویش تمبر چسبانده شده است، مهر باطل شدن تمبر روی پاکت نیست.

روی یکی از صندلی‌های میز آشپزخانه‌ام فرو می‌ریزم. دستانم که نامه را نگه داشته‌اند می‌لرزند. اصلاً منطقی نیست.

البته زیادی به این نامه اهمیت می‌دهم. شاید این نامه با پست معمولی آمده باشد و وقتی کپهٔ نامه‌ها را روی میز ریختم، روی زمین افتاده است و تا الان آن را ندیده‌ام. شاید به‌نحوی یادشان رفته است تمبر را باطل کنند.

ممکن است. خیلی بعید است، اما ممکن است.

مجبورم چنین چیزی را باور کنم، چون ایدهٔ جایگزینش آن‌قدر ترسناک است که نمی‌توان به آن فکر کرد.

دوباره دستم را به‌سمت لپ‌تاپم دراز می‌کنم. از حفظ آدرس وب‌سایت سازمان زندان‌ها را تایپ می‌کنم، قبلاً بارها تایپش کرده‌ام. وارد فهرست می‌شوم و گزینهٔ پیدا کردن زندانی فدرال با اسم را انتخاب می‌کنم. دستانم به‌شدت می‌لرزند، سه بار سعی می‌کنم تا بالاخره موفق می‌شوم اسم آرون نیرلینگ را تایپ کنم.

این اسم به‌اندازهٔ کافی غیرمعمول است و فقط یک نفر را نشان می‌دهد.

نام: آرون نیرلینگ

سن: ۶۷

رنگ پوست: سفید

جنسیت: مرد

تاریخ آزادی: ندارد.

مکان: زندان ایالت اورگن

به گفتهٔ ادارهٔ زندان‌ها، پدرم هنوز در زندان است. بدون هیچ تاریخ آزادی. اگر فرار کرده بود یا کار مشابهی انجام داده بود، من می‌فهمیدم، نمی‌فهمیدم؟ چنین چیزی در تمام رسانه‌ها منتشر می‌شود.

کارآگاه باربر کارتش را به من داد. می‌توانم با او تماس بگیرم و موضوع نامه را به او بگویم.

اما چیزی مانعم می‌شود. وقتی باربر به دیدنم آمد تحقیقاتش را کرده بود. او تیری در تاریکی می‌انداخت و واقعاً فکر نمی‌کرد من ربطی به مرگ امبر داشته باشم.

اما اگر با او تماس بگیرم... اگر این نامه را نشانش دهم... طرز فکرش عوض می‌شود.

نمی‌دانم چه کسی امبر سوانسون را کشته، اما کار پدرم نبوده است. پدرم تا ابد در زندان است. مطمئنم این نامه روی زمین افتاده و به همین دلیل اینجاست و هیچ چیزی وحشتناک‌تر از این نیست. برای صدای تق‌تق در هم مطمئنم گربه صدای راکون یا چیز دیگری را شنیده و قبل از اینکه در را باز کنم ترسیده است. خیلی این ماجرا را بزرگ کرده‌ام.

به نامه خیره می‌شوم. در بیست‌وپنج سال گذشته هر هفته، او یکی از این نامه‌ها برایم فرستاده است. وقتی مادربزرگم اعتراف کرد آنها را دور می‌انداخته، اولش از دستش عصبانی شدم. او به چه حقی چنین کاری می‌کرد؟

او به من گفت: «نورا، اون مرد پلیدیه و اینکه یازده سال بزرگت کرده به‌اندازهٔ کافی بد هست. نمی‌خواستم بیشتر از این ذهنت رو مسموم کنه.»

مادربزرگم، مادر مادرم بود و پس از دستگیری پدر و مادرم مرا به خانه‌اش برد و وقتی مادرم خودکشی کرد و پدرم محکوم شد سرپرستی‌ام را بر عهده گرفت. هر دوی آنها به روش خودشان رهایم کردند، اما مادربزرگم کنارم ماند.

اما کاهی احساس می‌کردم خیلی به من اطمینان ندارد. متوجه نگاهش می‌شدم که انگار از من می‌ترسد.

فقط هم او نبود.

جای هیچ تردیدی در عوض کردن یا نکردن نام خانوادگی‌ام نبود. نمی‌خواستم دیگر نورا نیرلینگ باشم. پشت‌سر گذاشتن این چیزها برایم آرامش‌بخش بود.

این تنها چیزی است که همیشه خواسته‌ام. می‌خواستم او را پشت‌سر بگذارم.

دوباره به نامه نگاه می‌کنم و از وسط پاره‌اش می‌کنم. نمی‌خواهم از آنچه می‌خواهد بگوید چیزی بدانم.

فصل شانزدهم
۲۶ سال پیش

نمی‌توانم بخوابم.

اول که دراز کشیدم خوابم برد، اما بعد با صدای دعوای پدر و مادرم از خواب پریدم. اتاق‌خوابشان درست کنار اتاقم است و دیوار مشترکی داریم و می‌توانم تک‌تک کلماتشان را بشنوم. بدتر از همه اینکه به‌خاطر من دعوا می‌کنند. آنها به‌خاطر من زیاد دعوا می‌کنند.

مادرم مدام اصرار می‌کرد: «نورا باید به روان‌درمانگر مراجعه کنه. یه مشکلی داره. نرمال نیست.»

پدرم هم مثل همیشه از من دفاع می‌کرد. «لیندا اون خوبه. تو داری این چیزها رو تصور می‌کنی.»

«خوب نیست! من نگرانشم. هیچ دوست واقعی‌ای نداره و حتی اهمیتی هم به این موضوع نمی‌ده.»

«لیندا...»

«آرون، اون یه مشکلی داره، خوب نیست.»

«تو نمی‌دونی داری درمورد چی حرف می‌زنی. خوبه، بهم اعتماد کن.»

دعوایشان تقریباً یک ساعت ادامه داشت و درنهایت مجبور شدم بالشم را روی سرم بگذارم تا صدایشان را نشنوم، اما فایده نداشت. باز هم می‌توانستم تک‌تک کلماتشان را بشنوم.

به‌هرحال مادرم اشتباه می‌کند. من دوستانی دارم. مثلاً برای وقت‌گذرانی فردا با مارجوری هیجان‌زده‌ام. به بازی فوق‌العاده‌ای فکر می‌کنم که می‌توانیم باهم انجامش دهیم. اولش ممکن است از آن خوشش نیاید، اما احتمالاً می‌توانم متقاعدش کنم.

به نقش‌های روی سقف اتاقم خیره می‌شوم. یکی از ترک‌های رنگ به‌نوعی شبیه میمون است. در واقع، شبیه مارجوری است! خب، کمی شبیه است.

دهانم خیلی خشک شده است. همراه شامم یک لیوان آب نوشیدم، اما حالا احساس می‌کنم دهانم پر از شن است. به آب بیشتری نیاز دارم. برای نوشیدن آب باید به طبقهٔ پایین بروم.

مادرم خوشش نمی‌آید نیمه‌شب بیدار شوم و در خانه پرسه بزنم. نمی‌دانم فکر می‌کند نصفه‌شب در خانهٔ خودمان چه اتفاقی برایم می‌افتد. منظورم این است که یازده سالم است و دیگر بچه‌کوچولو نیستم که اگر کسی مراقبم نباشد انگشتم را در پریز برق بکنم. به‌هرحال فقط کمی آب برمی‌دارم. چیز مهمی نیست.

پاورچین‌پاورچین از پله‌ها پایین و به آشپزخانه می‌روم. از داخل یکی از کابینت‌ها لیوانی برمی‌دارم و زیر شیر آب می‌گیرم و آن را تقریباً تا لبه‌اش از آب خنک پر می‌کنم و تا وقتی تمام شود قلپ‌قلپ سر می‌کشم.

این‌طوری بهتر است.

لیوان را در ماشین ظرف‌شویی می‌گذارم و بعد به‌سمت اتاقم برمی‌گردم. از جلوی در زیرزمین می‌گذرم و مثل دیروز صدایی از آنجا می‌شنوم. صدای کوبیدن است.

پدرم آنجا کار می‌کند؟ خیلی دیروقت است...

درک نمی‌کنم. او همیشه در کارگاهش است، اما باوجود زمانی که آن پایین می‌گذراند، کلاً انگار دو تکه مبلمان درست کرده است. خب آن پایین چه‌کار می‌کند؟

همان‌طور که بوی اسطوخدوس مشامم را پر می‌کند، گوشم را به در می‌چسبانم و گوش می‌دهم. صدای خفه‌ای می‌شنوم. انگار کسی حرف می‌زند. سرم را از روی در برمی‌دارم و به دستگیرهٔ آن نگاه می‌کنم، دستم را رویش می‌گذارم و انتظار دارم مثل همیشه قفل باشد. اما بعد دستگیرهٔ در زیر دستم حرکت می‌کند.

فصل هفدهم
حال

بیشتر روزها فقط پنج تا ده دقیقه بین جراحی‌هایم وقت پیدا می‌کنم تا لقمه‌ای در دهانم بگذارم. امروز یک ساعت کامل زمان دارم، عیشی است که سال‌ها نداشته‌ام. احتمالاً کسی اشتباه برنامه‌ریزی کرده است، اما گله‌ای ندارم. از فرصت استفاده می‌کنم و به‌سرعت به داروخانه می‌روم.

به‌خاطر پرسه زدن بین قفسه‌ها با اسکرابی که بر تن دارم، توجه چند نفر را به خودم جلب می‌کنم، اما حداقل این بار حواسم بود که کاورهای کفشم را دربیاورم. معمولاً هر چیزی را که لازم دارم آنلاین می‌خرم، اما بعد از بحرانی که دیروز به‌خاطر صابون اسطوخدوس پیش آمد، احساس می‌کنم باید صابون دیگری جایگزینش کنم. در غیر این‌صورت فیلیپ باز هم صابون اسطوخدوس می‌گیرد و بعد من واقعاً قاتی می‌کنم.

قفسه‌های صابون در انتها هستند و آن‌قدر مارک‌های مختلف صابون هست که مغزتان سوت می‌کشد. هیچ صابون اسطوخدوسی نمی‌بینم. فقط شانس من است که فیلیپ دقیقاً صابونی با همان رایحه‌ای را می‌خرد که بیشتر از همه از آن متنفرم. همان بویی که بعد از این‌همه سال دلم را زیرورو می‌کند.

حتی حالا هم که فقط به آن فکر می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم.

بالاخره بطری‌ای را برمی‌دارم که روی برچسبش نوشته است با رایحهٔ عسل و شیر. عالی به نظر می‌رسد. هر چیزی خوب است. حتی بوی جوراب کثیف را هم به بوی اسطوخدوس ترجیح می‌دهم.

بطری صابون شیر و عسل را برمی‌دارم و به‌سمت صف صندوق حرکت می‌کنم. همین که به انتهای راهروی قفسهٔ صابون‌ها می‌رسم، تقریباً به خانم مسنی که چرخ‌دستی دارد برخورد می‌کنم.

زن آشنا به نظر می‌رسد. در بدن نحیف و موهای نقره‌ای لطیفش و آن پیراهن پف‌کرده‌اش که شبیه لباس‌خواب است چیزی هست. لحظه‌ای مکث می‌کنم و به صابون عسل و شیر چنگ می‌زنم، تا اینکه لب‌های ترک‌خورده‌اش از هم باز می‌شوند و می‌گوید: «تو دوست جدید بردی هستی؟»

بعد برایم جا می‌افتد. او همان خانم پیری است که در ابتدای ورودم روی ایوان نشسته بود. بردی خانم چلمسفورد صدایش کرده بود. در روشنایی روز حتی پیرتر و شکننده‌تر از دیشب که در ایوان بود به نظر می‌رسد.

زیر لب می‌گویم: «دوستش نیستم. فقط باهم آشناییم.»

خانم چلمسفورد با آن چشم‌های آبی روشنش سرتاپایم را نگاه می‌کند. در طول این سال‌ها افراد مسن گیج و دیوانهٔ بسیاری را دیده‌ام، این زن هم همان ظاهر را دارد. امیدوارم سعی نکند در آن خانه چیزی بپزد، در غیر این‌صورت تمام خانه را به آتش می‌کشد. باید به بردی هشدار بدهم. البته این در صورتی است که دوباره با او صحبت کنم؛ که فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت اتفاق بیفتد.

نجواکنان می‌گوید: «وقتی کنار بردی هستی باید خیلی مراقب باشی.»

پلک می‌زنم. «ببخشید؟»

او صدایش را یک درجهٔ دیگر پایین می‌آورد. «اون خطرناکه. شب‌ها از طبقهٔ بالا صدای جیغ می‌شنوم. زن‌ها جیغ می‌کشن و التماس می‌کنن کسی بهشون کمک کنه.»

دهانم را باز می‌کنم، اما هیچ کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آید. قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم، زن میان‌سالی از راهروی دیگری ظاهر می‌شود و شانهٔ پیرزن را می‌گیرد.

زن جوان‌تر سرزنشش می‌کند: «خاله‌روث[1]! این‌طوری پرسه نزن! نمی‌تونم پیدات کنم.» بعد نگاه پوزش‌خواهانه‌ای به من می‌اندازد. «امیدوارم اذیتتون نکرده باشه.»

بی‌هیچ حرفی سرم را تکان می‌دهم.

خانم چلمسفورد برای خواهرزاده‌اش توضیح می‌دهد: «دیشب رفت دیدن بردی، باید بهش هشدار می‌دادم.»

به‌سرعت می‌گویم: «با بردی آشنام.»

خواهرزاده‌اش لبخندی می‌زند. «خاله‌روث دست از آزار این پرستار بیچاره بردار. عذر می‌خوام. گاهی خیلی گیج می‌شه و این فکرهای عجیب‌وغریب رو تو ذهنش درست می‌کنه.»

می‌گویم: «بله، البته. خودتون رو ناراحت نکنین.»

خواهرزادهٔ خانم چلمسفورد او را می‌برد، اما من همان‌جا می‌ایستم و به بطری صابون شیر و عسلم چنگ می‌زنم. البته که آنچه پیرزن گفت مسخره بود. او یک پیرزن حواس‌پرت است، خیلی از آنها را در طول دوران کاری‌ام دیده‌ام. آدم‌های مجنونی که همیشه چیزهایی را تصور می‌کنند.

اما حرف‌هایش اعصابم را به‌هم ریخته است. مخصوصاً بعد از دیدن آن درِ قفل در آپارتمان بردی.

شب‌ها از طبقهٔ بالا صدای جیغ می‌شنوم. زن‌ها جیغ می‌کشن و التماس می‌کنن کسی بهشون کمک کنه.

اما ممکن نیست این‌طور باشد. باورم نمی‌شود. این پیرزن توهم دارد. شاید بردی قبلاً از فیلم‌های سلاخی خوشش می‌آمد و بچه که بود فکر می‌کرد پوشیدن لباس قاتل‌ها باحال است، اما زن‌ها را در اتاقش حبس نمی‌کند و شکنجه نمی‌کند. غیرممکن است. آن‌قدر او را می‌شناسم که بدانم این‌کار را نمی‌کند.

درهرصورت، دیگر دوباره به دیدنش نمی‌روم. پس دلیلی ندارد به آن فکر کنم.

فصل هجدهم

در هفتهٔ بعد، هر روز با دقت اخبار را رصد می‌کنم و پیگیر ماجرای امبر سوانسون هستم. تنها چیزی که می‌خواهم بشنوم این است که مجرم را دستگیر کرده‌اند. شاید مردی بوده که از او خواسته باهم قرار بگذارند و امبر هم ردش کرده است یا یک عوضی صبح زود او را در حال دویدن دیده و تعقیبش کرده است.

اما اگر پلیس کسی را دستگیر هم کرده باشد در هیچ‌کجا خبری از آن دیده نمی‌شود.

به‌هرحال، کارآگاه باربر دوباره در دفترم ظاهر شد و هیچ نامهٔ مرموز دیگری از آرون نیرلینگ به دستم نرسید. مطمئنم نامه را به‌طور تصادفی کف آشپزخانه انداخته‌ام. این تنها اتفاق منطقی است.

چند باری در مسیر برگشت به خانه خیلی وسوسه شدم برای نوشیدنی محبوبم در کریستوفر توقف کنم، اما نتوانستم این کار را انجام دهم، چون درنهایت با بردی برخورد می‌کنم و با توجه به اینکه قصد ندارم دوباره او را ببینم، کار درستی نیست. باید برای رفت‌وآمد دائمی‌ام دنبال کافهٔ جدیدی باشم، هرچند از این کار متنفرم. از کریستوفر خوشم می‌آید و خیلی طرف‌دار تغییر نیستم. از روال عادی زندگی‌ام خوشم می‌آید.

یک هفته بعد، سرحال و سحرخیز به دفترم می‌رسم، چون برای امروز هیچ برنامهٔ جراحی‌ای ندارم، اما وقتی وارد می‌شوم، با دیدن خوش‌وبش کردن فیلیپ با هارپر قلبم از جا کنده می‌شود.

نه‌اینکه فیلیپ همیشه این کار را نمی‌کند، خوش‌وبش کردن برایش مثل نفس کشیدن است. او حتی با شیلا هم که بیست سالی از خودش بزرگ‌تر است لاس می‌زند و دارد با من هم همین کار را می‌کند که البته شانس موفقیت یک گلولهٔ برفی از او بیشتر است. اما به دلایلی، این تعامل خاص اعصابم را به‌هم می‌ریزد. چون هارپر به‌تازگی رابطهٔ طولانی‌مدتش را به‌هم زده است. قلبش شکسته است و تازه دارد دوباره جان می‌گیرد.

فیلیپ را تماشا می‌کنم که روی لبهٔ میز او نشسته است و درمورد اینکه چه کسی چه چیزی می‌داند اظهارنظر می‌کند. هارپر با آن چشم‌های آبی درشتش طوری به او خیره شده که انگار خداست و منطقی است؛ چون فیلیپ هم به‌نوعی فکر می‌کند خداست.

هارپر با خوش‌رویی می‌گوید: «سلام دکتر دیویس، شیلا اولین بیمارتون رو آماده کرده.»

خونسرد به فیلیپ نگاه می‌کنم. «تو الان هیچ بیماری نداری که بهش رسیدگی کنی؟»

فیلیپ نیشخندی می‌زند. «اولین بیمارم وقتش رو لغو کرد، داشتم فکر می‌کردم برم برای خودمون قهوه بگیرم.»

نمی‌توانم بگویم ممنونش نمی‌شوم. مخصوصاً ازآنجایی‌که ماگ قهوه‌ام به طرز اسرارآمیزی ناپدید شده است. ته دلم شک دارم که فیلیپ آن را شکسته است و تکه‌هایش را در سطل زباله انداخته و نتوانسته از آن حرفی به من بزند.

هارپر می‌گوید: «دکتر کوری واقعاً لازم نیست این کار رو بکنین.» حداقل هارپر دکتر کوری صدایش می‌کند. اگر فیلیپ صدایش می‌کرد باید نگران می‌شدم.

«مشکلی ندارم.» از روی میز هارپر پایین می‌پرد و آن‌قدر بدنش را کش‌وقوس می‌دهد تا عضلات دوسربازوی بسیار تأثیرگذارش را نشان دهد. فیلیپ کی وقت می‌کند ورزش کند؟ مطمئناً من که وقت ندارم. «نورا، تو چی می‌خوای؟ قهوهٔ تلخ؟»

«اوهوم.»

هارپر مشمئز می‌شود. «دکتر دیویس، نمی‌دونم چطور قهوه‌ت رو اون‌طوری می‌خوری. قهوهٔ تلخ خیلی تلخه.»

می‌گویم: «تو دورهٔ تخصصم بهش عادت کردم.» همیشه قهوه‌جوش آماده‌ای در اتاق پزشک مقیم داشتند، اما هیچ‌وقت شیر یا شکر نداشتند. اوایل تقریباً برایم قابل خوردن نبود، اما بعد چون خیلی خسته بودم خودم را وادار به نوشیدنش می‌کردم. حالا دیگر به آن عادت کرده‌ام و بقیهٔ طعم‌ها به‌جز تلخ برام عجیب است.

فیلیپ می‌گوید: «من هم تو دورهٔ تخصصم تلخ می‌خوردم، اما حالا که می‌تونیم قهوه با شیر و شکر داشته باشیم چرا نمی‌خوای؟»

نگاهی به او می‌اندازم. «می‌خوای برامون قهوه بگیری یا می‌خوای از چیزی که خونشم می‌آد انتقاد کنی؟»

فیلیپ می‌خندد. اینکه به او چه می‌گویم اصلاً اهمیتی ندارد، هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شود. نگاهی از خودم می‌پرسم من را جدی می‌گیرد یا نه. اما باید جدی بگیرد. بعد از فارغ‌التحصیلی ام فیلیپ تمام تلاشش را کرد تا من را اینجا استخدام کند. حاضر بود حتی توهین‌های من را بپذیرد.

فیلیپ برای برداشتن کتش به اتاقش برمی‌گردد و باوجوداینکه بیمارم از منتظر ماندن ناراحت می‌شود، به دنبالش می‌روم. این خیلی مهم‌تر است.

می‌پرسد: «نورا، چی شده؟»

او را به داخل اتاقش هل می‌دهم و در را پشت‌سرمان می‌بندم. «یادته وقتی هارپر اینجا شروع به کار کرد دربارهٔ اینکه مخش رو نزنی چطوری باهات صحبت کردم؟ حالا باید بهش عمل کنی. مخش رو نزن.»

فیلیپ تابی به چشمانش می‌دهد. «نورا...»

«شوخی نمی‌کنم.»

گوشی پزشکی روی میزش را کنار می‌زند تا بتواند روی لبه‌اش بنشیند. «هارپر یه سالی هست که اینجا کار می‌کنه. حالا تو چرا از این موضوع ناراحتی؟»

«چون تازه با سانی به‌هم زده و آسیب‌پذیره.»

«نورا، اون دخترت نیست. لازم نیست این‌قدر نگرانش باشی.»

از اینکه دختری را که فقط ده سال از من کوچک‌تر است به‌جای دخترم می‌داند کمی ناراحت می‌شوم، هرچند احتمالاً دقیقاً به هدف زده است. همان‌طور که وقتی در کالج سوم به بردی گفتم، هرگز نمی‌خواستم بچه‌دار شوم. اما نوعی تمایل شدید مادرانه به هارپر احساس می‌کنم. او آیندهٔ روشنی پیش رو دارد و با تاریخچهٔ خانوادگی‌ای که من محدوده آن سروکله بزنم دست‌و‌پنجه نرم نمی‌کند.

اگر فیلیپ شروع کند به فرار کداشتن با او، پایان خوبی ندارد و در خوش‌بینانه‌ترین حالت درنهایت هارپر دست از کار می‌کشد.

می‌گویم: «ببین، تو هر زنی رو که بخوای می‌تونی داشته باشی...»

خنده‌اش می‌گیرد. «عجب! متشکرم.»

می‌نالم: «منظورم این نیست. به‌نظر من یه نفر دیگه رو انتخاب کن. هارپر نه. باشه؟ لطفاً فقط از مسئول پذیرشمون دور باش. این تنها چیزیه که ازت می‌خوام.»

او با انگشت اشاره‌اش شقیقه‌اش را لمس می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی، وقتی عصبانی می‌شی رگ کوچولوی اینجات بیرون می‌زنه. نورا، یه روز اون رگ می‌ترکه.»

«فیلیپ...»

دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌آورد. «باشه، باشه! به هارپر نزدیک نمی‌شم. یه جنتلمن واقعی می‌شم. حالا راضی شدی؟»

سرم را تکان می‌دهم، هرچند خیلی هم به او اطمینان ندارم. به‌نوعی فکر می‌کنم باید با هارپر هم حرف بزنم، اما نگرانم هرچه بیشتر سعی کنم آنها را از هم دور نگه دارم بیشتر موقعیت عاشقانهٔ بدشگون رومئو و ژولیت را ایجاد کنم و درنهایت آنها را با لبانی درهم‌قفل‌شده در اتاقک تجهیزات پیدا کنم. شاید فقط باید دعا کنم هارپر آن‌قدر باهوش باشد که فریب مزخرفات فیلیپ را نخورد. البته فکر می‌کنم او باهوش هست، اما می‌دانم که برقراری سریع رابطهٔ جدید - بلافاصله بعد از رابطهٔ قبلی - چطوری است.

به‌عبارت‌دیگر می‌دانم برای بقیهٔ مردم چطوری است. من هیچ‌وقت چنین مشکلاتی نداشتم.

حالا که فیلیپ برای گرفتن قهوه بیرون رفته است، من هم می‌روم تا اولین بیمار امروزم را ویزیت کنم. او مردی است به اسم تیموتی دادلی[1] که سه ماه پیش فتقش را درمان کردم. خودم را جراحی عالی با ایجاد کمترین میزان عوارض برای بیمار می‌دانم. اما میزان عوارض صفر نیست. درصدی از بیماران در محل جراحی گرفتار عفونت می‌شوند و این فقط واقعیتی ناخوشایند است.

آقای دادلی در محل برش دچار عفونت شد.

1. Timothy Dudley

اگر قاعده‌ای درمورد جراح بودن وجود داشته باشد، این است که شما هیچ‌وقت حساس‌ترین بیماران با عوارض بیماری مواجه می‌شوید. همان کسانی که کلا هیچ شانسی ندارند و بعد با پیش آمدن مشکلی نظرشان درمورد اینکه همهٔ جراحان قصاب هستند تقویت می‌شود.

سعی کردم آقای دادلی را با آنتی‌بیوتیک درمان کنم، اما نتیجه نداد و مجبور شدم جراحی شست‌وشو دهم. الان حالش خوب است. عفونتش از بین رفته و بهبود یافته است. به همین دلیل امیدوارم جلسهٔ ملاقاتمان کوتاه باشد و فقط نگاهی به زخمش بیندازم و دوباره همه‌چیز هم خوشمان می‌آید. بعد می‌توانم راهی‌اش کنم و احتمالاً هیچ‌وقت دوباره نمی‌بینمش.

اما به‌محض اینکه وارد اتاق می‌شوم، می‌دانم که این اتفاق نمی‌افتد.

او روی تخت معاینه نشسته است و شکم بزرگش از زیر تی‌شرتش بیرون زده و گلوی آماده کرده‌ایم بدون استفاده کنارش افتاده است. او دست‌های چاق و کوتاهش را روی شکمش روی‌هم گذاشته و به من خیره شده است. اصلاً قصد ندارم آن گاز را تکان کنم.

با استفاده از کاریزمای پدر بدنامم لبخندی به او می‌زنم که خودم احساسش نمی‌کنم. در پاسخ لبخندی نمی‌زند. حتی یک لبخند کوچولو.

می‌پرسم: «آقای دادلی امروز حالتون چطوره؟»

می‌گوید: «خیلی خوب نیستم دکتر دیویس. هنوز جایی که برنیتین درد می‌کند.»

«متأسفم که این رو می‌شنوم.»

ابروهای پرپشت سفیدش بالا می‌پرند. «متأسفی؟»

سرم را تکان می‌دهم. گاهی حفظ آرامشم در چنین درگیری‌هایی خیلی سخت است. دوست دارم سرشان داد بزنم که اگر عملشان نمی‌کردم به انسداد روده دچار می‌شدند و برای درمان فتقشان باید قسمت بزرگی از روده‌شان را می‌بریدم. مطمئنم اگر این کار را می‌کردم هم از من راضی نمی‌شد.

آقای دادلی می‌گوید: «پزشک خانوادگی‌مون گفته به این عمل نیازی نداشتم.»

صبورانه دست‌هایم را روی‌هم می‌گذارم. «این حوزهٔ تخصصی ایشون نیست. بهتون اطمینان می‌دم شما به این عمل نیاز داشتین، در غیر این‌صورت اصلاً انجامش نمی‌دادم.»

«بهم گفته که شنیده شما بلافاصله عمل می‌کنین.»

از بین تمام چیزهایی که تا الان به من گفته، این اولین چیزی است که کلافه‌ام می‌کند. شنیده که من بلافاصله عمل می‌کنم. من چنین شهرتی کسب کرده‌ام؟ بله، من جسورم؛ اما جراحم. و این کاری است که ما جراحان انجام می‌دهیم.

می‌گویم: «درست نیست.»

می‌گوید: «یکی از پرستارها هم بهم گفته که با یه جراح دیگه مسابقه گذاشتین ببینین امسال کدومتون بیشتر جراحی می‌کنه.»

دهانم خشک می‌شود. سعی می‌کنم خونسردی‌ام را از دست ندهم، اما سخت است. کدام پرستار این را گفته است؟ چه کسی این حرف را درمورد من زده است؟ این کاملاً غیراخلاقی است. از آن چیزهایی است که سابقهٔ کاری یک نفر را خراب می‌کند.

اگر بفهمم چه کسی این حرف را زده است، کاری می‌کنم خیلی خیلی خیلی متأسف شود.

به‌آرامی می‌گویم: «بهتون قول می‌دم من هیچ‌وقت چنین کاری انجام نمی‌دم. کدوم پرستار این حرف رو زده؟»

«یادم نمی‌آد.»

مطمئن نیستم که دروغ بگوید. او احتمالاً خیلی از پرستارها را دیده است و لازم نیست اسم یکی از آنها را به یاد بیاورد. هرطور شده باید بفهمم چه کسی است. قطعاً فیلیپ هم می‌خواهد بداند.

البته تمام این اتفاقات لعنتی تقصیر اوست. من هیچ‌وقت از شرطی که بستیم به کسی حرفی نزدم. اوست که درموردش و درمورد اینکه چقدر جلوتر است برای پرستارها لاف می‌زند. که در واقعیت هم من از او جلوترم.

خب، من زیاد عمل می‌کنم.

آقای دادلی پوزخندی می‌زند. «تموم این کارها برای شما بازیه. به‌خاطر تو نزدیک بود از عفونت روده بمیرم.»

«آقای دادلی...»

«نه، دکتر دیویس تو گوش کن.» انگشتش را تهدیدکنان تکان می‌دهد. «تنها دلیلی که به‌خاطرش امروز اینجا اومدم این بود که بهت بگم منتظر تماس وکیلم باش و می‌خواستم دلیلش رو بدونی.»

با این حرف، از روی تخت معاینه پایین می‌پرد. از کنارم رد می‌شود و درحالی‌که چکمه‌هایش را محکم به زمین می‌کوبد از اتاق معاینه خارج می‌شود.

خب، این بهترین شروع روزم نیست؛ اما درحقیقت اکثر بیمارانم مثل آقای دادلی نیستند. بیشترشان مثل آقای کالاهان پیش از آنکه شام خوردن با او را رد کنم، ممنونم هستند. شک دارم که هر نوع شکایت آقای دادلی علیه من موفق باشد. شرط می‌بندم در وهلهٔ اول فقط می‌خواست مرا بترساند. خودش می‌داند که واقعاً نمی‌تواند از من شکایت کند و خب بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد ترساندنم بود.

تلاش خوبی بود.

به‌سمت در می‌روم تا ببینم بیمار دیگری رسیده است یا نه. قبل از آنکه بتوانم این کار را بکنم تقریباً در راهرو به هارپر برخورد می‌کنم.

گونه‌هایش کمی سرخ شده‌اند، می‌گوید: «دکتر دیویس داشتم دنبالتون می‌اومدم.»

«بیمار دیگه‌ای اومده؟»

«نه، اما...» چشمان هارپر به‌سرعت به‌سمت اتاق انتظار حرکت می‌کند. «یه افسر پلیس اینجاست تا دوباره با شما حرف بزنه.»

تهدید آقای دادلی من را نترساند، اما این من را می‌ترساند. نفس عمیقی می‌کشم. «همون دفعه‌قبلیه؟»

سرش را آرام تکان می‌دهد. «بله. همون کارآگاهه.»

وای، خدایا. دوباره ربطی به امبر سوانسون دارد؟ می‌دانم نتوانسته‌اند قاتلش را پیدا کنند. احتمالاً فکر نمی‌کنند کار من بوده است، فکر می‌کنند؟ به‌جز برداشتن آپاندیس عفونی آن دختر خیلی نمی‌شناختمش.

پیشانی هارپر چین می‌خورد. «دکتر دیویس همه‌چی مرتبه؟»

«کاملاً.» آن‌قدر محکم این حرف را می‌زنم که خودم هم باورم می‌شود. «درمورد دختریه که بیمار من بود و... کشته شده. فقط دارن سعی می‌کنن بفهمن چه اتفاقی براش افتاده، و البته هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دم.»

علامت سؤال را در تمام صورت هارپر می‌بینم. چطور می‌تونی بهشون کمک کنی بفهمن کی اون دختر رو کشته؟ هرچند نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم.

به هیچ‌کس نمی‌توانم بگویم.

وقتی هارپر به کارآگاه باربر می‌گوید که می‌تواند برای دیدنم وارد شود، من در اتاقم منتظرم. هرچند معمولاً وقتی بیماری را می‌بینم از روپوش استفاده نمی‌کنم، روپوش سفید آویزان از قلاب پشت در اتاقم را برمی‌دارم و می‌پوشم. فکر می‌کنم هر کاری که حرفه‌ای‌تر نشانم دهد ارزش انجام دادن دارد. متأسفانه روپوش سفیدم چروک شده است و چون تازه از قلاب برداشته شده یک‌جورهایی عجیب است. خب، چاره‌ای نیست.

کارآگاه وارد اتاقم می‌شود، ظاهرش طوری است انگار تا نصفه‌شب بیدار بوده است. کمی ته‌ریش خاکستری بر چانه‌اش دارد و پیراهنش چروک است. حالتش در مقایسه با اولین باری که اینجا بود خیلی دوستانه‌تر به نظر نمی‌رسد. راستش هرخط لبخندی، چه ساختگی چه جور دیگر، از صورتش پاک شده است. به‌شدت جدی است.

می‌گوید: «سلام دکتر دیویس.»

بغضم را قورت می‌دهم. «کارآگاه، خوشحال می‌شم جواب سؤالاتون رو بدم، اما دوست دارم با من توی خونه‌م صحبت کنین، نه‌اینکه اینجا و در حضور همهٔ بیمارانی که تماشا می‌کنن ظاهر بشین.»

حالت صورت باربر تغییری نمی‌کند. «متأسفم. اما متأسفانه پیدا کردن شما سخته و زمان برامون خیلی مهمه.»

سرم را تکان می‌دهم. «نمی‌فهمم. امبر هفتهٔ پیش کشته شده، پس چه فوریتی داره؟»

«درمورد امبر نیست.»

بدنم یخ می‌کند. درمورد امبر نیست؟ «خب پس چی...»

باربر می‌گوید: «دکتر دیویس، شما بیماری به اسم شلبی گیلیس[1] دارین؟»

«من...» اسمش زنگی را در گوشم به صدا درمی‌آورد. این اسم را قبلاً شنیده‌ام. «شاید...»

عکسی را از جیب کت تیره‌اش بیرون می‌آورد و روی میزم سُر می‌دهد. آن را برمی‌دارم و به صورت خندانی نگاه می‌کنم که به من خیره شده است. تصویر دختر زیبایی با موهای بلند تیره و چشمان آبی روشن است.

موهای تیره و چشمان آبی.

می‌گویم: «بله، فکر می‌کنم دو ماه پیش از سینه‌ش نمونه‌برداری کردیم و تودهٔ سینه‌ش رو خارج کردم.»

همه‌چیز را به یاد آوردم. شلبی مضطرب بود، چون توده‌ای در سینهٔ راستش پیدا شده بود. آن توده را برداشتم و روی بافتی که درآورده بودم پاتولوژی انجام دادند. توده خوش‌خیم بود. خبرش را به او دادم و خیلی خوشحال بود. هر دو دستم را گرفت و انگشتانم را فشار داد. دکتر دیویس، احساس می‌کنم شانس دوباره‌ای به من داده شده.

گلویم را صاف می‌کنم. «اون... اون حالش خوبه؟»

چه سؤال احمقانه‌ای. مشخص است که حالش خوب نیست. کارآگاه جلویم نشسته است تا برای عالی بودن حال او از من سؤال کند.

می‌گوید: «دکتر دیویس، چندتا کوهنورد جسدش رو دیروز پیدا کردن. با ضربات چاقو کشته شده.»

صدایم به‌سختی درمی‌آید. برای شانس دوبارهٔ شلبی زیادی بود.

«این... این وحشتناکه.»

«هر دو دستش هم بریده شده بودن.»

وای، خدایا! فکر می‌کنم حالم دارد بد می‌شود. یکی از بیمارانم این‌طوری مرده پیدا شده... باشد، شاید تصادفی است. اما دو نفر؟ امکان ندارد و کارآگاه هم این را می‌داند.

«دکتر دیویس؟» صدایش خیلی ضعیف به گوشم می‌رسد. «حالتون خوبه؟»

---

1. Shelby Gillis

موفق می‌شوم بگویم: «خوبم.» نباید این‌گونه از هم بپاشم، آن هم نه در مقابل کارآگاه. نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما کمکی به وحشتم نمی‌کند.

«من خوبم.»

کارآگاه دستش را دراز می‌کند و عکسی را که روی میزم گذاشته بود برمی‌دارد. متوجه می‌شوم که خیلی دقت می‌کند و فقط لبه‌های آن را لمس می‌کند. با خودم فکر می‌کنم عکس را به من نشان داد تا آن را لمس کنم و بتواند اثر انگشتم را داشته باشد. یا شاید دچار توهم شده‌ام. درهرصورت بگذار اثر انگشتم را بررسی کند. من هرگز در جنایتی دست نداشته‌ام. آنها اثر انگشتم را روی هیچ‌چیزی که متعلق به امبر یا شلبی باشد پیدا نمی‌کنند.

می‌گوید: «دو روز پیش گم شدنش گزارش شده. توی یه گالری هنری کار می‌کرده و دوشنبه صبح سر کارش حاضر شده، اما توی فاصلهٔ بین رفتن از سر کارش در عصر دوشنبه وصبح سه‌شنبه ناپدید شده.»

زمزمه می‌کنم: «درسته.»

«می‌تونین توضیح بدین در اون بازهٔ زمانی کجا بودین؟»

«بله، احتمالاً حدود ساعت هشت بیمارستان رو ترک کردم و به خونه‌م رفتم.»

«تنها زندگی می‌کنین؟»

«بله.» با دست عرق‌کرده‌ام زانویم را فشار می‌دهم. «پدرم هنوز توی زندانه، درسته؟»

به من چشم می‌دوزد و می‌گوید: «فکر می‌کنم اگه آزاد شده بود شما می‌دونستین. تا حالا ملاقات ایشون رفته‌ین؟»

«نه، هیچ‌وقت.»

ابرویی بالا می‌اندازد. «چطور ممکنه؟ پدرتونه، این‌طور نیست؟»

«اون هیولاست. این‌طوری ممکنه.»

حالت صورتش را تماشا می‌کنم. امیدوار است بشکنم و اشتباه کنم؛ اما هیچ مدرکی از من ندارد.

قسمتی از وجودم می‌خواهد درمورد نامه‌ای که در آشپزخانه پیدا کرده‌ام به او بگوید. همان نامه‌ای که از طرف پدرم بود. شاید ربطی به این چیزها داشته باشد. قصد ندارم وانمود کنم همهٔ

این چیزها اتفاقات تصادفی دیوانه‌کننده‌اند؛ اما به این کارآگاه اعتماد ندارم. از نحوهٔ نگاه کردنش به خودم خوشم نمی‌آید. اگر از نامه حرفی به او بزنم، طوری از آن استفاده می‌کند که من را گناهکار نشان دهد. به‌علاوه، پدرم در زندان است و نمی‌تواند نامه‌ای را از زیر در به داخل خانه بیندازد.

بالاخره می‌گویم: «خیلی ناراحت‌کننده‌ست. احساس وحشتناکی برای خانوادهٔ شلبی دارم. غم‌انگیزه.»

باربر انگشتش را به تهریش خاکستری چانه‌اش می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونین، هنوز محاکمهٔ پدرتون رو یادمه. بعد از اینکه به جرمش اعتراف کرد، درمورد متأسف بودنش سخنرانی کرد و آرزو کرد کاش می‌تونست زندگی خودش رو بده تا اون دخترها رو برگردونه. می‌دونی چیه؟ به نظر می‌رسید که حرف‌هاش اصلاً چرت‌وپرت نبود.» ابروهایش را برایم بالا می‌برد. «شما هم به خوبی اون دروغ می‌گین؟»

گونه‌هایم داغ می‌شوند. «کارآگاه، فکر می‌کنم دیگه کافیه. باید از شما بخوام که از اینجا برین. اگه دوباره تصمیم گرفتین با من صحبت کنین، باید در حضور وکیلم باشه. این بار جدی می‌گم.»

حالا مجبورم وکیل هم بگیرم. عالی است.

باربر روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. در حال سبک‌سنگین کردنم است و سعی می‌کند بفهمد چطور می‌تواند من را تحت فشار بگذارد. اگر چیزی بداند، متوجه می‌شود که نمی‌تواند خیلی من را تحت فشار بگذارد. چون کارآگاه است معنایش این نیست که می‌تواند در محل کارم اذیتم کند. بالاخره از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و می‌گوید: «ما فقط می‌خوایم بدونیم برای شلبی چه اتفاقی افتاده، اگه هر اطلاعاتی داشتین که به ما کمک می‌کنه با من تماس بگیرین.»

درحالی‌که دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم می‌گویم: «درسته.»

کارآگاه آخرین نگاه طولانی‌اش را هم به من می‌اندازد، بعد در جایش می‌چرخد و از اتاقم بیرون می‌رود.

بعد از رفتنش، لحظه‌ای فقط همان‌جا می‌نشینم و به دیوار خیره می‌شوم. باورم نمی‌شود که یک ساعت قبل بزرگ‌ترین مشکلم این بود که فیلیپ مخ هارپر را بزند و بعد از آن بزرگ‌ترین مشکلم این بود که بیماری من را تهدید به شکایت کند. این خیلی بدتر است.

دوتا از بیمارانم ظرف یک هفته کشته شده‌اند. امکان ندارد تصادفی باشد. ممکن است باشد؟

حتی اگر تصادفی هم باشد، دست‌ها قطع شده‌اند... این به‌وضوح به من مربوط می‌شود. انکارناپذیر است و تنها به یک نتیجهٔ قطعی می‌توانم برسم.

هرکسی که این کار را می‌کند من را می‌شناسد.

فصل نوزدهم
۲۶ سال قبل

با فشاری که می‌دهم دَرِ زیرزمین با صدای جیرجیر بلندی باز می‌شود.

زیرزمین کاملاً تاریک است. به‌خاطر تمام آن سروصداها انتظار داشتم پدرم را ببینم که دارد این پایین کار می‌کند؛ اما او در تاریکی کار نمی‌کند. عجیب است.

دستم را دراز می‌کنم تا چراغ‌ها را روشن کنم.

من هیچ‌وقت در زیرزمین خانه‌مان نبوده‌ام. فضای چهارگوش نموری است با دیوارهای بتونی رنگ‌نشده. باوجوداینکه چراغ را روشن کرده‌ام هنوز هم خیلی تاریک است و تنها لامپ برهنه‌ای که از سقف آویزان است آنجا را روشن کرده. یک میز کار در گوشهٔ اتاق نصب شده است که جای تعجب ندارد. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم چیزهای متفاوتی ببینم. یک نیمکت چوبی دراز هم هست که چیزی شبیه اره‌برقی روی آن است، به همین دلیل حدس می‌زنم صدایی که قبلاً شنیده‌ام صدای این بوده است. چکشی هم آنجاست. اما چیزهای عجیب‌وغریب دیگری هم روی میز ابزار هستند که انتظار نداشتم ببینمشان.

مثلاً چاقو. چاقوی بزرگ و اره‌ای که زیر نور کم تک‌لامپ آویزان آنجا برق می‌زنند. یک بطری بزرگ سفیدکننده هم روی میز است. چرا برای ساخت مبلمان به سفیدکننده نیاز است؟ یک بطری بزرگ اسپری خوشبوکنندهٔ هوا با بوی اسطوخدوس هم هست.

اما عجیب‌ترین چیز لکه‌های روی میز است. تمام لکه‌ها قهوه‌ای‌اند. باید رنگ باشند. فکر می‌کنم احتمالاً همه‌چیز را قهوه‌ای می‌کند.

کل زیرزمین به‌شدت بوی اسطوخدوس می‌دهد. بویش به تک‌تک سطوح اتاق چسبیده است. اما آن یکی بو خیلی قوی‌تر است، همان بویی که مثل بوی پوسیدگی چیزی است. بویش وحشتناک است. انگار چیزی این پایین مرده است.

نکتهٔ عجیب دیگرِ اینجا این است که هیچ دست‌سازه‌ای وجود ندارد که پدرم رویش کار کند. باوجوداینکه این هفته پدرم هر بعدازظهر اینجا بوده هیچ صندلی یا میز یا جاکتابیِ در حال ساختی نمی‌بینم. پس او دقیقاً این پایین چه چیزی می‌سازد؟ خب او یک کاری انجام می‌داده است.

به نیمکت پدرم خیره می‌شوم، صدایی از پشت‌سرم می‌شنوم. از جایم می‌پرم و دور خودم می‌چرخم. اما هیچ‌چیزی اینجا نیست.

بعد دوباره صدایی می‌شنوم. صدایی خفه. صدای انسان.

آن‌وقت است که آن را می‌بینم. در تاریک‌ترین قسمت زیرزمین نوعی جعبه یا صندوق هست که با ملافه‌ای پوشیده شده است. هر صدایی که هست از زیر آن ملافه می‌آید.

به‌آرامی به آن‌سوی اتاق می‌روم. صدای قدم‌هایم بلند شنیده می‌شوند، اما اهمیتی ندارد. من اینجا تنها هستم. درست است؟

در یک‌قدمی جعبه متوقف می‌شوم، می‌ایستم و فقط به آن خیره می‌شوم. بعد دوباره آن صدای خفه را می‌شنوم. چیزی در آنجا زنده است. حیوان است؟ اما نه، صدایش شبیه صدای حیوان نیست.

نفس عمیقی می‌کشم و دستم را به‌سمت ملافه دراز می‌کنم. آن‌قدر آن را می‌کشم که لبه‌اش روی زمین می‌افتد. حالا درنهایت می‌توانم ببینم که جعبه نیست. قفس است. یک قفس چهارگوش با میله‌های آهنی. بعد چشم‌های آبی‌ای را می‌بینم که یواشکی از زیر ملافه نگاه می‌کند.

«سلام نورا.»

ملافه را رها می‌کنم و از قفس دور می‌شوم. قلبم تندتند می‌تپد. به بالای پله‌ها نگاه می‌کنم و شبح پدرم را می‌بینم که چهارچوب در را پر کرده است. به نظر می‌رسد چشم‌هایش برق می‌زنند.

با لکنت می‌گویم: «من... من متأسفم، من... در...»

پدرم آرام و سنگین از پله‌ها پایین می‌آید، اما صدای پاهایش مثل صدای شلیک گلوله است.

«تو کنجکاو بودی.»

با صدای ضعیفی می‌گویم: «بله.»

او به آخرین پله می‌رسد، چشمان تیره‌اش به من دوخته شده‌اند. «خب، چی فکر می‌کنی؟»

باوجود آن‌همه آبی که در آشپزخانه نوشیدم، دهانم خشک است. «من...» پدرم دستش را در امتداد چوب میز ابزارش حرکت می‌دهد. «فکر می‌کردم از بین تموم مردم دنیا فقط تو درک می‌کنی. نورا، تو مثل منی. این رو در تو می‌بینم.»

حالا بالاخره متوجه می‌شوم. او یادش نرفته بود که در زیرزمین را قفل کند. می‌خواست من اینجا بیایم. می‌خواست من این چیزها را ببینم.

هنوز نگاهم می‌کند. ما، من و پدرم، خیلی شبیه هم هستیم.

همان موهای سیاه. همان چشم‌های تیره. مردم همیشه می‌فهمند که باهم نسبتی داریم.

زیرلب می‌گوید: «خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری. خیلی چیزها هست که دلم می‌خواد بهت یاد بدم.»

نگاهی به قفس و پوشش رویش می‌اندازم. صدای خفهٔ دیگری از داخل آن به گوشم می‌رسد. تقریباً شبیه صدای جیغ است.

پدرم می‌گوید: «می‌خوای یاد بگیری؟ نمی‌خوای؟»

سرم را به‌آرامی تکان می‌دهم و موفق می‌شوم بگویم: «بله.»

«خوبه.» به ساعتش نگاه می‌کند. «نورا، برگرد برو بخواب. الان خیلی دیره. اما خیلی زود درسمون رو شروع می‌کنیم. بهت قول می‌دم.»

او من را از پله‌های زیرزمین بالا می‌برد. وقتی به بالای پله‌ها می‌رسیم در را پشت‌سرم می‌بندد و قفلش می‌کند.

فصل بیستم
حال

امروز نمی‌خواهم محل کارم را ترک کنم. فکر رفتن به خانهٔ خالی‌ام مرا به وحشت می‌اندازد. نمی‌توانم از تصور کردن چهرهٔ شلبی دست بردارم. در آخرین جلسهٔ معاینه‌مان سرشار از شوق زندگی بود و حالا...

کاش دلیلش را می‌دانستم. چرا کسی باید این کار را بکند؟ از سوی دیگر، پاسخ به این سؤال خیلی مطلوب نیست. پدرم هرگز دلیلی نداشت. خب، عملاً دلیلی داشت. او از انجام این کار لذت می‌برد.

من خیلی شبیه او هستم. اگر مرد بودم، کپی برابر اصل آرون نیرلینگ بودم، اما خوشبختانه کروموزوم ایکس اضافه‌ام از آن سرنوشت نجاتم داده است. اما همان موهای قهوه‌ای تیره را که به مشکی می‌زند، چشمان تیره، چال چانه و قامت کشیده‌اش را دارم.

مادربزرگم همیشه از اینکه تا این حد شبیه پدرم بودم متنفر بود. گاهی به من خیره می‌شد و سرش را با نفرت تکان می‌داد. نورا، تو شیطانی در خودت داری.

اگر مادربزرگم هنوز زنده بود، فکر می‌کرد من آن دخترها را کشته‌ام. درست مثل کارآگاه.

کارآگاه هم واقعاً این‌طوری فکر می‌کند؟ شاید نه. قاتلان زنجیره‌ای زن خیلی نادرند. حتی باوجود ژنتیکم، گزینهٔ بعیدی هستم.

اما غیرممکن نیست.

همان‌قدر که نمی‌خواهم به خانه بروم، نمی‌خواهم آخرین کسی هم باشم که در مطب است. به همین دلیل وقتی صدای هارپر را می‌شنوم که وسایلش را جمع می‌کند، کیف و کتم را

و می‌بوسد. لبخندی می‌زند و چشم‌هایش کمی گرد می‌شوند. انگار

به همین الان به نظر می‌رسد که فکر می‌کند

می‌گوید «فکر نمی‌کنی خیلی خوبه؟»

بسرعت می‌گوید «خوبه» به او که کتاب زیست‌شناسی‌اش را زیر بغلش می‌زند نگاه

می‌کند «داری می‌ری؟»

سرش را تکان می‌دهد «هم اقلیم می‌خواد من رو با خودش ببره گردش»

«آها» مجبور بوده شاید برای صرف یک موشیدی با من وقت داشته باشد

«خب، خوش بگذره»

«باشه» خم می‌کند و چیزی می‌گوید که بعدش عمیق‌تر می‌شود. «دوست دارین با ما بیاین؟»

تقریباً با صدای بلند می‌خندد حتی وقتی که همیشه هارپر بوده این کارها برایم جذابیتی نداشته «نه، مرسی از دعوتت ممنونم»

«باشه...» خم می‌شود درهم می‌رود. من هیچ‌وقت به او نگفتم که کارآگاه درمورد چه چیزی از من سوال می‌کند و او هم آن‌قدر مودب است که نپرسد. اما باید کنجکاو باشد.

«فکر می‌کنه فردا می‌بینمت»

هارپر لبخندی می‌زند و با چشم‌های آبی‌اش پلک می‌زند. دختری زیبا با موهای تیره و چشم‌های آبی. درست مثل امبر سوانسون و شلبی گیلیس.

می‌گویم: «هارپر، تو... هیچ وسیلهٔ محافظتی‌ای داری؟»

«نه، اما یکی ۲۰میلیون لوازم پیشگیری توی اتاقش داره و کلاً اگه لازم داشته باشم بهم می‌ده»

می‌لرزم «نه، منظورم این نبود. منظورم اینه که اگه یه نفر تو خیابون بهت حمله کنه چیزی داری تا باهاش از خودت محافظت کنی یا نه؟»

«اُمم...» هارپر کیف روی شانه‌اش را جابه‌جا می‌کند. «فکر می‌کنم ندارم...»

«تکون نخور.»

«به‌سرعت به‌سمت اتاقک تجهیزات می‌دوم. نمی‌دانم چه کسی آن دخترها را کشته است، اما نمی‌خواهم برای هارپر اتفاقی بیفتد. مقدار زیادی گاز استریل، چسب، پنبهٔ الکلی، کیت بخیه و به همان اندازه هم بخیه‌کِش پیدا می‌کنم. یک بستهٔ کامل پانسمان نقره[1] هم هست، اما چیز به‌دردبخوری پیدا نمی‌کنم که اگر کسی در کوچهٔ تاریکی به هارپر حمله کرد، از آن استفاد کند. بالاخره به سرنگ‌ها می‌رسم.

ایدئال نیستند، اما از هیچ بهترند.

سرنگ سه‌میلی‌متری را برمی‌دارم و سوزن درجهٔ هجده را می‌گذارم. فکر می‌کنم برای وارد کردن آسیب جدی کافی باشد. البته او مجبور است کلاهک سوزن را بردارد، بااین‌حال از کلاً آماده نبودن بهتر است.

با سوزن آماده از اتاقک تجهیزات بیرون می‌آیم و آن را به هارپر می‌دهم که محتاطانه از دستم می‌گیرد، انگار نمی‌خواهد لمسش کند. آن را در کیفش می‌اندازد. «خب، متشکرم.»

«کاش چیز بهتری داشتم، باید بری گاز اشک‌آوری چیزی بگیری.»

هارپر به کیفش نگاه می‌کند و بعد دوباره به صورت من. «دکتر دیویس، مطمئنین که حالتون خوبه؟»

نه، خوب نیستم. حتی نزدیک به خوب هم نیستم، اما نمی‌خواهم هارپر حقیقت را درموردم بداند و هیچ‌کس در زندگی‌ام نباید بداند. آنها هیچ‌وقت دوباره مثل قبل نگاهم نمی‌کنند. طوری نگاه می‌کنند که... خب، همان‌طور که کارآگاه باربر نگاهم می‌کند.

دو جسد. دو بیمار مرده با دست‌های قطع‌شده. چه معنایی دارد؟

می‌گویم: «خوبم.»

«شما...» لب پایینش را گاز می‌گیرد. «متأسفم. نباید چیزی بگم. فقط اینکه شما هر اتفاقی هم بیفته همیشه خیلی خونسرد به نظر می‌رسین. شما و دکتر کوری هر دوتون این‌طوری هستین. اما حالا شما... برای اون یکی بیمار کشته‌شده ناراحت شده‌ین؟»

می‌گویم: «غم‌انگیزه.» غم‌انگیز است. اما به این دلیل نیست که پس از همهٔ این اتفاقات این‌قدر احساس شکنندگی می‌کنم. «فقط نشون می‌ده که اون بیرون چقدر خطرناکه.»

---

۱. نوعی پانسمان تولیدشده از نقرهٔ یونی.

هارپر به من قول می‌دهد: «من مراقبم، من و بکی پارسال یه دورهٔ دفاع شخصی رفتیم. وضعمون خوبه.»

انگار یک دورهٔ دفاع شخصی می‌تواند از او در مقابل مردی مثل پدرم محافظت کند. اما نمی‌توانم این حرف را بزنم. «خوبه. اگه هر مشکلی برات پیش اومد با ۹۱۱ تماس بگیر.»

موافقت می‌کند. «باشه.» می‌توانم بگویم فکر می‌کند من مسخره‌ام.

درست بعد از رفتن هارپر، من هم می‌روم. اما آخرین کاری که دوست دارم انجام دهم رفتن به خانه است. به خانه‌ای خالی که هرلحظه مطمئن‌تر می‌شوم پدرم نامه‌ای را از درش داخل انداخته.

باید سیستم هشدار بگیرم. دوربین و سیستم هشدار. همه می‌گویند محلهٔ امنی است، اما حالا احساس امنیت نمی‌کنم.

در مسیرم به‌سمت خانه، به خروجی بزرگراه منتهی به کریستوفر می‌رسم. یک هفتهٔ تمام است که آنجا نرفته‌ام، بعد از شب فوق‌العاده‌ای که با بردی داشتم و با فرار من از او به پایان رسید. اینکه به‌خاطر او دیگر نمی‌توانم به آنجا بروم خیلی غیرمنصفانه است. من سال‌هاست آنجا می‌روم، اما او تازه در آنجا شروع به کار کرده است. کریستوفر باید برای من باشد.

برخلاف عقل سلیمم، متوجه می‌شوم وارد خروجی می‌شوم و بقیهٔ راه تا کریستوفر را طی می‌کنم. فقط نگاهی به داخلش می‌اندازم تا ببینم بردی کار می‌کند یا نه. اگر او باشد، آنجا را ترک می‌کنم و اگر نباشد وارد می‌شوم و برای خودم نوشیدنی همیشگی‌ام را سفارش می‌دهم.

نمی‌خواهم دوباره بردی را ببینم. هیچ ربطی به چیزی که آن خانم پیر درمورد او گفت ندارد. حالا با نگاهی به گذشته آن پیرزن حتی دیوانه‌تر از آن چیزی است که آن روز در داروخانه به نظر می‌رسید. فقط الان نمی‌توانم درگیر کسی شوم و اگر وقت بیشتری را با او بگذرانم، ممکن است برایش سوءتفاهم پیش بیاید. الان در زندگی‌ام جایی برای این چیزها ندارم.

معلوم می‌شود که زده‌ام به خال. وقتی به داخل بار نگاه می‌کنم، متصدی دیگری نوشیدنی‌ها را سرو می‌کند. پسرک جدیدی که نمی‌شناسمش.

بردی هیچ‌جایی دیده نمی‌شود. خدا را شکر.

هرچند راستش، بخش کوچکی از وجودم ناامید می‌شود.

به‌جای رفتن پشت پیشخان، روی نیمکت پشت‌بلندی در انتهای کافه می‌نشینم. پیشخدمتی می‌آید و من همان نوشیدنی قدیمی‌ام را سفارش می‌دهم، اما احساس می‌کنم این نوشیدنی به‌تنهایی برای اینکه تا آخر شب احساس بهتری داشته باشم کافی نیست. فکر نمی‌کنم هیچ‌چیزی بتواند این کار را بکند.

«نورا!»

با شنیدن اسمم سرم را بالا می‌آورم و با دیدن بردی که بالای سرم ایستاده است نفسم بند می‌آید. از دیدنم بیشتر متعجب به نظر می‌رسد تا ناراحت.

می‌گویم: «سلام، من، آه... نمی‌دونستم الان هم کار می‌کنی.»

بردی نگاهی به کافه می‌اندازد و دوباره به‌سمتم برمی‌گردد. «شیفتم تازه تموم شده.»

عجب! زمان‌بندی‌ام بدتر از این نمی‌شد.

می‌پرسد: «دوست داری هم‌صحبت داشته باشی؟»

به دست‌هایم روی میز خیره می‌شوم. «نه واقعاً. متأسفم.»

پیشخدمت در آن لحظه با نوشیدنی‌ام سر می‌رسد و آن را بی‌سروصدا روی میز مقابلم می‌گذارد. ناخودآگاه متوجه می‌شوم که چطور به بردی لبخند می‌زند و حتی وقتی سلام می‌کند شانه‌اش را لمس می‌کند. بردی با او مؤدبانه رفتار می‌کند، اما به‌وضوح آن‌قدرها هم علاقه ندارد. نمی‌دانم چرا وقتی می‌تواند با دختر دیگری در کافه باشد تا این حد روی وقت گذراندن با من تمرکز کرده است.

دستم را به‌سمت نوشیدنی‌ام دراز می‌کنم و جرعه‌ای از آن می‌نوشم و برای احساس گرما و حس خوبش دلم ضعف می‌رود، اما نزدیک است تُفش کنم.

با صدای بلند می‌گویم: «وای! وحشتناکه.»

پیشخدمت چون هنوز همان دوروبر می‌پلکد و سعی می‌کند با بردی صحبت کند، صدایم را می‌شنود، نگاهم می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد. «متأسفم اون پسر جدیده این‌طوری درست می‌کنه.»

لیوان را از خودم دور می‌کنم. «خیلی تلخه. اشتباه درستش کرده.»

بردی لبخند کجی می‌زند. «نگران نباش. برات دوباره درست می‌کنم.»

پیشخدمت به او می‌گوید: «مجبور نیستی. شیفتت تموم شده.»

«اشکالی نداره.»

قبل از آنکه حرف دیگری بزنم، لیوانم را به‌سرعت دور می‌کند و پشت پیشخان می‌رود. او را می‌بینم که با همکارش صحبت می‌کند و برایش توضیح می‌دهد چطور این نوشیدنی را درست کند. نمی‌دانم کجا مخلوط کردن نوشیدنی‌ها را یاد گرفته است. با توجه به اینکه بیشتر دوران کاری‌اش را در سیلیکون ولی گذرانده، در این کار خیلی خوب است.

بردی یک دقیقهٔ بعد با لیوان جدیدی برمی‌گردد و آن را جلویم می‌گذارد و لحظه‌ای صبر می‌کند تا جرعه‌ای از آن بنوشم. طبیعتاً عالی است.

کاملاً تلخ و شیرین است.

دقیقاً همان‌طوری است که پدرم عادت داشت بنوشد.

می‌گویم: «خیلی متشکرم.»

«باعث افتخارمه.»

سرش را برایم تکان می‌دهد، بعد در جایش می‌چرخد و به‌سمت در خروجی می‌رود. لب پایینم را آن‌قدر محکم گاز می‌گیرم که مطمئنم خونی شده است. می‌دانم اشتباه می‌کنم، اما صدا می‌زنم: «بردی!»

خشکش می‌زند. در جایش می‌چرخد. «بله؟»

نفس عمیقی می‌کشم. «راستش، فکر می‌کنم دوست دارم یه هم‌صحبت داشته باشم.»

آرام‌آرام لبخندی بر صورت بردی نقش می‌بندد. بی‌هیچ معطلی، به‌سمت نیمکت برمی‌گردد و روی صندلی رو به‌رویم می‌نشیند. «امیدوار بودم چنین حرفی بزنی.»

به خودم اجازه می‌دهم لبخند بزنم. «محض اطلاع، کاملاً مطمئنم هروقت بخوای می‌تونی با اون پیشخدمت بری خونه.»

«شاید.» بدون اینکه به پیشخدمت نگاه کند به من چشم می‌دوزد. متوجه منظورم شده است. «اما به تو بیشتر علاقه دارم.»

«می‌دونم...» سر عمان از توش لقمه‌ام را می‌نوشم. حتی آن را از آخرین بار بهتر درست کرده است. «از چالش خوشت می‌اد.»

«نه. این طوری نیست.»

«پس چطور به؟»

دستمال جلویش را پر می‌دارد و شروع می‌کند به بازی با آن. «بعد از کالج واقعاً همیشه بهت فکر می‌کردم.»

با صدای بلند می‌خندم. «وای، دست بردار.»

«جدی می‌گم! همونی که دررفت و این جور چیزها.»

«ما فقط سه ماه باهم بودیم.»

«آره، اما...» گوشهٔ دستمال را پاره می‌کند. «می‌دونم ظاهراً نقاط مشترک زیادی باهم نداشتیم. منظورم اینه که من خورهٔ کامپیوتر بودم و تو هم خیلی باانگیزه بودی؛ اما احساس می‌کنم به هم وابسته شدیم. می‌دونم احمقانه به نظر می‌رسه، اما من چنین احساسی داشتم.»

درست است و اینکه به آدمی مثل من وابسته شده است درمورد او چه معنایی دارد؟

شانه بالا می‌اندازد. «بعد از قطع دوستی‌مون هیچ‌وقت چنین احساسی رو به کس دیگه‌ای نداشتم.»

«هیچ‌وقت؟»

سرش را تکان می‌دهد.

«همسر سابقت چی؟»

پوزخندی می‌زند. «خب، اگه چنین احساسی داشتم، احتمالاً هنوز متأهل بودم، نبودم؟»

«شاید. شاید هم نه.»

«به‌هرحال هنوز هم نمی‌دونم چرا رابطه‌ت رو با من به‌هم زدی. فکر می‌کردم همه‌چیز داره عالی پیش می‌ره، بعد باهام تماس گرفتی و گفتی همه‌چیز تموم شده.»

«متأسفم.»

ابروهایش به‌هم گره می‌خورند. «احیاناً می‌تونی دلیلش رو بهم بگی؟ صرفاً برای آینده.»

«ربطی به تو نداره. فقط احساس کردم همه‌چیز داره خیلی جدی می‌شه. هنوز هم چنین چیزی رو نمی‌خوام.»

«درسته، اما...» به نظر می‌رسد می‌خواهد چیزی بگوید، اما بعد نظرش را عوض می‌کند. «خب، فکر می‌کنم منصفانه‌ست.»

آخرین قطرهٔ نوشیدنی‌ام را هم سر می‌کشم و قبل از اینکه بخواهم دوباره خودم را سرزنش کنم، بی‌اختیار می‌گویم: «می‌خوای دوباره بریم خونهٔ تو؟»

«آره. دوباره دوماشینه بریم؟» آن‌قدر سریع می‌گوید که خنده‌دار است.

«آره.»

«می‌تونم بعد برگردونمت اینجا...»

«دوماشینه.»

سرش را تکان می‌دهد. «خوبه، بیا بریم.»

فصل بیست‌ویکم

این بار حتی از دفعهٔ قبل هم بهتر بود.

اگر به همین سبک و سیاق پیش برویم، تا ماه دیگر احتمالاً از هوش می‌روم، اما ارزشش را دارد.

درحالی‌که در آغوش بردی هستم، دستش را به‌سمت تلفن همراهش دراز می‌کند و اعدادی را فشار می‌دهد.

می‌پرسم: «با کی تماس می‌گیری؟»

می‌گوید: «می‌خوام پیتزا سفارش بدم. نگو نه. اگه نخوای بخوری، خودم همهٔ اون پیتزاهای لعنتی رو می‌خورم. گرسنه‌مه. باعث شدی اشتهام زیاد شه.»

می‌گویم: «من هم می‌خورم.» چون فکر کردن به آن وسوسه‌انگیز به نظر می‌رسد. او هم اشتهایم را زیاد کرده است.

در همان حال که من هم گوش می‌دهم، بردی پای تلفن می‌گوید: «الو، آره. یه پیتزای پنیری بزرگ می‌خوام. با... پپرونی... قارچ... پیاز...» با آرنجم به پهلویش می‌زنم. «نه، خطش بزن، پیاز نه. سالاد کنار غذا؟» ابرویش را برایم بالا می‌برد و من سرم را به نشان مثبت تکان می‌دهم. «آره، سالاد و... سیب‌زمینی سرخ‌کرده؟» سرم را به نشان منفی تکان می‌دهم. «نه، سیب‌زمینی سرخ‌کرده نه. فقط پیتزا و سالاد.»

تلفن را قطع می‌کند و به‌سمتم برمی‌گردد. «نیم ساعت وقت داریم. می‌خوای دوباره شروع کنیم؟»

ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زنم. «تو واقعاً آمادگیش رو داری؟»

نیشخندی می‌زند. «اگه تو هم موافق باشی، آره.»

لحظه‌ای به آن فکر می‌کنم، اما بعد سرم را تکان می‌دهم. فکر نمی‌کنم برای یک بار دیگر قدرت بدنی داشته باشم. تحت‌تأثیر استقامتش قرار گرفته‌ام. «نظرت چیه تلویزیون تماشا کنین؟»

«امر امر شماست.» کنترل تلویزیون را از روی پاتختی برمی‌دارد و قبل از روشن کردن تلویزیون کوچکی که بالای دراورش نصب شده است می‌گوید: «می‌خوای فیلم ببینی؟»

یک لحظه خاطرات گذشته در ذهنم تداعی می‌شوند. بردی دقیقاً همین کلمات را می‌گوید. می‌خوای فیلم ببینی؟ و بعد هر چیزی که انتخاب می‌کنیم، فوق‌العاده خشن و پر از خون و خون‌ریزی است.

می‌پرسم: «هنوز هم از فیلم‌های سلاخی خوشت می‌آد؟»

لحظه‌ای طوری نگاهم می‌کند انگار متوجه منظورم نمی‌شود. اما بعد می‌خندد. «یامسیح، نه. سال‌هاست که هیچ‌کدوم از اون فیلم‌ها رو ندیده‌م. یه‌جورهایی پشت‌سر گذاشتمشون.»

ناگهان احساس آرامش می‌کنم. آن را پشت‌سر گذاشته است. فقط یک دورهٔ کوتاه بوده. شاید بیش از اندازه به همه‌چیز واکنش نشان داده بودم. «خب، حالا چی دوست داری ببینی؟»

«یه چیز خوب. حالا از طرف‌دارهای پروپاقرص کوئنتین تارانتینو[1] هستم.»

کوئنتین تارانتینو! خیلی هم بهتر از فیلم‌های سلاخی نیست! حتی ممکن است بدتر هم باشد. خب، فکر نمی‌کنم بدتر باشد، اما فکر هم نمی‌کنم بهتر باشد.

این فیلم‌ها به طرز باورنکردنی‌ای خشن هستند. در یکی از این فیلم‌ها نبود که آن زن سر دویست نینجا را برید؟

می‌گوید: «اما می‌تونیم هرچی تو دوست داشته باشی ببینیم، می‌تونیم فیلم‌های موردپسند خانم‌ها رو ببینیم یا هر چیزی. برام مهم نیست.»

او احتمالاً واقعاً دوستم دارد. کنترل تلویزیون را به من می‌دهد.

می‌گویم: «بذار ببینیم تلویزیون چی داره.»

---

۱. Quentin Tarantino؛ کارگردان، بازیگر و فیلمنامه‌نویس آمریکایی.

بردی تلویزیون را که روی اخبار ساعت ده تنظیم شده است روشن می‌کند. در کمال ناامیدی من، گزارشگر از شلبی گیلیس صحبت می‌کند. در بخشی که احتمالاً همان روز کمی قبل‌تر فیلم‌برداری شده است، منطقه‌ای در مسیر پیاده‌روی را نشان می‌دهند که جنازهٔ شلبی آنجا پیدا شده بود.

«شلبی گیلیس بیست‌وشش‌ساله با چندین زخم ناشی از جای طناب روی بدنش و ضربات چاقو بر قفسهٔ سینه‌اش پیدا شده.» گزارشگر می‌گوید: «هر دو دستش هم پیش از مرگ بریده شده‌اند.»

نگاهی به بردی می‌اندازم تا حالت صورتش را ببینم. خیلی از این چیزها متنفر یا متعجب به نظر نمی‌رسد. اظهارنظر می‌کند: «وحشتناکه.»

نفس عمیقی می‌کشم. «آره.»

می‌گوید: «یه‌جورهایی انگار اون قاتل زنجیره‌ای برگشته، درسته؟ آرون نیرلینگ. بهش هَندی‌مَن می‌گفتن. یادته؟ اون موقع ما یازده‌دوازده سالمون بود.»

به یاد اولین شبی می‌افتم که بردی را در کافه دیدم. چقدر سریع جواب مسابقهٔ تلویزیونی را داد. جواب اسم پدرم بود. زیر لب می‌گویم: «نه واقعاً.»

با آرنجش به من می‌زند. «می‌دونی، اون دست‌های قربانی‌هاش رو می‌برید و توی یه صندوقچهٔ بزرگ نگه می‌داشت؛ برای یادگاری یا یه همچین چیزی.»

احساس می‌کنم صفرا در گلویم به حرکت درمی‌آید. «لطفاً درموردش صحبت نکن...»

چشم‌های بردی گرد می‌شوند. «آخ، متأسفم. باعث شدم رنگت بپره. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فقط یه‌جورهایی یادم می‌آد این چیزها اذیتت نمی‌کرد. جراحم که هستی، خب...»

آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم. البته باید انتظار پخش شدن این خبر را می‌داشتم. فقط نمی‌خواستم الان درموردش بشنوم. مدتی سعی کردم وانمود کنم وجود ندارد. روی زمین دنبال اسکرابم می‌گردم.

سر جایش می‌نشیند. «هی، هی، متأسفم. تو که نمی‌ری، می‌ری؟» شروع به پوشیدن لباسش می‌کند. «هی، نمی‌تونی بری.»

لحظه‌ای میان پشت‌ورو کردن اسکرابم مکث می‌کنم. به چشمان قهوه‌ای بردی نگاه می‌کنم. «چرا نمی‌تونم برم؟»

«چون اگه می‌دونستم نمی‌مونی پیتزا با پیاز می‌گرفتم. خب واقعاً منصفانه نیست.»

شانه‌هایم آرام می‌گیرند. نمی‌دانم چرا گذاشتم این‌قدر به‌هم بریزم. من به اینجا آمدم تا همه‌چیز را فراموش کنم. حداقل تا مدتی.

می‌گویم: «برای پیتزا می‌مونم. اما اخبار نگاه نمی‌کنم.»

قول می‌دهد: «یه چیز جالب دیگه پیدا می‌کنم باهم ببینیم.»

او را که به بالش تکیه می‌دهد و کانال‌های تلویزیون را تندتند عوض می‌کند تماشا می‌کنم. انگار مأموریت دارد. علی‌رغم همه‌چیز باید لبخند بزنم. او واقعاً بامزه است.

وقتی بردی دنبال برنامه‌ای برای تماشا کردن می‌گردد، برای رفتن به دست‌شویی از جایم بلند می‌شوم. سالن بیرون اتاقش کاملاً تاریک است و تقریباً انگشت پایم را به چهارچوب در می‌کوبم. دست‌شویی سمت چپم است و درست کنار دست‌شویی آن یکی اتاق است. دفتر بردی. درش هنوز بسته است.

احتمالاً قفل شده است.

یک بار دیگر مغلوب احساس ناراحت‌کنندهٔ قفسهٔ سینه‌ام می‌شوم. چرا در آن اتاق را قفل نگه می‌دارد؟ این کار خیلی عجیب است. منظورم این است که در آپارتمان قفل است و او هم تنها کسی است که اینجا زندگی می‌کند. خب، چرا باید در این اتاق را هم قفل کند؟ دست خودم نیست، اما به چیزی که خانم چلمسفورد در داروخانه گفت فکر می‌کنم.

شب‌ها از طبقهٔ بالا صدای جیغ می‌شنوم. زن‌ها جیغ می‌کشن و التماس می‌کنن کسی بهشون کمک کنه.

دوباره به اتاق‌خواب نگاه می‌کنم، بردی هم هنوز تندتند کانال‌ها را عوض می‌کند. به‌جای رفتن به دست‌شویی، به در آن اتاق مرموز قدمی نزدیک‌تر می‌شوم.

فقط دفتر است. مطمئنم راستش را گفته است. چرا باید دروغ بگوید؟ البته چرا باید درمورد چیزی که در زیرزمین بود دروغ می‌گفت؟

نورا، همهٔ مردها قاتل روانی نیستن.

بردی خوب است. او در دوران کالج هم خوب بود و الان هم خوب است. این اتاق فقط دفتر کار است. مطمئنم دقیقاً همینی است که گفت. درش را قفل نگه داشته تا اسناد مالی‌اش امن باشند. مخصوصاً چون در محلهٔ بدی هم زندگی می‌کند.

برای اینکه مطمئن شوم بردی هنوز مجذوب تلویزیون است یا نه یک نگاه دیگر می‌اندازم و قدمی به در بسته نزدیک می‌شوم. دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم و انتظار دارم مثل آخرین بار قفل باشد، اما نیست.

دستگیرهٔ در زیر دستم می‌چرخد و در را با فشار باز می‌کنم.

با دیدن چیزی که در اتاق است دهانم باز می‌ماند. دفتر کار نیست. حتی چیزی نزدیک به آن هم نیست. وای خدایا!

قبل از آنکه بتوانم یک کلمه هم بگویم، سایهٔ بردی را پشت‌سرم احساس می‌کنم.

فصل بیست‌ودوم

بردی می‌گوید: «نورا!»

نمی‌توانم چشم از آنجا بردارم. سرم را تکان می‌دهم. «بهم بگو این چیه؟» از آنجایی‌که قبلاً گفته بود اینجا دفتر کارش است، انتظار داشتم میز و کامپیوتر ببینم. شاید هم کمد فایل. اما این دفتری که ادعا کرده بود هیچ‌کدام از اینها را ندارد.

در عوض یک تخت دارد. تخت یک‌نفره با روتختی صورتی و حیوانات عروسکی پولیشی که کنار دیوار به‌ردیف چیده شده‌اند. روی بالشش عکس شخصیتی کارتونی چاپ شده که نمی‌توانم بشناسمش و کنار دیوار دیگری خانهٔ عروسکی صورتی‌رنگ کوچکی قرار دارد.

«نورا!» بردی پشت گردنش را ماساژ می‌دهد. «متأسفم. من...»

«این چیه؟»

او با سرگشتگی اول به اتاق‌خواب صورتی و بعد به من نگاه می‌کند، احساس گناه در چهره‌اش نقش بسته است. «اینجا اتاق دخترمه.»

«تو دختر داری؟»

«آره.» با پاهای برهنه‌اش این‌پا و آن‌پا می‌کند. «متأسفم که بهت نگفتم. فقط...نمی‌دونم. گفتنش راحت نبود.»

واقعاً مطمئن نیستم الان چه احساسی باید داشته باشم. او به من دروغ گفته است، حتی اگر فقط پنهان‌کاری باشد. خب. نه کاملاً. او به من گفت اینجا دفتر کارش است درصورتی‌که به‌وضوح اتاق‌خواب یک دخترکوچولو است.

می‌پرسم: «اسمش چیه؟»

«روبی[1].» سعی می‌کند لبخند کم‌رنگی بزند. «پنج سالشه و بیشتر با مادرش زندگی می‌کنه، اما آخر هفته‌ها یکی‌درمیون پیش من می‌مونه. دوست داری عکسش رو ببینی؟»

1. Ruby

سرم را به نشان مثبت تکان می‌دهم، هرچند بیشتر برای این است که مطمئن شوم این بچه وجود دارد. هیچ علاقه‌ای به تعریف و تمجید از دخترش و گفتن اینکه چقدر بامزه است ندارم، مخصوصاً بعد از دروغی که دربارهٔ وجودِ او گفت.

تلفن همراهش را از توی اتاق‌خواب برمی‌دارد و به‌سرعت عکسی را روی صفحه‌اش نشانم می‌دهد. عکس دختر کوچولویی است که بینی و چانه‌اش شبیه بینی و چانهٔ بردی است و موهای قهوه‌ای‌اش به‌طور بامزه‌ای خرگوشی بسته شده. همان‌طور که عکس را بررسی می‌کنم بردی هم مشتاقانه نگاهم می‌کند.

با لحن بی‌تفاوتی می‌گویم: «بامزه‌ست.»

«آه، متشکرم.»

تلفن همراهش را به‌سمتش می‌گیرم و او هم آن را پس می‌گیرد. زیر لب می‌گویم: «من می‌خوام برم.»

«چی؟» جا می‌خورد. «نورا دست بردار. نرو. لطفاً!»

نگاهی به او می‌اندازم. «چرا درمورد اینکه دختر داری بهم دروغ گفتی؟»

سرش را پایین می‌اندازد. «نمی‌دونم. ببین، من فقط یه ساله جدا شدم و همهٔ این چیزها برام جدیده... می‌دونی، این شرایط برام جدیده. نمی‌خوام با هرکسی که فقط قراره یکی دو هفته دوروبرم باشه آشنا بشه. راستش، اون شب هم فکر می‌کردم که فقط یه شبه، نمی‌خواستم درمورد روبی صحبت کنم.»

دست‌هایم را به کمرم می‌زنم. «خب، اون‌قدر بهم اعتماد نکردی که بگی دختر داری.»

«خب، اگه بخوام صادقانه درموردش حرف بزنم، تو دقیقاً پنج ثانیه بعد از رابطه‌ای که داشتیم رفتی.»

نفس عمیقی می‌کشم. «هی، ببین، دوباره همین کار رو می‌کنم.»

«نورا...»

دیگر خیلی دیر شده است. از کنارش رد می‌شوم و وارد اتاق نشیمن می‌شوم که کیف، ژاکت و کفش‌هایم را آنجا گذاشته بودم. بردی دنبالم می‌آید و اخم‌هایش درهم است؛ اما باعث نمی‌شود به هدف نهایی‌ام که بیرون رفتن از اینجاست نرسم.

«نورا واقعاً متأسفم. می‌خواستم امشب درموردش بهت بگم. قسم می‌خورم.»

«درسته. مطمئنم که می‌خواستی بگی.»

«ببین، این چیزی رو تغییر نمی‌ده، می‌ده؟»

دستم را در آستین کتم می‌کنم. «چیزی رو تغییر نمی‌ده. فقط بهم می‌گه که درموردم چه فکری می‌کنی. گفتنش به من که همون دختر فراریه هستم زیادی بود، ها؟ توجیه خوبیه به‌هرحال. خیلی تأثیرگذار بود.»

شانه‌هایش می‌افتند. «توجیه نیست، جدی می‌گم.»

برمی‌گردم تا با او رودررو شوم. مستأصل به نظر می‌رسد. مطمئنم برای اینکه در وهلهٔ اول حرفی از دخترش نزده متأسف است، اما درنهایت مهم نیست. حق داشت چیزی نگوید. اگر قبل از اولین باری که باهم بودیم از وجود دخترش چیزی می‌گفت، هیچ‌وقت از اول با او نمی‌خوابیدم. من به این نوع پیچیدگی‌ها نیازی ندارم.

می‌گویم: «خداحافظ بردی.»

«بذار تا ماشین برسونمت.»

«نه.»

لحظه‌ای اندوه چهره‌اش جای خودش را به جرقهٔ خشم می‌دهد. «ببین، می‌خواستم درمورد روبی بهت بگم، اینکه موضوع مهمی نیست. احساس می‌کنم این موضوع رو بهونه کردی تا بری. دوباره.»

«درست نیست.»

ابروهایش را بالا می‌برد. «نیست؟»

سرم را تکان می‌دهم. متوجه نمی‌شود. دلیلی دارد که او اصلاً حرفی از دخترش نزده است. به همان دلیل هم این‌قدر دوست داشت با من قرار بگذارد؛ بله، چون می‌ترساندمش. من همان هیجانی را به او می‌دهم که تماشای فیلم‌های سلاخی دوران کالج. او حتی چیزی از پدرم نمی‌داند، اما می‌داند چیزی در من وجود دارد. احساسش می‌کند. او از من می‌ترسد. فقط کمی. به همین دلیل هم نمی‌خواست بدانم که بچه دارد.

می‌گوید «خداحافظ بردی»

و وقتی بیرون می‌روم، هوای خنک شبانگاهی حالم را جا می‌آورد. تا وقتی که از آنجا بیرون نیامده متوجه نشده بودم که در آن آپارتمان کوچک چقدر احساس خفگی می‌کردم. دوباره نگاهی به خانه می‌اندازم، صاحب‌خانهٔ بردی در ایوان است و به آرامی به عفت و حلوایش می‌خورد. نگاهم می‌کند.

دستبه‌سینه می‌شوم. خوشحالم که هیچ‌وقت دوباره به اینجا برنمی‌گردم.

فصل بیست‌وسوم

تا صبح روز بعد، ماجرای دو قتل در همهٔ اخبار پخش شده است. همه از اینکه قاتل سریالی جدیدی در بِی اریا[1] هست صحبت می‌کنند و البته مردم به‌خاطر شباهت آشکار قتل‌ها، خاطرات هَندی‌مَن را یادآوری می‌کنند. در اخبار آمده که هَندی‌مَن بیست‌وشش سال است که در زندان است و تا آخرین روز زندگی‌اش هم در زندان می‌ماند.

هرکسی هم که این زن‌ها را به قتل رسانده فقط کپی‌کار است.

خدا را شکر جراحی‌ای دارم که تمام صبح مشغولم می‌کند. خودم را در کارم غرق می‌کنم و حدود پنج ساعت، دیگر به امبر سوانسون، شلبی گیلیس و به‌خصوص بردی میچل فکر نمی‌کنم.

اما بعد در مسیر رانندگی تا مطبم برای ویزیت بیماران عصرم، موضوع تمام ایستگاه‌های رادیویی قتل است. همه مجذوب آن شده‌اند، درست همان‌طور که مجذوب هَندی‌مَن شده بودند. درنهایت مجبور می‌شوم رادیو را خاموش کنم و در سکوت رانندگی کنم.

به‌طور معجزه‌آسایی می‌توانم با ده دقیقه زمان اضافی تا شروع ساعت کارم به مطب برسم. هارپر و فیلیپ باهم پشت میز هارپر نشسته‌اند و همان‌طور که ساندویچ‌های عصرانه‌شان را می‌خورند سرهایشان هم به‌هم خیلی نزدیک است. حتی آن‌قدری انرژی ندارم تا برای نزدیک شدن فیلیپ به هارپر و مخ‌زنی‌اش کلنجار بروم، اما گلویم را با صدای بلند صاف می‌کنم.

فیلیپ می‌گوید: «سلام نورا.» انگار هیچ کار اشتباهی انجام نمی‌دهد. «اگه بخوای ساندویچ اضافی هم گرفته‌یم. میان‌وعدهٔ ایتالیاییه.»

زیر لب می‌گویم: «نه متشکرم.» همبرگری را که از دکهٔ اغذیه‌فروشی گرفته بودم، خیلی تند خورده بودم و حالا احساس می‌کنم مثل سنگ در شکمم است.

---

۱. Bay Area؛ منطقهٔ خلیج سانفرانسیسکو.

هارپر چشمان آبی‌اش را به من می‌دوزد. «دکتر دیویس، اون دوتا بیمارتون همهٔ اخبار رو به خودشون اختصاص داده‌ن! خبر دارین؟»

فیلیپ غرغر می‌کند. «حتی هیچ اشاره‌ای هم به مطب ما نکرده‌ن. برامون تبلیغ خیلی خوبی می‌شد.»

هارپر برای او تابی به چشم‌هایش می‌دهد که سرشار از محبت است. الان نمی‌توانم با آن برخورد کنم.

فیلیپ می‌گوید: «می‌دونی هارپر هیچ‌وقت اسم هَندی‌مَن رو نشنیده؟»

هارپر می‌خندد. «من به دنیا نیومده بودم!»

فیلیپ به من چشم می‌دوزد. «نورا، اما تو به دنیا اومده بودی، نیومده بودی؟ اون رو یادته، نه؟»

البته که به یاد دارم. وقتی پلیس آنچه را در زیرزمین خانه‌مان بود کشف کرد یازده سالم بود. «کمی. مدت‌ها پیش بود.»

فیلیپ می‌گوید: «انگار بیست تا زن رو کشته بود.» راستش، هجده زن تأیید شدند، اما انگار بیش از سی زن بودند و او دست‌هایشان را برای یادگاری نگه می‌داشت. چه کار عبثی.

می‌گویم: «اوهوم.»

فیلیپ متفکرانه به چانه‌اش دست می‌کشد و می‌گوید: «فکر می‌کنم اهل اورگن بود. نورا، تو اهل اورگن نیستی؟»

«نه.»

«تو دانشگاه دولتی اورگن نرفته بودی؟ یادمه تو رزومه‌ت بود.»

نفس آرام‌کننده و عمیقی می‌کشم. می‌خواستم برای کالج از آن ایالت بروم، اما پول نداشتم. بهترین فکر دانشگاه ایالتی بود. مخصوصاً چون می‌دانستم که وقتی به دانشکدهٔ پزشکی بروم با کوهی از بدهی مواجه می‌شوم.

می‌گویم: «اشتباه می‌کنی.»

فیلیپ ابروهایش را بالا می‌دهد. «هرچی تو بگی...»

البته برای فیلیپ فهمیدن اینکه در کدام دانشگاه درس خوانده‌ام کاری ندارد تا بتواند حرف‌هایم را چرند بخواند. نمی‌دانم چرا تأییدش نکردم. زندگی کردن در ایالت اورگن که جرم نیست.

پیش از آنکه هارپر و فیلیپ را برای ادامهٔ کاری که فقط خدا می‌داند چیست به حال خود رها کنم، زیر لب می‌گویم: «می‌رم پیام‌هام رو بررسی کنم.» به خودم اجازه نمی‌دهم درمورد رابطه‌شان نگران شوم. حداقل اگر فیلیپ همراه هارپر باشد، می‌تواند او را از روانی‌ای که دوروبرمان می‌پلکد در امان نگه دارد.

به دفترم که برمی‌گردم، لیست پیام‌های کامپیوترم را بالا می‌آورم. بیشترشان یا از مطب پزشکان ارسال شده‌اند یا بیمارانم ارسال کرده‌اند. شیلا به بعضی از این ایمیل‌ها رسیدگی کرده است. اما دو پیام در بینشان باقی مانده است.

یکی از آنها از بردی میچل است.

او برای اینکه محل کارم را پیدا کند اسمم را در گوگل جست‌وجو کرده و بعد به امید اینکه با من صحبت کند با اینجا تماس گرفته است.

تمام پیامش این است که باید با او تماس بگیرم. شمارهٔ تلفنش را هم محض احتیاط، که شماره‌اش را پاک کرده باشم، داده است. وسوسه می‌شوم با او تماس بگیرم اما زنگ نمی‌زنم. اگر می‌خواستم با بردی تماس بگیرم، می‌توانستم. اما نمی‌خواهم.

پیام دوم خیلی ناراحت‌کننده‌تر است. از طرف کارآگاه باربر است.

در آن پیام هم مثل پیام بردی اطلاعات زیادی وجود ندارد. تنها چیزی که می‌گوید این است که باید با او تماس بگیرم. بلافاصله.

چرا کارآگاه می‌خواهد با من صحبت کند؟ هرچه می‌دانستم را به او گفته‌ام.

اما ممکن نیست چیز بدتری باشد. یعنی اگر بود، به اینجا می‌آمد. یا به خانه‌ام. فقط یک تماس تلفنی است. شاید به اطلاعات پزشکی امبر یا شلبی نیاز دارد. اگر چنین چیزی است باید مجوزش را ببینم. من به‌راحتی اطلاعات پزشکی شخصی بیمارانم را حتی درمورد بیماران فوت‌شده‌ام فاش نمی‌کنم.

برای عصربرنامهٔ فشرده‌ای دارم که بیشتر شامل تماس با بیمارانم می‌شود. سعی می‌کنم به دخترانی که مرده‌اند یا اینکه سرنوشت دست‌های بریده‌شان به کجا ختم شده است فکر نکنم. آیا در زیرزمینی صندوقی هست که استخوان‌هایشان داخل آن است؟

نمی‌توانم به آن فکر کنم. خیلی وحشتناک است.

بیمار ساعت چهارم مراجعه‌کنندهٔ جدیدی به نام گلوریا لین[1] زنی حدوداً پنجاه‌وهشت‌ساله است که برای بررسی برداشتن کیسهٔ صفرایش اینجاست. جدول اطلاعات او را از روی در برمی‌دارم و یادداشت‌های شیلا را می‌خوانم. بعد ضربه‌ای بر شانه‌ام احساس می‌کنم.

شیلا می‌گوید: «فقط محض اطلاع، یه چیز مشکوکی درمورد این زن هست.»

«مشکوک؟»

سرش را تکان می‌دهد. «داروهاش رو لیست کرده، اما نه‌فقط پزشک اون رو برای جراحی ارجاع نداده، بلکه اصلاً اسم این زن رو نشنیده. کمی عجیبه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«بله...» انگشتانم دور کاغذهای توی دستم مشت می‌شود. «فکر می‌کنی جریان چیه؟»

شیلا به در نگاه می‌کند. «نظر صادقانه‌م؟ شاید خبرنگاره. نمی‌تونی تا مدت طولانی درمورد اینکه هر دو تا دختر کشته‌شده به این مطب می‌اومدن ساکت بمونی.»

ادایی درمی‌آورم. «فیلیپ آماده‌ست که خودش به ایستگاه خبری بره. فکر می‌کنه تبلیغ خوبیه.»

صورت شیلا مثل سنگ است. «پس احمقه. برامون خوب نیست، اگه خبرنگاره باید بلافاصله از اینجا بیرونش کنیم.»

سرم را در تأیید تکان می‌دهم. امیدوارم گلوریا لین فقط بیماری معمولی باشد. اما ته دلم می‌دانم شیلا درست می‌گوید.

در را که باز می‌کنم، زنی را می‌بینم که روی یکی از صندلی‌ها نشسته و شلوار جین و سویشرت پوشیده است و اصلاً تلاشی برای پوشیدن گانی که در اختیارش گذاشته‌ایم نکرده است که این خودش علامت هشدار است.

---

1. Gloria Lane

چیزی که هشداردهنده نیست، ظاهرش است؛ شبیه خبرنگاری به نظر نمی‌رسد که برای گرفتن اطلاعات به اینجا آمده باشد. موهایش خاکستری و ژولیده‌اند و هالهٔ کبودی هم زیر چشمش دارد و ده سالی پیرتر از سن خبرنگاری است.

می‌گوید: «دکتر دیویس؟»

اخم‌هایم درهم می‌رود. «بله.» می‌خواهم لبخند بزنم، اما با توجه به ظاهر او سخت است. «خانم لین؟»

چشم‌های به‌خون‌نشسته‌اش را به من می‌دوزد و می‌گوید: «راستش، سوانسون هستم. مادر امبر سوانسونم.»

«وای...» لعنتی، شیلا درست می‌گفت. «خانم سوانسون، من برای این فقدان خیلی متأسفم.»

پوزخندی می‌زند. «بله، مطمئنم.»

دهانم خشک می‌شود و ناگهان قورت دادن آب دهانم سخت می‌شود. «البته که هستم.» «دست بردار.» به من خیره می‌شود و ناگهان دلم فرو می‌ریزد. «نورا نیرلینگ، من می‌دونم تو کی هستی.»

با شنیدن اسمم، تنها کاری را که می‌توانم انجام می‌دهم. درِ اتاق معاینه را می‌بندم تا کس دیگری اسمم را نشنود.

فصل بیست‌وچهارم

مادر امبر می‌داند من که هستم. این خوب نیست.

او با آن چشمان آبی‌اش که هم‌رنگ چشمان امبرند به من خیره می‌شود. تقریباً در همان سن‌وسالی است که ممکن بود آن موقع یکی از قربانیان پدرم باشد.

با صدای آرامی که هیچ‌کس آن بیرون نشنود می‌گویم: «خانم سوانسون، فقط می‌خوام بدونین که من کوچک‌ترین ارتباطی با مرگ دخترتون ندارم. نمی‌دونم چی شنیده‌ین، اما...»

از جایش بلند می‌شود، هنوز به چشم‌هایم زل زده است. «فکر نمی‌کنی زیادی تصادفیه؟ پدرت همهٔ اون زن‌ها رو کشته و دست‌هاشون رو بریده و حالا کاملاً اتفاقی دو تا از بیمارهات به همون وضعیت دچار شده‌ن.»

تسلیم می‌شوم. «نمی‌دونم تصادفیه یا نه، اما من این‌کار رو نکردم. خانم سوانسون من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم.»

«مطمئنم.»

«خانم سوانسون.» سعی می‌کنم مهربان‌ترین و آرام‌ترین لحنم را به‌کار بگیرم. «مطمئنم می‌دونین که من زندگی دخترتون رو نجات دادم. من این کار رو انجام می‌دم، مردم رو نجات می‌دم. هیچ‌وقت هیچ‌کسی رو نمی‌کشم.»

خانم سوانسون قدمی به‌سمتم برمی‌دارد. «مزخرفه. یه کلمه از حرف‌هات رو باور نمی‌کنم.»

مرخرف؟ من زندگی دخترش را نجات دادم. این حقیقت است، حالا می‌خواهد باور کند یا نه.

زمزمه می‌کند: «نورا نیرلینگ، گوش کن! ظاهراً تو چیزی می‌دونی که به پلیس نمی‌گی.»

مصرّانه می‌گویم: «نه، نمی‌دونم.» اما کسری از ثانیه به نامهٔ پدرم که روی کف آشپزخانه‌ام بود فکر می‌کنم و البته او هم متوجهش می‌شود.

چشم‌هایش پر از اشک ناشی از خشم می‌شود. «می‌دونی! چی می‌دونی؟ از اتفاقی که برای دخترم افتاده چی می‌دونی؟»

«هیچی.» به طرز تحسین‌برانگیزی مانع لرزش صدایم می‌شوم. «خانم سوانسون، قسم می‌خورم...»

«دروغ‌گو!» لگن را از روی پیشخان اتاق معاینه برمی‌دارد و روی زمین می‌اندازد. صدایش آن‌قدر بلند است که از جا می‌پرم.

«تو اون رو کشتی؟»

«نه!»

چطور می‌تواند چنین فکری بکند؟ بله، پدرم هیولاست و من هم دخترش هستم. ما هم‌خونیم، اما معنایش این نیست که من هم مثل او هیولا هستم. چطور می‌تواند من را به چنین چیزی متهم کند؟ من زندگی دخترش را نجات دادم، به‌خاطر خدا.

با صدای لرزانی می‌گوید: «فقط می‌خوام بدونی که بعد از اینجا، مستقیم می‌رم پیش خبرنگارها و همه‌چیز رو درموردت بهشون می‌گم.»

دلم فرومی‌ریزد. این آخرین چیزی است که می‌خواهم بشنوم. طی بیست‌وشش سال گذشته از نورا نیرلینگ بودن فرار کرده‌ام. هیچ‌کس از اینکه چه کسی هستم هیچ‌چیز نمی‌داند و می‌خواهم همین‌طور هم آن را حفظ کنم. اگر همهٔ دنیا بفهمند که من چه کسی هستم چه‌کار باید بکنم؟ دوباره نمی‌توانم اسمم را عوض کنم. مجوز پزشکی‌ام به اسم دیویس است.

البته احتمالاً این کوچک‌ترین مشکلم است. کنجکاوم بدانم که آن کارآگاه دربارهٔ چه چیزی می‌خواهد با من حرف بزند...

می‌گویم: «لطفاً این کار رو نکن. من کسی نیستم که به دخترت آسیب رسونده. من هیچ‌وقت چنین کاری انجام نمی‌دم. اگه به رسانه‌ها بگی همهٔ زندگیم رو نابود می‌کنی.»

«خب، خوبه.» چشم‌های آبی‌اش برق می‌زنند. «چون لیاقتش رو داری... تو هیولایی.»

یک قدم دیگر به‌سمتم برمی‌دارد، اما از جایم تکان نمی‌خورم. او از من کوتاه‌قدتر است و بیست سالی پیرتر. فکر می‌کنم احتمالاً سلاح دارد، اما من هم دارم. من هم در جیب جلوی روپوشم اسکالپل[1] دارم.

به همین دلیل از او نمی‌ترسم.

شاید احساسش می‌کند که درست از کنارم می‌گذرد و درِ اتاق معاینه را باز می‌کند و با عصبانیت خارج می‌شود.

وقتی می‌رود، فقط همان‌جا می‌ایستم. نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. احساس می‌کنم قبل از منفجر شدن دنیایم فقط یک روز فرصت دارم. فیلیپ به تبلیغات امیدوار است، اما او اصلاً نمی‌داند که اگر همه حقیقت را بدانند چه می‌شود... چون حقیقت را نمی‌داند. اگر بداند واقعاً چه کسی هستم، تمام توانش را به‌کار می‌گیرد تا از انتشار اطلاعات جلوگیری کند.

اما حالا دیگر خیلی دیر است. خانم سوانسون سراغ رسانه‌ها می‌رود و من هیچ کاری برای متوقف کردنش نمی‌توانم انجام دهم.

فصل بیست‌وپنجم
۲۶ سال قبل

صبح روز بعد ساعت شش از خواب بیدار می‌شوم. همه در خانه خوابند.

من هم دیشب زیاد نخوابیدم، بیشتر در جایم غلت زدم.

بعد از نوشیدن آن‌همه آب باید دست‌شویی هم می‌رفتم. اما این تنها دلیلی نبود که نمی‌توانستم بخوابم.

وقتی به طبقهٔ پایین می‌روم، اولین کاری که می‌کنم امتحان کردن درِ زیرزمین است که مثل همیشه قفل است.

به درِ قفل‌شده خیره می‌شوم. شاید تمام آن چیزها را تصور کرده‌ام. پرسه زدن در زیرزمین. قفس گوشهٔ آن. صدای جیغ خفه‌ای که از داخل قفس می‌آمد. بوی گندیده‌ای که در تک‌تک شکاف‌های آنجا رسوخ کرده بود. گوشم را به در فشار می‌دهم. چیزی نمی‌شنوم. حتی بوی پوسیدگی هم ظاهراً از بین رفته است و حالا دوباره فقط بوی اسطوخدوس می‌آید. به اتاق نشیمن می‌روم و روی کاناپه ولو می‌شوم و کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. این بار شبکهٔ خبر را تماشا می‌کنم.

حدوداً بعد از بیست دقیقه خبری پخش می‌شود. مندی جوهانسون بیست‌وپنج‌سالهٔ اهل سیاتل از یک هفته و نیم گذشته گم شده است. نامزدش گزارش کرده که او بعد از اینکه شب برای دویدن از خانه خارج شده برنگشته است. از آن موقع هم هیچ‌کس از او خبر ندارد، اما تحقیقات ادامه دارد.

بعد تصویر مندی جوهانسون روی تلویزیون نقش می‌بندد. او واقعاً زیباست. پوست شیری‌رنگ با چشم‌های آبی درشت و موهای بلند تیره دارد. در عکس نصفه‌ونیمه می‌خندد و آدم خوبی به نظر می‌رسد.

چشم‌هایم را می‌بندم. هنوز می‌توانم به یاد بیاورم که وقتی ملافه را از روی قفس درون زیرزمین کشیدم آن چشم‌های آبی چطور به بیرون نگاه می‌کردند.

رؤیا نبود. بود؟

مندی جوهانسون در زیر زمین خانهٔ ماست.

«صبح‌به‌خیر نورا.»

صدای پدرم است. با دست راستم دنبال کنترل تلویزیون می‌گردم و پیش از ورودش به اتاق نشیمن به‌سرعت با انگشت شستم دکمهٔ خاموش کنترل را فشار می‌دهم، لباس اسکراب آبی‌رنگش را که سر کار می‌پوشد بر تن دارد. «سلام، بابا.»

روی موهایم که هنوز به‌خاطر خوابیدنم به‌هم ریخته است دست می‌کشد. «زود بیدار شدی.» و بعد می‌رود.

زیرلبی می‌گویم: «بله.»

گردن می‌کشم تا او را که در آشپزخانه مشغول دم کردن قهوه است ببینم. بعد در این فاصله که قهوه آماده شود به‌سمتم می‌آید و کنارم روی کاناپه می‌نشیند.

می‌گوید: «خیلی خوب بود که دیشب پایین توی زیرزمین بودی.»

مردم همیشه پدرم را به‌خاطر داشتن چنین لحن یکنواخت و آرامی در صدایش تحسین می‌کنند. مادرم می‌گوید این لحن به بیمارانی که می‌خواهند خون بدهند کمک می‌کند تا آرام شوند. یک نفر هم به او گفته است که می‌تواند نوارهای آرام‌بخش برای خواب درست کند. او حتی اگر عصبانی هم باشد هرگز صدایش را بلند نمی‌کند.

مردم درمورد من هم چنین چیزی را می‌گویند.

می‌گویم: «بله.»

«دوست داری امشب هم دوباره بیای پایین؟»

«شاید.»

روی شانه‌ام می‌زند و بعد برای آوردن قهوه‌اش از جایش بلند می‌شود. درحالی‌که قهوه‌اش را در لیوانش می‌ریزد تماشایش می‌کنم. این کار را که انجام می‌دهد خیلی طبیعی به نظر می‌رسد. انگار می‌تواند پدری در یک آگهی تجاری یا چنین چیزی باشد.

اما پدر من طبیعی نیست.

یک‌جورهایی مثل من.

روی مبل می‌نشینم و تا وقتی پدرم سر کار برود به صفحهٔ سیاه تلویزیون خیره می‌شوم. تا وقتی او نرود دوباره شبکهٔ خبر را روشن نمی‌کنم. می‌خواهم از مندی جوهانسون بیشتر بدانم.

باید چند شبکهٔ خبری مختلف را بررسی کنم. بالاخره گزارش دیگری درمورد مندی پیدا می‌کنم. این شبکه با خانوادهٔ مندی مصاحبه می‌کند. مادرش با همان چشم‌های آبی به صفحهٔ تلویزیون خیره شده است و برای سالم برگشتن دخترش التماس می‌کند. ما خیلی مندی رو دوست داریم و فقط می‌خوایم اون رو دوباره ببینیم.

«نورا، چی داری می‌بینی؟»

مادرم با لباس راحتی خانه‌اش سلانه‌سلانه وارد اتاق نشیمن می‌شود، موهای قهوه‌ای‌اش به هر طرفی بالا رفته‌اند. حتی صدای پاهایش را نشنیدم و متوجه آمدنش نشدم. او به صفحهٔ تلویزیون نگاه می‌کند و چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

دیگر برای خاموش کردن تلویزیون و تظاهر به کارتون دیدن خیلی دیر شده است.

می‌گویم: «اخباره، دخترشون توی سیاتل گم شده. اسمش مندی جوهانسونه.»

مادرم یک دقیقه برنامهٔ تلویزیون را تماشا می‌کند. به صورتش نگاه می‌کنم که به‌آرامی رنگش می‌پرد و زیر لب می‌گوید: «وای، خدایا!» دستش را روی دهانش می‌گذارد و به‌سمت سینک آشپزخانه می‌دود.

می‌توانم صدای عق زدنش را بشنوم.

بعد از تمام شدن کلاسم، من و مارجوری همدیگر را پشت مدرسه می‌بینیم.

از همیشه خوشحال‌تر به نظر می‌رسد و این به من می‌فهماند که قبلاً هیچ‌وقت مارجوری را خوشحال ندیده بودم. فکر می‌کنم نمی‌توانم سرزنشش کنم. بچه‌های دیگر هرگز از مسخره کردنش دست برنمی‌دارند. هیچ‌کس هیچ‌وقت از او حمایت نمی‌کند و به آنها نمی‌گوید دست بردارند. حتی یک نفر هم از او دفاع نمی‌کند.

امروز حتی زیباتر هم به نظر می‌رسد. موهایش براق‌ترند که باعث می‌شود از خودم بپرسم معمولاً آنها را شانه می‌زند یا نه. گونه‌هایش هم گل انداخته‌اند. با دیدن من تمام صورتش هم می‌شکفد.

می‌گوید: «سلام نورا، اومدی!»

«البته که اومدم. چرا نیام؟»

هیچ پاسخی به این حرفم نمی‌دهد.

با جدیت می‌پرسم: «به کسی گفتی من رو می‌بینی؟»

محکم سرش را تکان می‌دهد، چانه‌اش تکان می‌خورد. «فقط به مامانم گفتم تا دیروقت مدرسه می‌مونم.»

خوب است.

تصمیم می‌گیریم به خانهٔ مارجوری برویم. تا وقتی که راه بیفتیم، بیشتر بچه‌ها رفته‌اند. شک دارم توجه کسی به ما جلب شود. خیلی زود وارد خیابان خلوتی می‌شویم.

همان‌طور که راه می‌رویم مارجوری یکریز می‌گوید که چقدر در خانهٔ آنها به من خوش خواهد گذشت. می‌دانم که هیجان‌زده است، اما این فوق‌العاده آزاردهنده است. دوست دارم دکمه‌ای برای ساکت کردنش بود.

می‌گوید: «بی‌صبرانه منتظرم اتاقم رو بهت نشون بدم. هجده تا باربی دارم.»

به کفش‌های پیاده‌روی‌ام نگاه می‌کنم. «من از عروسک باربی خوشم نمی‌آد. مال بچه‌هاست.»

صورتش وا می‌رود. «خب، از چی خوشت می‌آد؟»

قبل از آنکه پاسخی به سؤالش بدهم، از کنار آن مسیر پیاده‌رَوی نزدیک خیابان اصلی می‌گذریم. همان‌طور که سرعتم را کم می‌کنم با آرنجم به مارجوری می‌کوبم. «تا حالا اون پایین رفته‌ی؟»

سرش را به نشانهٔ نه تکان می‌دهد. «مامانم بهم اجازه نمی‌ده.»

«خب، فکر کردم کشف کردنش باید جالب باشه. مثل بازیه.»

اول به مسیر چوبی نگاه می‌کند و بعد به من. «بهتره نکنیم.»

از سر ناراحتی آهی می‌کشم. «یه چیز جالب هم که به ذهنم می‌رسه و می‌خوام انجامش بدم، می‌گی نه.»

ابروهای مارجوری درهم گره می‌خورند. «فقط اینکه... اجازه ندارم.»

«تو اجازه نداری تنهایی بری. اما قرار نیست تنها بری، با من می‌ری.»

«باز هم فکر نمی‌کنم اجازه‌ش رو داشته باشم.»

دست‌به‌سینه می‌شوم. «خب، من از اون مسیر پایین می‌رم. اگه نمی‌خوای بیای، انتخاب خودته که خیلی بده، چون من به یه بازی خیلی جالب فکر می‌کنم که می‌تونیم باهم انجامش بدیم.»

تقریباً می‌توانم صدای چرخش چرخ‌دنده‌های کوچک سر مارجوری را بشنوم. این اولین بار است که در زندگی‌اش با دوستی معاشرت می‌کند. نمی‌خواهد آن را خراب کند.

«باشه.» نفسش را رها می‌کند. «می‌تونیم از اون مسیر پایین بریم. فقط چند دقیقهٔ کوتاه.»

لبخندی می‌زنم. «عالیه. می‌بینی که چقدر خوش می‌گذره.»

او هم لبخندی می‌زند. «اسم این بازی چیه؟»

نگاهی به مسیر چوبی می‌اندازم که تا جایی که می‌توانم ببینم کاملاً خلوت است. «بهش شکار و شکارچی می‌گن. عاشقش می‌شی.»

فصل بیست‌وششم

حال

مثل همیشه آخرین نفری هستم که از مطب خارج می‌شوم.

هارپر تمام چراغ‌های اتاق انتظار را خاموش کرده است، به همین دلیل وقتی از آنجا خارج می‌شوم همه‌جا تاریک است. چند دقیقه طول می‌کشد تا کورمال‌کورمال کلید برق را پیدا کنم، می‌ترسم اگر این کار را نکنم درنهایت با بینی روی صندلی‌ها شیرجه بزنم.

من به شلوغی اتاق انتظار عادت کرده‌ام، به همین دلیل عصرها به طرز وحشتناکی آرام است. هارپر کتاب زیست‌شناسی‌اش را روی میزش جا گذاشته است. به‌سمتش می‌روم و صفحاتش را ورق می‌زنم و می‌بینم که با دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای یادداشت‌های دقیقی در حاشیه‌اش نوشته است. به یاد دوران کالج می‌افتم که زیست‌شناسی می‌خواندم. آن موقع تمام زندگی‌ام پیش رویم بود. این فرصتی بود که زندگی گذشته‌ام را پشت‌سر بگذارم.

روزی که برای کالج خانه را ترک کردم مادربزرگم گفت هیچ‌کس نباید بفهمه تو کی هستی.

و حالا به‌نوعی خرابش کرده‌ام، اما انصافاً تقصیر من نیست.

دوپله‌یکی پایین می‌آیم و به‌سمت لابی می‌روم. بی‌صبرانه می‌خواهم به خانه برسم. احساس می‌کنم پیش از آنکه خبرنگاران سراغم بیایند این آخرین شب آرامی است که دارم. شاید یک دوش آب گرم خوب بگیرم. یا حتی بهتر، وان را پر از آب و یک حمام درست‌وحسابی کنم. آخرین باری که این کار را کردم کی بود؟ احتمالاً یک دهه قبل بود.

اما وقتی به لابی می‌رسم، یک نفر منتظرم است.

«نورا!»

جا می‌خورم. «بردی، اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

برزی سر لابی ساختمان ایستاده و دست‌هایش را در جیب کت جلو بازش فرو برده است. او یک قدم به سمتم بر می‌دارد و من قدمی به عقب می‌روم.

می‌گوید: «می‌تونم باهات صحبت کنم؟»

«نه. متأسفم. نمی‌تونی.»

«نورا...»

اخم می‌کنم. «نزمورد چی می‌خوای حرف بزنی؟ ببین، ما کمی خوش گذروندیم. تو احساست رو به‌وضوح روشن کردی. فقط... بذار رهاش کنیم.»

«پنج دقیقه وقت داری؟» درحالی‌که با انگشتانش عدد پنج را نشان می‌دهد دستش را بالا می‌برد. «پنج دقیقه. اگه بعدش دیگه نخواستی هیچ‌وقت من رو ببینی، بهت قول می‌دم برای همیشه تنهات می‌ذارم.»

آهی می‌کشم. می‌توانم بگویم اگر جواب منفی بدهم باز هم ادامه می‌دهد. احتمالاً با این کار پرونده بسته می‌شود. «پنج. پنج دقیقه.»

عمداً هم به ساعتم نگاه می‌کنم و مطمئن می‌شوم که می‌داند پنج دقیقه‌اش رسماً شروع شده است.

«خب موضوع اینه.» دوباره دست‌هایش را در جیب کتش می‌کند. «طلاق من خیلی پرتنش بود. تنها دلیلمون برای ازدواج حامله شدن اون بود و تمام مدت باهم می‌جنگیدیم. من فقط... بعد از تموم شدنش، هیچ‌وقت نخواستم دوباره وارد رابطه‌ای بشم. این یکی از اون چیزهایی بود که تا ابد خلقم رو تنگ می‌کرد.» ابروهایش را درهم می‌کشد. «بعد تو رو دیدم که توی کافه نشسته بودی و یادم افتاد که خوشحال بودن با یه نفر دیگه چطوریه. خواستم دوباره قرار بذارم. اصلاً برات معنا داره؟»

پوزخندی می‌زنم. «این اصلاً دروغ گفتنت به من رو توجیه نمی‌کنه.»

«دست بردار نورا. هر دومون می‌دونیم که تو از بچه‌ها بدت می‌آد.»

«فقط چون نمی‌خوام بچه‌دار بشم معناش این نیست که از اونها بدم می‌آد.»

اینها صادقانه‌ترین کلماتی‌اند که تابه‌حال بر زبان آورده‌ام. من از بچه‌ها خوشم می‌آید. اما نمی‌توانم خطر انتقال ژنم به کس دیگری را بپذیرم. نمی‌توانم خطر خلق آرون نیرلینگ دیگری

را بپذیرم. هیچ‌وقت نتوانستم به‌خاطر خودم زندگی کنم. به‌هرحال، شغلم زندگی‌ام است و تقریباً تمام ساعات بیداری‌ام را به خودش اختصاص داده است. جایی برای بچه‌ها ندارد.

اما خدایا، این به معنای متنفر بودنم از بچه‌ها نیست. اگر آدم دیگری بودم، کسی به غیر از دختر او بودم، عاشق...

خب ارزش فکر کردن ندارد. همین است که هست.

او می‌پرسد: «حرفی هست که بتونم بزنم؟ چیزی که بتونم متقاعدت کنم که چقدر متأسفم؟ چون، نورا من واقعاً ازت خوشم می‌آد.»

به چشمان قهوه‌ای‌اش نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم چقدر به این موضوع اهمیت می‌دهد. این‌طور نیست که تقریباً در ده سال گذشته، یعنی از وقتی تصمیم گرفتم مجرد باشم، مردها مخم را نزده باشند؛ اما بیشترشان در چنین مواقعی به تصمیمم خیلی اهمیت نمی‌دادند. بردی اهمیت می‌دهد؛ اما بی‌خیالش خواهد شد. مخصوصاً وقتی فردا خبر اینکه چه کسی هستم منتشر شود.

خوشحالم که وقتی از ماجرا باخبر می‌شود مجبور نیستم نگاهش را ببینم.

می‌گویم: «متأسفم، پنج دقیقه‌ت هم تموم شد.»

آهی می‌کشد. «باشه، منصفانه‌ست.»

دهانم باز می‌ماند. انتظار داشتم بیست دقیقهٔ دیگر هم سعی کند متقاعدم کند که ما برای هم ساخته شده‌ایم. «همین؟ تسلیم شدی؟»

«من...» سرش را کج می‌کند. «تو بهم گفتی نه. خب... فکر کردم... منظورم اینه که نباید تسلیم بشم؟»

به او خیره می‌شوم. ناگهان احساس سردرگمی می‌کنم. می‌خواستم به تلاشش ادامه دهد؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که وقتی تسلیم شد عمیقاً احساس ناامیدی کردم.

«من... من می‌خوام سوار ماشینم بشم.»

می‌پرسد: «می‌تونم باهات بیام؟»

نگاهمان باهم تلاقی می‌کند. لعنتی. درنهایت دوباره با او به خانه می‌روم. ای‌کاش بیشتر خویشتن‌دار بودم. معمولاً در نه گفتن بهتر هستم. باهم به‌سمت پارکینگ تاریک بیرون

ساختمان می‌رویم. چند چراغ در پارکینگ هست، اما بیشترشان سوخته‌اند. باید برای تعمیرشان صحبت کنم. بردی من را به‌سمت ماشینم می‌برد و درست وقتی چند قدم با آن فاصله دارم متوجه می‌شوم چه اتفاقی برای آن افتاده است.

می‌نالم: «یه نفر لاستیک‌های ماشینم رو پاره کرده!» فقط لاستیک‌ها را سوراخ نکرده بودند که بادشان خالی شود، بلکه تک‌تک لاستیک‌ها را تکه‌تکه کرده بودند. کسی لاستیک‌ها را نابود کرده بود. نمی‌دانم خانم سوانسون بوده یا نه. اما نه، او ساعت‌ها پیش رفته بود. در روشنایی کامل روز چنین کاری انجام نمی‌داد. هرچند گمان می‌کنم شاید برگشته باشد.

اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود، اما بلافاصله به‌سرعت پلک می‌زنم. مدت‌هاست که... حتی نمی‌توانم آخرین باری را که گریه کردم به یاد بیاورم. مدت‌ها قبل بود. خیلی خیلی قبل.

«یامسیح!» بردی نفسی می‌کشد. «چه خبره؟»

ناگهان به طرز باورنکردنی‌ای از اینجا بودنش خوشحال می‌شوم. اگر این را می‌دیدم و کاملاً تنها بودم درهم می‌شکستم، اما حضورش آرامم می‌کند.

«باید بکسلش کنم.» به ساعتم نگاه می‌کنم. حتی دیرتر از چیزی است که فکر می‌کردم. بااین‌حساب خدا می‌داند کی به خانه برسم. «عالیه. بعد از پونزده ساعت کار کردن، حالا باید به این هم رسیدگی کنم.»

بردی به‌سرعت می‌گوید: «بذار برسونمت، مجبور نیستی حالا بهش رسیدگی کنی. به‌هرحال الان هیچ تعمیرگاهی باز نیست. می‌تونی فردا تماس بگیری و بکسلش کنی.»

غرغر می‌کنم: «فردا صبح وقت ندارم به این کار رسیدگی کنم.»

«اما من دارم.» خم می‌شود تا نگاهی به لاستیک‌ها بیندازد. «فردا صبح برمی‌گردم و مسئول کامیون بکسل رو می‌بینم. اگه بخوای من حواسم بهش هست.»

«پس باید بهت اعتماد کنم تا ماشینم رو برام بکسل کنی؟»

لب‌هایش حالت ناراحتی به خود می‌گیرند. «بهم اعتماد نداری؟»

به لاستیک‌های تکه‌تکهٔ کمری‌ام نگاه می‌کنم و بعد به صورت گشادهٔ بردی. فکر می‌کنم به او اعتماد دارم. بیش از پانزده سال است که می‌شناسمش و او هیچ‌وقت دلیلی برای این

بی‌اعتمادی به من نداده است. بله، درمورد دخترش به من دروغ گفت، اما فکر می‌کنم بیشترش به این خاطر بود که او تا حدی به من اعتماد نداشت.

می‌گویم: «باشه، متشکرم.» در کیفم دنبال کلیدهایم می‌گردم و سوئیچ ماشین را از داخل حلقه‌اش بیرون می‌آورم و به او می‌دهم. «ازت ممنونم.»

سوئیچ ماشینم را در جیبش می‌گذارد. «بیا. می‌رسونمت خونه‌ت.»

بردی هم مثل من ماشین معقولی دارد، هرچند قدیمی‌تر و کهنه‌تر از ماشین من است. روی صندلی کمک‌راننده کنارش می‌نشینم و از اینکه داخل ماشین تمیز است و مجبور نیست بیست تا بسته و قوطی نوشابه را عقب بریزد تا بتوانم بنشینم، سپاسگزارم.

می‌گویم: «خوشم می‌آد که ماشینت پر از سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌های مک‌دونالد نیست.»

«خب، قطعاً اگه روبی رو به حال خودش رها کنم این‌طوری می‌شه.»

«قدر تمیزی رو می‌دونم.»

بردی چشمکی به من می‌زند. «نشونهٔ ایمانه، درسته؟»

علی‌رغم همه‌چیز، به این جملهٔ قدیمی لبخندی می‌زنم. من هم این‌طوری فکر می‌کنم. دوست دارم همه‌چیز تمیز و مرتب باشد.

بردی تلفن همراهش را روی داشبورد نصب می‌کند. «آدرست کجاست؟»

مکثی می‌کنم.

نگاهی به من می‌اندازد. «نورا، می‌دونم که حریم خصوصی خودت رو می‌خوای، اما اگه ندونم کجا زندگی می‌کنی، امکان نداره بتونم به خونه‌ت برسونمت. قسم می‌خورم فقط همین یه بار از آدرست استفاده می‌کنم و هیچ‌وقت بد ازش استفاده نمی‌کنم. باشه؟»

می‌نالم: «باشه.»

آدرس را می‌گویم و او آن را در جی‌پی‌اس گوشی‌اش می‌زند. وارد جاده می‌شود و از اینکه با سرعت یا طوری رانندگی نمی‌کند که احساس کنم زندگی‌ام در دستان اوست ممنونش هستم. البته او عادت دارد با کودکی در ماشینش رانندگی کند، فکر می‌کنم می‌داند چطور خونسرد باشد.

نگاهی به صندلی عقب می‌اندازم، انتظار دارم صندلی کودک یا بوستری را آنجا ببینم، اما چیزی آن عقب نیست.

می‌پرسم: «مگه نباید یه بوستر برای روبی‌کوچولو داشته باشی؟»

نیشخندی می‌زند. «کاملاً درسته. دفعهٔ آخر روبی بهم اطلاع داد که خیلی خیلی بزرگ‌تر از اونیه که روی صندلی کودک بشینه و مثل همیشه درست می‌گفت، به همین دلیل دیروز از اونجا برداشتمش. بوسترش فردا می‌رسه. من هم از اینکه دیگه مجبور نیستم هر بار که می‌خوام روی صندلی‌ش بذارمش به کمرم فشار بیارم، فوق‌العاده هیجان‌زده‌م.»

نخ آزاد روی بند شلوار اسکرابم را برمی‌دارم. «یه‌جورهایی تصور پدر بودن توسخته. توی ذهنم هنوز بیست‌ساله‌ای.»

«گاهی توی ذهنم، هنوز بیست سالمه.» پشت چراغ‌قرمز به راست می‌پیچد.

«بعضی روزها وقتی روبی بعد از اینکه خیلی خیلی شیرینی خورده و باز هم شیرینی می‌خواد، می‌گم لعنتی چراکه نه؟ شیرینی عالیه. چرا باید پلیس شیرینی بشم؟»

«پس بهش شیرینی می‌دی؟»

«گاهی.» انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. «به همسر سابقم نگو. دارم سعی می‌کنم حضانت مشترک رو بگیرم و احساس می‌کنم این از اون چیزهاییه که علیه من استفاده می‌کنه.»

«چطور از همون اول نگرفتی؟» این قسمتش باعث تعجبم می‌شود. بردی پدر مسئولی به نظر می‌رسد.

«خب...» با رسیدن به چراغ‌قرمز سرعتش را کم می‌کند. «داستانش طولانیه. نمی‌خوام خسته‌ت کنم.»

از پنجرهٔ کمک‌راننده به بیرون نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم احساس فشار در قفسهٔ سینه‌ام را نادیده بگیرم. نمی‌دانم چه کسی لاستیک‌های ماشینم را پاره کرده است، اما به‌وضوح احساس می‌کنم تصادفی نیست. لاستیک‌های ماشینم را به‌عمد پاره کرده‌اند. تازه وقتی این خبر پخش شود که واقعاً چه کسی هستم اوضاع بدتر هم می‌شود.

به بردی نگاه می‌کنم، چشم‌های قهوه‌ای‌اش به جاده دوخته شده‌اند. لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. وقتی بفهمد چه می‌گوید؟ نمی‌توانم تصور کنم که بعد از این باز هم سوار ماشین در راه خانه‌ام باشم.

خب، چه کسی اهمیت می‌دهد؟ می‌خواستم از شرش خلاص شوم.

وقتی به‌سمت خیابانم می‌پیچد، می‌توانم چرخش نور قرمز و آبی را تا انتهای خیابان ببینم. قلبم از جا کنده می‌شود. خانهٔ من است؟

وای، خدایا، یادم رفت با کارآگاه باربر تماس بگیرم. اما باوجوداین آیا باید با چراغ‌های گردان روشن ماشین پلیس جلوی در خانه‌ام بیاید؟

بردی با دیدن خیابان چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «اونجا چه خبره؟ ماشین پلیس کنار خونه‌ته؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «شاید باید همین‌جا پیاده‌م کنی...»

بردی طوری‌که انگار صدایم را نشنیده است به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد. «فکر می‌کنی به‌خاطر لاستیک‌های پاره‌شده‌ست؟ اما چطور خبردار شده‌ن؟ با پلیس که تماس نگرفتی، نورا تماس گرفتی؟»

این بار با صدای بلندتر می‌گویم: «فقط بذار اینجا پیاده بشم.»

اما البته که تا وقتی جلوی خانه‌ام برسد، ماشین را متوقف نمی‌کند.

بی‌شک ماشین پلیس هم درست جلوی درِ ورودی خانهٔ من پارک شده است. به ماشین پلیس که نگاه می‌کند و بعد به‌سمتم برمی‌گردد چشم‌هایش مثل نعلبکی شده‌اند.

اگر بخواهم راستش را بگویم به‌محض پارک کردن ماشین یا حتی چند ثانیه قبل از آن از ماشین بیرون می‌پرم، اما او سریع است و بلافاصله بعد از من از ماشین پیاده می‌شود. دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم و از تمایلم به داد کشیدن بر سرش که از اینجا برود چشم‌پوشی می‌کنم. احتمالاً در دفاع از خودش می‌گوید دارد از من مراقبت می‌کند.

کارآگاه باربر به ماشین پلیس تکیه داده است و دست‌هایش را روی شکم قلمبه‌اش روی‌هم گذاشته است. نمی‌دانم چقدر آنجا منتظرم بوده است. نمی‌دانم چه مدتی است که همسایه‌هایم

این ماشین پلیس لعنتی با آن چراغ‌های گردانش را جلوی خانه‌ام دیده‌اند. «می‌تونیم باهم صحبت کنیم؟»

بین دوراهی گیر کرده‌ام. دوست دارم به خانه‌ام بروم تا بردی و همسایه‌هایم اینجا شاهد این صحبت‌ها نباشند، اما درعین‌حال نمی‌خواهم کارآگاه باربر وارد خانه‌ام شود. الان است که به وکیل نیاز دارم. نمی‌توانم اجازهٔ قلدری به او بدهم وگرنه درنهایت درست به همان‌جایی می‌رسم که پدرم هست.

باربر می‌گوید: «دکتر دیویس!»

بالاخره موفق می‌شوم چیزی بگویم. «چی می‌خواین؟»

کارآگاه می‌گوید: «فکر می‌کنم بهتره بریم توی خونه، نمی‌خواین که تمام همسایه‌ها صحبت‌هامون رو بشنون.» با کنجکاوی نگاهی هم به بردی می‌اندازد. «اگه می‌خواین نامزدتون هم می‌تونن بمونن.»

با غیظ می‌گویم: «بهتون گفتم نمی‌خوام بدون حضور وکیلم حرف دیگه‌ای بزنم. من به همهٔ سؤالاتتون جواب دادم.»

می‌گوید: «فقط داشتم فکر می‌کردم یه نگاه کلی به دوروبر خونه‌تون بندازم.»

احساس می‌کنم تمام هوای بدنم مکیده می‌شود. «نگاهی به خونهٔ من بندازین؟»

دست‌هایش را بالا می‌گیرد. «یه نگاه سریع. فقط من. دوروبرش گشتی بزنم.»

فکر می‌کند چه چیزی پیدا می‌کند؟ دختری که در زیرزمینم زنجیر شده است؟ شاید باید بگذارم نگاهی بیندازد. من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

قبل از اینکه جوابی بدهم بردی می‌گوید: «هی، نورا امروز واقعاً روز سختی داشته. از ساعت پنج صبح عمل داشته و من کاملاً مطمئنم که باید حکم تفتیش خونه‌ش رو داشته باشین. به همین دلیل احتمالاً بهتره صبح در حضور وکیلش باهاش صحبت کنین.» لحن صدایش محترمانه اما قاطع است.

کارآگاه باربر نگاهی به من می‌اندازد، این مرد جدی می‌گه؟ البته اگر بردی کوچک‌ترین ذهنیتی داشت که آنها برای صحبت دربارهٔ چه چیزی اینجا هستند، احتمالاً وسط حرفش نمی‌پرید؛ اما بخش شگفت‌انگیز ماجرا این است که جواب می‌دهد. باربر قدمی به عقب

برمی‌دارد و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «باشه، می‌تونیم فردا در حضور وکیلتون باهم صحبت کنیم. بگین ساعت ده بیاد ادارهٔ پلیس.»

می‌گویم: «باشه.» فقط الان باید تا ساعت ده صبح وکیل پیدا کنم و فکری درمورد جراحی صبحم بکنم. وقت ندارم مظنون به قتل باشم.

احساس می‌کنم تا وقتی کارآگاه باربر به ماشینش برمی‌گردد و می‌رود نمی‌توانم نفس بکشم. حتی بعد از رفتنش هم انگشتانم به‌شدت می‌لرزند و نمی‌توانم کلید را وارد قفل کنم. برای من غیرطبیعی است. من جراحم، به‌خاطر خدا. هرگز دست‌هایم نمی‌لرزیدند.

بالاخره بردی کلیدها را از من می‌گیرد و قفل در را باز می‌کند و من را به داخل خانه راهنمایی می‌کند. دستش را پشت کمرم می‌گذارد و من را به‌سمت کاناپه می‌برد که مطیعانه رویش می‌نشینم.

دستش را روی دستم می‌گذارد و فشار می‌دهد. «نورا، می‌رم برات آب بیارم.»

بی‌هیچ حرفی سرم را تکان می‌دهم.

آن‌قدر صدای ترق‌تروقش را دوروبر آشپزخانه‌ام می‌شنوم که تقریباً وسوسه می‌شوم بروم بپرسم برای پیدا کردن سینک به کمک احتیاج دارد یا نه. اما بعد با یک لیوان آب برمی‌گردد. قدرشناسانه آب را از او می‌گیرم و نیمی از آن را یک‌نفس سر می‌کشم. کمکی نمی‌کند. به چیزی قوی‌تر از آب نیاز دارم.

بردی کنارم روی کاناپه می‌نشیند. «نمی‌خوام چیزی ازت بپرسم. فقط اگه دنبال وکیل طلاق بگردی می‌تونم کمکت کنم؛ وگرنه در این زمینه کاری از دستم برنمی‌آد.»

«درسته.» به حباب‌های کوچولوی آب خیره شده‌ام. «موضوع مهمی نیست.»

«مجبور نیستی چیزی بهم بگی. به من ربطی نداره.»

اما ناگهان می‌خواهم به او بگویم. می‌خواهم به کسی بگویم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. مدت‌هاست به‌تنهایی از این موضوع رنج کشیده‌ام و به نظر نمی‌رسد که از بین برود.

«اون دوتا زنی که کشته شدن...» جرعه‌ای دیگر از آبم می‌نوشم. «می‌دونی، همون‌هایی که تیتر خبرها شده‌ن... همون‌هایی که... دست‌هاشون بریده شده.»

«خب...»

«از بیمارهای من بودن.»

چشم‌هایش گرد می‌شوند. «هر دوشون؟»

«آره.»

«وای!» به موهای قهوه‌ای‌اش دست می‌کشد و سرش را می‌خاراند. «خب، چه تصادف عجیبی. اما جداً چرا فکر می‌کنن که تو ربطی به موضوع داری؟ احمقانه‌ترین چیزیه که در تمام عمرم شنیده‌م.»

«چون...» به زانویم دست می‌کشم. لکه‌ای روی زانوی راستم افتاده است. احتمالاً کمی غذاست. شاید هم خون باشد. «چون همون‌طوری که گفتم، دست‌هاشون بریده شده. همون کاریه که هَندی‌مَن با قربانی‌هاش می‌کرد.»

بردی سرش را کج می‌کند. «نمی‌فهمم.»

می‌توانم دست بردارم. من این راز را بیست‌وشش سال حفظ کرده‌ام. بیست‌وشش سال نورا دیویسی بوده‌ام که والدینش به طرز غم‌انگیزی در حادثهٔ تصادف ماشین کشته شده‌اند. مادربزرگم از من خواست که به هیچ احدی چیزی از این موضوع نگویم، حتی برای فرار از مردمی که می‌دانستند من چه کسی هستم از آنجا دور شد. اما انگار به‌دروغ زندگی می‌کنم. انگار بازیگری هستم که نقش اول زندگی خودم را بازی می‌کنم.

به بردی نگاه می‌کنم. اگر کسی با من مهربان باشد، اوست. باید به کسی بگویم.

«چون...» بالاخره می‌گویم: «آرون نیرلینگ پدرمه.»

نمی‌دانم انتظار داشتم بردی چه عکس‌العملی نشان دهد، اما فکر نمی‌کردم بخندد. چند دقیقه‌ای می‌خندد تا اینکه حالت نگاهم را می‌بیند و می‌فهمد که کاملاً و صددرصد جدی‌ام. واقعاً می‌توانم خنده‌ای را که ذره‌ذره محو می‌شود ببینم.

می‌گوید: «تو دختر آرون نیرلینگی؟»

«آره.»

«بعد...» اگر این حقیقت این‌قدر وحشتناک نبود، این‌طور گیج به نظر رسیدنش پرستیدنی است. «پس اسمت رو بعد از...؟»

«تو بودی این کار رو نمی‌کردی؟»

«شاید...» به پشت گردنش دست می‌کشد. «پس اون دوتا دختر با دست‌های بریده... هر دوتاشون بیمارهای تو بودن. هَندی‌مَن هم... پدرت بوده؟»

«بله.»

«چطور تا حالا چیزی بهم نگفتی؟»

سرفه می‌کنم. «جدی داری می‌گی؟ فکر می‌کنی موضوعیه که بخوام کسی ازش چیزی بدونه؟»

«آره. فقط من کسی نیستم.»

«بردی، ما فقط سه ماه باهم قرار می‌ذاشتیم، ازدواج نکردیم که.»

حداقل یک دقیقه ساکت است و به دست‌هایش نگاه می‌کند. تنها صدایی که در اتاق به گوشم می‌رسد صدای تپش قلبم است.

بالاخره می‌گوید: «یامسیح.»

«آره.»

«خب...» نگاهش را برای نگریستن به من بالا می‌آورد. «تو...؟»

نفس تندی می‌کشم. «من چی؟»

سیبک گلویش سریع حرکت می‌کند. «تو اونها رو کشتی؟ اون دخترها رو؟»

آن لحظه است که می‌فهمم هرچه با بردی میچل داشتم به پایان رسیده است. امیدوار بودم درمیان گذاشتن این مسائل با او کار درستی باشد و به‌نحوی تخلیهٔ روانی شوم. او خیلی دوستم داشت، فکر کردم شاید طرف من باشد؛ اما اشتباه می‌کردم. اصلاً نباید یک کلمه هم می‌گفتم. البته اگر فردا خبرش منتشر شود، خیلی هم اهمیتی ندارد، چون بعد متوجه می‌شد. اما حداقل مجبور نبودم این طور نگاه کردنش را تجربه کنم.

حتی نمی‌توانم به‌خاطرش عصبانی باشم. بدتر از چیزی نیست که انتظار داشتم. اما امیدوار بودم...

آرام می‌گویم: «من کسی رو نکشته‌م. من مثل اون نیستم.»

«اما تو جراحی، تو برای گذران زندگیت مردم رو با چاقو می‌بُری.» خدایا. انگار دارد تمام چیزهایی را که مردم فردا درموردم می‌گویند مطرح می‌کند. همهٔ دلایلی که به‌خاطرشان باید مثل پدرم قاتل روانی باشم. حداقل آن‌قدر لطف دارد که شرمنده به نظر برسد. «متأسفم.»

عضلهٔ فکم منقبض می‌شود. «فکر می‌کنم باید بری.»

برای اولین بار می‌خواهم با من بحث کند و مثل همیشه التماس کند که بماند، اما سرش را تکان می‌دهد. «من هم همین نظر رو دارم.»

و همین. بردی از جایش بلند می‌شود و از خانه‌ام می‌رود و در مسیر خروجش به‌سختی می‌تواند نگاهم کند.

وقتی از در ورودی خارج می‌شود، مستقیم به‌سمت ماشینش می‌رود و پیش از سوار شدن و حرکتش به پشت‌سرش نگاه هم نمی‌کند.

فصل بیست‌وهفتم

خب، این پیش‌نمایشی دوست‌داشتنی از زندگی پیش رویم بود. اگر مردی که ظاهراً حداقل در یک دهه و نیم گذشته درگیرم بوده است، نتواند از گذشته‌ام چشم‌پوشی کند، بقیهٔ مردم دنیا چه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟

بعد از رفتنش مدتی طولانی روی کاناپه می‌نشینم. ظاهراً نمی‌توانم خودم را وادار به حرکت کنم، اما بعد صدای تق‌تقی از درِ پشتی می‌شنوم. دوباره گربه است. احتمالاً به‌شدت گرسنه است.

هرچند آخرین باری که سعی کردم به گربه غذا بدهم، آنجا نبود.

بالاخره از روی کاناپه بلند می‌شوم و به‌سمت درِ پشتی می‌روم. نفسم را حبس می‌کنم و گوشم را به در می‌چسبانم. بعد صدایش را می‌شنوم. صدای آرام میومیو کردنش را می‌شنوم.

همان گربهٔ لعنتی است. خدایا شکرت.

به‌سمت کابینت می‌روم و قوطی غذای گربه را برمی‌دارم. درِ پشتی را باز می‌کنم، گربهٔ سیاه آنجا منتظرم است و امیدوارانه به صورتم نگاه می‌کند. خب، حداقل گربه قضاوتم نمی‌کند. اصلاً نمی‌داند آرون نیرلینگ کیست و کوچک‌ترین اهمیتی هم نمی‌دهد.

فوق‌العاده است. یک گربهٔ ولگرد تنها دوستم است.

در قوطی را جدا می‌کنم و محتویاتش را در کاسه‌اش می‌ریزم، گربه مشتاقانه آن را می‌خورد. گربه‌ها این کار را خوب انجام می‌دهند. تنها چیزی هم که برایشان مهم است این است که وعدهٔ غذای بعدی‌شان از کجا می‌رسد و نگران چیزهای احمقانه‌ای مثل شغل نیستند، یا اینکه تنها مردی که در ده سال گذشته دوستشان داشته است از آنها می‌ترسد.

دستم را دراز می‌کنم و روی موهای سیاهش می‌کشم. آرامش‌بخش است.

گربه سرش را از روی کاسه بلند می‌کند و صورتش را به دستم می‌مالد، انگار گاهی این کار را انجام می‌دهد. زیر گلویش را می‌خارانم و خرخر می‌کند. بعد در کمال تعجب از کنارم رد می‌شود و به‌سرعت وارد خانه می‌شود.

فریاد می‌زنم: «هی! اجازه نداری وارد اینجا بشی!»

اما گربه اهمیتی نمی‌دهد که اجازهٔ ورود ندارد. به‌سرعت به آشپزخانه و بعد به اتاق نشیمنم می‌دود و روی کاناپه‌ام می‌پرد و مثل یک توپ کوچولوی شاد روی کوسنم خودش را جمع‌وجور می‌کند.

دوباره فریاد می‌زنم: «هی! گربه!»

عالی است. احتمالاً این گربهٔ احمق همه‌جایش کنه دارد و حالا من هم روی کاناپه‌ام کنه دارم. امشب می‌تواند بدتر از این هم بشود؟

به آن‌سوی اتاق نشیمن می‌روم، جایی که گربه خودش را مچاله کرده است. به خدا قسم برایش بهتر است که روی کاناپه‌ام خرابکاری نکرده باشد. به چشم‌هایش خیره می‌شوم، کاملاً راحت به نظر می‌رسد و انگار قصد ندارد در آیندهٔ نزدیک جایی برود. حالا می‌بینیم.

دستم را دراز می‌کنم تا بگیرمش. می‌خواهم بلندش کنم و بیرون ببرمش، اما به‌محض اینکه انگشتانم به دور بالاتنه‌اش پیچیده می‌شوند، دنده‌هایش را کف دستم احساس می‌کنم که در مقایسه با دنده‌های انسان خیلی شکننده‌ترند.

به‌راحتی می‌شکنند.

دلم پیچ می‌خورد. ناگهان دستم را عقب می‌کشم و از گربه دور می‌شوم. سرم گیج می‌رود. به گربه خیره می‌شوم و از خدا می‌خواهم که فقط از خانه‌ام بیرون برود. من نمی‌توانم گربه داشته باشم. داشتنش برایم امن نیست. این گربه باید همین الان برود.

باید چه‌کار کنم؟ نمی‌توانم بلندش کنم و بیرون بیندازمش. هر بار که به آن فکر می‌کنم دوباره حالم بد می‌شود. باید با ادارهٔ کنترل حیوانات تماس بگیرم؟ آیا به من نمی‌خندند که نمی‌توانم از شر یک گربهٔ ولگرد خلاص شوم؟

تلفن همراهم را از جیب اسکرابم بیرون می‌آورم و به لیست مخاطبینم که اکثرشان همکارانم هستند نگاهی می‌اندازم. بیمارستان، مطب و تمام پزشکانی که با آنها تماس

کاری دارم. چطور زندگی‌ام به جایی رسید که هیچ دوستی ندارم. قبلاً این‌طوری نبود. شاید هم همیشه همین‌طوری بودم.

انگشت شستم روی اسم فیلیپ کوری معلق می‌ماند. بله، او همکارم است، اما دوستم نیز محسوب می‌شود. یک‌جورهایی نزدیک به من. مطمئنم به‌اندازهٔ کافی می‌شناسمش.

قبل از آنکه بتوانم تجدیدنظر کنم، روی اسم فیلیپ کلیک می‌کنم. به احتمال هشتاد درصد الان با دختری بیرون رفته است. امیدوارم هارپر نباشد.

بعد از شنیدن صدای چند بوق، صدای آشنایی را می‌شنوم. «نورا! چی شده؟ حالت خوبه؟»

اخم می‌کنم. «خوبم. انگار فکر می‌کنی در حال مرگم.»

فیلیپ می‌گوید: «باید اعتراف کنی که هیچ‌وقت با من تماس نمی‌گیری، مگه اینکه توی یه وضعیت به‌شدت اضطراری باشی.»

«درست نیست.» کاملاً درست است.

«خب، چی شده؟»

«من...» گلویم را صاف می‌کنم. «سرت شلوغه؟»

«شلوغ‌تر هم بودم. چرا؟»

«خب...» به بدن کوچولوی پشمالوی سیاه روی مبل نگاه می‌کنم. «برای یه کاری به کمکت نیاز دارم.»

«چی؟»

«اینجا... اینجا یه گربه اومده توی خونه‌م که نمی‌تونم از شرش خلاص بشم.»

آن‌طرف خط مکث طولانی ایجاد می‌شود. «چی؟»

بی‌اختیار می‌گویم: «از درِ پشتی وارد خونه شده!» احتمالاً فکر می‌کند عقلم را کامل از دست داده‌ام. این از رفتارهای معمول نورا نیست. «حالا هم نمی‌تونم بیرونش کنم. می‌تونی بیای کمکم کنی؟»

نخودی می‌خندد. «نورا، اگه می‌خوای برای رابطهٔ شبونه بیام اونجا فقط بهم بگو. مجبور نیستی از این داستان‌های مسخره درمورد گربه بسازی.»

چندشم می‌شود. اشتباه کردم با او تماس گرفتم. «بی‌خیال.»

«شوخی کردم. ببین. زود می‌آم. فقط باید یه کاری رو تموم کنم، بعد مستقیم برای کمک بهت و خلاص شدنت از شر اون گربه می‌آم اونجا.»

گوشی را محکم می‌گیرم. «متشکرم فیلیپ.»

«هی، پس شریک به چه دردی می‌خوره؟»

فکر نمی‌کنم کسی بتواند بپذیرد که هدف شریک در کار جراحی، خلاص شدن از شر گربهٔ ولگردی است که در خانه پرسه می‌زند، اما او لطف می‌کند و من هم قصد ندارم نیش‌وکنایه بزنم.

فیلیپ حداقل در فاصلهٔ بیست‌دقیقه‌ای من زندگی می‌کند، اما ده دقیقهٔ بعد، صدای تق‌تق در را می‌شنوم. اول مطمئنم که دوباره پلیس است و یک بخش کوچولوی احمقانه‌ام امیدوار است بردی باشد. اما نه. فیلیپ است.

می‌پرسم: «تمام مسیر رو با سرعت صد کیلومتر در ساعت رانندگی کردی؟»

«هی، ظاهراً یه کار به‌شدت اضطراری داری.» فیلیپ قدم به داخل راهرو می‌گذارد و نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. «جای خوبی به نظر می‌رسه، یه‌جورهایی خالیه، اما خیلی بد نیست.»

عقب می‌روم تا به او اجازهٔ ورود بدهم. شلوار جین و کت پوشیده است و زیر آن سویشرت بر تن دارد. معمولاً فیلیپ را فقط با اسکراب می‌بینم (اکثراً) یا با پیراهن و کراوات. با این لباس‌ها خوب به نظر می‌رسد. راستش در هر لباسی که انتخاب می‌کند و می‌پوشد، فوق‌العاده خوش‌تیپ است. شنیده‌ام که پرستاران آن بخش او را دکتر جذاب صدا می‌کنند. فیلیپ حالا در اوایل دههٔ پنجم زندگی‌اش است و تا جایی که می‌توانم بگویم در اوج جذابیتش.

خودش هم این را می‌داند. شیلا هم وقتی فیلیپ حواسش نیست، او را «هدیهٔ خدا به دنیا» می‌نامد که همیشه باعث خنده‌ام می‌شود.

وقتی فیلیپ تصمیم گرفت ازدواج کند تعجب کردم، اما آن موقع کشته‌مردهٔ همسرش به نظر می‌رسید و می‌گفت بالاخره آمادهٔ سروسامان گرفتن و بچه‌دار شدن است. اما ظاهراً خیلی آماده نبود، چون در عرض چند سال دوباره با پرستاران بیمارستان رابطه برقرار کرد. با

پرستاران، با چند نفر. همه از آن خبر داشتند و بالاخره همسرش هم متوجه شد. واقعاً طلاق بدی بود.

به همین دلیل به‌طور خلاصه، فیلیپ در روابطش وحشتناک است. ظاهراً نمی‌تواند خودش را کنترل کند، اما بااین‌حال به‌عنوان جراح به او احترام می‌گذارم. در کاری که انجام می‌دهد خوب است و همیشه هوای مرا دارد.

فیلیپ می‌پرسد: «خب، این گربهٔ نابکار کجاست؟»

احساس می‌کنم صورتم داغ می‌شود. قدمی عقب می‌روم و به کاناپه اشاره می‌کنم. «اونجاست.»

«خوب شد بهم زنگ زدی. ترسناک به نظر می‌رسه.»

به او خیره می‌شوم. «می‌خوای کمکم کنی یا نه؟»

نیشخندی می‌زند که همهٔ دندان‌هایش را نشان می‌دهد. «آروم باش. ببین گربه‌شناس چه می‌کنه.»

با قدم‌های بلند به‌سمت گربهٔ سیاه می‌رود که هنوز روی کاناپه‌ام لم داده است. دستش را به‌سمتش دراز می‌کند، اما این بار گربه میومیو بلندی می‌کند، بعد از روی کاناپه می‌پرد و فرار می‌کند.

می‌گوید: «از دستم دررفت.» نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازد. گربه ناپدید شده است. فقط می‌توانم امیدوار باشم که از درِ پشتی بیرون رفته باشد و روی تختم نباشد و روی بالشم ولو نشده باشد. «امم... مطمئنی نمی‌خوای این گربه حیوون خونگیت بشه؟ فکر می‌کنم دوست داره حیوون خونگی تو باشه.»

می‌نالم: «نمی‌تونم حیوون خونگی داشته باشم. کدوم قسمت زندگی من باعث شده فکر کنی می‌تونم از یه گربه مراقبت کنم؟»

فیلیپ پلک می‌زند. «نورا...»

اما خیلی دیر شده است. تمام چیزهایی که در دو هفتهٔ اخیر از سر گذرانده‌ام ناگهان مثل آوار بر سرم خراب می‌شوند. دو دخترِ مرده. دست‌های بریده‌شده. کارآگاه. بردی.

ناگهان گریه‌ام می‌گیرد. فکر نمی‌کنم از وقتی دبستان می‌رفتم، از همان روزی که متوجه شدم پدرم دستگیر شده، دیگر گریه کرده باشم. حتی وقتی متوجه شدم مادرم خودش را کشته است هم گریه نکردم. یادم می‌آید وقتی مادربزرگم این خبر را به من می‌داد، فقط روی تخت نشسته بودم. هیچ احساسی نداشتم. می‌دانستم که مادربزرگم نگاهم می‌کند و انتظار دارد چند قطره اشک بریزم. گریه نکردنم تأییدی بود بر چیزی که همیشه درموردم فکر می‌کرد.

«نورا!» دست‌های فیلیپ به دورم حلقه می‌شوند. «نورا، اشکالی نداره. اگه بخوای دنبال گربه می‌گردم. یه جایی همین دوروبره.»

«نگران نباش. فقط... روز طولانی‌ای داشتم.» گربه کوچک‌ترین مشکلم است.

فشارم می‌دهد. «می‌خوای درموردش حرف بزنی؟»

نه. واقعاً نمی‌خواهم. من همین الان با بردی درموردش حرف زدم و دیدم چه اتفاقی افتاد. دیگر تحمل ندارم که فیلیپ هم همان‌طور نگاهم کند. «نه. اما متشکرم.»

«کاری هست بتونم برات انجام بدم؟» لبخندی می‌زند. «بغل؟ یه لیوان آب؟ یه نوشیدنی قوی؟»

نمی‌خواهم فیلیپ بغلم کند. خیلی خواهان چنین چیزی نیستم، هرچند از اینکه بازوی بردی به دورم حلقه شود خوشم می‌آید؛ که هیچ‌وقت دوباره اتفاق نمی‌افتد.

«راستش، فقط یه کار هست.»

«البته. هر کاری که باشه.»

«وکیل خوب می‌شناسی؟»

ابروهایش بالا می‌پرند و تقریباً زیر خط موهایش ناپدید می‌شوند. «ازت شکایت کرده‌ن؟»

«نه، وکیل جنایی می‌خوام.»

صدای بند آمدن نفسش را می‌شنوم. «نورا، چه اتفاق کوفتی‌ای افتاده؟ ربطی به اون دونا دختری که کشته شدن داره؟»

فقط سرم را تکان می‌دهم. «نمی‌تونم در موردش صحبت کنم. کسی رو می‌شناسی یا نه؟»

«آره می‌شناسم.» لبش را می‌جود. «اما اگه به مشکل جدی‌ای برخوردی باید با من صحبت کنی. منظورم اینه که ما باهم شریکیم.»

«باشه. من خوبم.»

لب‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد. اصلاً طوری به نظر نمی‌رسد که حرفم را باور کرده باشد، اما این لعنتی خیلی بد است.

می‌گویم: «فردا صبح هم پیجر تروما رو بعد از ساعت شیش پوشش می‌دم، اما از ساعت نه تا یازده باید بیرون از بیمارستان باشم. می‌تونی جام رو پر کنی؟»

لحظه‌ای فکر می‌کند. «آره، می‌تونم.»

خدا را شکر. نمی‌دانستم در آن بازهٔ زمانی چطور باید سر کار و به ادارهٔ پلیس بروم. البته الان مشکل اضافی دیگری هم دارم؛ نداشتن ماشین به‌خاطر پاره شدن لاستیک‌هایش. فکر می‌کنم بردی دیگر حاضر به رسیدگی به آن نیست. به خودم ناسزا می‌گویم که چطور یادم رفت سوئیچ ماشینم را از او بگیرم.

«معمولاً صبح‌ها خیلی شلوغ نیست و احتمالاً اصلاً پیج نمی‌شی.»

«آره...» فکش سفت می‌شود. «نورا، جدی می‌گم. می‌شه لطفاً بهم بگی چه خبره؟»

نفس عمیقی می‌کشم که بازدمش لرزان است. هنوز نمی‌توانم طرز نگاهِ بردی را از ذهنم بیرون کنم. نمی‌توانم درمورد پدرم با کس دیگری حرف بزنم. خرابم می‌کند.

می‌گویم: «مشکل بزرگی نیست. فقط یه سوءتفاهم احمقانه‌ست. قول می‌دم.»

او آهی می‌کشد، اما بی‌خیالش می‌شود. چون درحقیقت من و فیلیپ دوست نیستیم. باهم شریکیم، فقط همین. او هم ترجیح می‌دهد درگیر مسائل من نشود.

نگاهی به اطراف می‌اندازد. «گربه چی؟ نمی‌بینمش. می‌خوای دنبالش بگردم؟»

حالا که گربه جلوی چشم‌هایم نیست، خیلی نگران برخورد با آن نیستم. به‌هرحال بالاخره خودش می‌رود. چنین گربه‌ای خودش را به یک خانه محدود نمی‌کند. درهرصورت، احتمالاً نحسی‌ام را حس خواهد کرد و خواهد رفت. حیوانات در این چیزها خیلی خوب هستند.

می‌گویم: «خوبم. من... فقط می‌خواستم از روی کاناپه‌م بلند شه.»

فیلیپ چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. «نورا، حملهٔ عصبی بهت دست داده باید نگرانت باشم؟»

«من خوبم.» چانه‌ام را بالا می‌گیرم و سعی می‌کنم اطمینان نهفته در کلماتم را حس کنم. فقط باید برای خودم وکیل بگیرم و مشکلی ندارد. من هیچ کار اشتباهی انجام نداده‌ام. این باید یادم بماند. «ممنونم که اومدی، اما...»

فیلیپ لبخند کجی می‌زند. «می‌خوای من برم؟ فهمیدم.»

«اما ممنونم که اومدی.»

نفس عمیقی می‌کشد و از روی کاناپه بلند می‌شود. «اگه خواستی باهام حرف بزنی هر ساعتی بود تماس بگیر. جدی می‌گم.»

شاید فیلیپ کمی عوضی باشد و فکر کند هدیهٔ خدا به دنیاست، اما می‌تواند مهربان هم باشد. به همین دلیل او را برای شراکت انتخاب کردم. او هم در حد توانش هوایم را دارد. می‌دانم که هوایم را دارد.

به‌سمت در می‌روم و او در حین خروج تعظیمی می‌کند که باعث می‌شود لبخندی هرچند کم‌رنگ بزنم. درحالی‌که سوار ماشین تسلایش می‌شود و به‌سرعت برق و باد ناپدید می‌شود، تماشایش می‌کنم. مطمئناً عاشق آن ماشین است.

حالا که رفته است برمی‌گردم و با خانهٔ خالی‌ام مواجه می‌شوم. گربه کدام گوری رفته است؟ به پله‌های طبقهٔ دوم نگاه می‌کنم. به طبقهٔ بالا رفته است؟ یعنی داخل کمد لباس‌هایم است و دارد روی همهٔ کفش‌هایم ادرار می‌کند؟ وای، این تنها پایان عالی برای امروزم است.

اما بعد می‌بینم که لای در زیرزمین کمی باز است. که این‌طور!

به‌سمت درِ زیرزمین می‌روم و در را تا آخر باز می‌کنم. کلید برق داخل است و روشنش می‌کنم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. عالی است، باید لامپش سوخته باشد. دستم را در جیبم می‌کنم و تلفن همراهم را بیرون می‌آورم و چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کنم. درست مثل هر سیاه‌چال دیگری در این زیرزمین آنتن ندارم، اما حداقل نور چراغ‌قوهٔ تلفن همراهم کار می‌کند.

نور آن‌قدری هست که پله‌ها را روشن کند، به همین دلیل نمی‌افتم و لگنم نمی‌شکند. وقتی به وسط پله‌ها می‌رسم صدای حرکت پاهای کوچک و میومیو آرامی را می‌شنوم. درست فکر کردم. گربه این پایین آمده است.

نور چراغ‌قوه را دور اتاق می‌تابانم و دنبال موهای سیاه می‌گردم و بالاخره او را ته زیرزمین پیدا می‌کنم. کنج آنجا روی چالهٔ آبی شلپ‌شلپ می‌کند.

آرام می‌گویم: «زود باش گربه، تو از اینجا زندگی کردن با من خوشت نمی‌آد.»

گربه متفکرانه نگاهم می‌کند، بعد دوباره سراغ چالهٔ آب می‌رود.

می‌گویم: «من خیلی سرگرم‌کننده نیستم. همیشه کار می‌کنم و اصلاً مهربون نیستم. وقتی هم بچه بودم کارهای وحشتناکی می‌کردم. هرچند فکر نمی‌کنم دیگه بکنم. اما از کجا می‌دونی. احتمالاً اگه یه جای دیگه باشی، هرجایی، در امنیت بیشتری هستی.»

گربه کاملاً نادیده‌ام می‌گیرد که باعث تعجبم نمی‌شود؛ چون فقط یک گربهٔ لعنتی است و یک کلمه از حرف‌هایم را نمی‌تواند متوجه شود.

کمی نزدیک‌تر می‌شوم و صدای گربه را تقلید می‌کنم. نور چراغ را ثابت نگه می‌دارم و فکر می‌کنم شاید نور را تعقیب کند. گربه‌ها دوست ندارند نورها را دنبال کنند؟ تازه به چند قدمی‌اش که می‌رسم متوجه می‌شوم.

وقتی وارد زیرزمین شدم فکر کردم که دارد در چالهٔ آبی شلپ‌شلپ می‌کند. حالا که نزدیک‌تر شده‌ام متوجه می‌شوم آب نیست. رنگش قرمز تیره است. به لامپ بالای سرم نگاه می‌کنم. خدایا، کاش اینجا روشن‌تر بود، چطور این لامپ سوخته را تعویض نکردم؟ نور چراغ‌قوه را مستقیم روی چاله می‌تابانم. قطعاً سرخ است. کثیفی یا چیز مشابهی نیست.

چمباتمه می‌زنم تا از نزدیک ببینمش. با دست‌هایی لرزان انگشت اشاره‌ام را در مایع قرمز فرومی‌کنم و بعد آن را نزدیک صورتم می‌آورم تا بهتر ببینم.

وای، خدای من! فکر می‌کنم خون است.

لحظه‌ای احساس می‌کنم که حالم دارد بد می‌شود. قوز می‌کنم و صفرایی را که در گلویم بالا می‌آید قورت می‌دهم. اگر برای شام چیزی خورده بودم مطمئناً همین الان شاهد بالا آوردنش بودم.

بعد از چند دقیقه سرگیجه خودم را جمع‌وجور می‌کنم و به انگشت‌هایم خیره می‌شوم، هنوز رنگشان زرشکی است. خونی‌اند. حالا مطمئنم خون است. آن‌قدر خون دیده‌ام که تشخیص بدهم.

اما چرا در زیرزمین خانهٔ من خون هست؟

فکر وحشتناکی به ذهنم می‌رسد. اگر اجازه داده بودم کارآگاه باربر نگاهی به خانه‌ام بیندازد، این را کشف می‌کرد و حالا احتمالاً در زندان بودم. خدا را شکر که بردی آن‌قدری می‌دانست که جلویش را بگیرد.

آیا کسی برای مقصر جلوه دادن من این نقشه را کشیده است؟ به همین دلیل اینجا خون ریخته است؟ خون امبر سوانسون است یا شلبی گیلیس؟

آیا از آخرین باری که این پایین بودم اتفاق وحشتناکی اینجا افتاده است؟

اگر اتفاقی هم این پایین افتاده باشد اخیراً افتاده است. خون فرصت خشک شدن پیدا نکرده است.

به گربه که هنوز در چاله شلپ‌شلوپ می‌کند نگاه می‌کنم. به بدنش ضربهٔ محکمی می‌زنم. «از اونجا برو بیرون!»

این بار به حرفم گوش می‌دهد و به‌سرعت از چاله بیرون می‌آید و صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌رود. احتمالاً همه‌جای کف خانه‌ام ردی از خون باقی می‌گذارد.

نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. نه، می‌دانم چه‌کار باید بکنم. باید با کارآگاه تماس بگیرم و همه‌چیز را به او بگویم. هنوز کارتش را دارم و مطمئنم جواب تلفنم را می‌دهد. به او بگویم که این استخر خون به طرز سحرآمیزی در زیرزمین خانه‌ام ظاهر شده است؟ با توجه به اینکه می‌داند پدرم کیست، آیا هیچ شانس کوفتی‌ای وجود دارد که حرفم را باور کند؟

نه، با او دراین‌باره صحبت نمی‌کنم، چون اگر هم قبلاً به من مظنون نبوده باشد، حالا دیگر به مظنون شمارهٔ یکش تبدیل می‌شوم و با دستبند از این خانه خارج می‌شوم.

بهترین قماری که می‌توانم بکنم این است که پیش از آنکه کسی بتواند آن را ببیند، تمیزش کنم. فردا به‌محض اینکه به ماشین خرابم رسیدگی کنم و کارم با کارآگاه تمام شود، یک سیستم هشدار برای خانه نصب می‌کنم. دیگر هیچ‌کس بدون اجازه‌ام نمی‌تواند وارد اینجا شود. حتی گربه.

فصل بیست‌وهشتم
۲۶ سال قبل

مارجوری با تردید نگاهم می‌کند. «شکار و شکارچی؟ هیچ‌وقت اسم این بازی رو نشنیده‌م. چه بازی‌ایه؟»

آهی می‌کشم. «خدایا، مارجوری هیچی ازش نمی‌دونی؟»

اخم می‌کند. «فکر کنم هیچ‌وقت چیزی ازش نشنیده‌م...»

اول به مسیر چوبی کم‌نور و بعد به مارجوری نگاهی می‌اندازم. «اینجا این‌طوری بازی می‌کنیم. یه بچه شکارچی می‌شه و اون یکی طعمه. چون اصلاً این بازی رو بلد نیستی، تو می‌شی طعمه و من شکارت می‌کنم. در اصل، نباید بذاری بگیرمت.»

«باشه...»

اطمینان می‌دهم: «واقعاً جالبه.»

به نظر نمی‌رسد این بازی برایش جالب باشد. راستش احتمالاً درست می‌گوید. برای او جالب نیست.

اضافه می‌کنم: «باید کفش‌هات رو هم دربیاری.»

به کفش‌های کتانی کهنه‌اش نگاهی می‌اندازد و چشم‌هایش گرد می‌شوند. «کفش‌هام رو دربیارم؟»

نفس عمیق دیگری می‌کشم. «مگه حیوون‌های جنگل کفش کتونی پاشونه؟ معلومه که باید کفش‌هات رو دربیاری. اونها رو همین‌جا می‌ذاریم.»

به صورت مارجوری نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم آیا او این کار را انجام می‌دهد یا نه؟ لب پایینش می‌لرزد. «نورا، می‌تونیم یه بازی دیگه بکنیم؟»

«چی؟ مثلاً باربی‌بازی؟» تابی به چشم‌هایم می‌دهم. «مارجوری، نمی‌خوام بازی بچگونه بکنم. اون بازی بچه‌هاست.» مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. «اما اگه نمی‌خوای بازی کنی، عیبی نداره. من می‌رم خونه.»

لحظات سختی است. مارجوری تا چه حد یک دوست می‌خواهد؟

می‌گوید: «باشه. فکر کنم می‌تونیم یه بار امتحانش کنیم.»

لبخندی می‌زنم. «عالیه، پشیمون نمی‌شی.»

به مارجوری که روی زمین می‌نشیند و کتانی‌هایش را درمی‌آورد نگاه می‌کنم. جوراب‌ش بوی خیلی بدی می‌دهد و قسمت انگشت‌های پای چپش سوراخ است. می‌گویم: «جوراب‌هات رو هم دربیار.»

لحظه‌ای به نظر می‌رسد می‌خواهد اعتراض کند، اما نمی‌کند. بالاخره جوراب و کفش‌هایش را درمی‌آورد و کمی نامتعادل مقابلم می‌ایستد. خوشحال به نظر نمی‌رسد و انگار می‌خواهد بی‌خیال همه‌چیز شود، اما دیگر دیر شده است.

می‌گویم: «شصت ثانیه بهت وقت می‌دم که فرار کنی، بعد می‌آم تا شکارت کنم.»

«نورا...»

اعتراضش را نادیده می‌گیرم و به ساعتم نگاه می‌کنم. «شصت ثانیه‌ت شروع شد... حالا! برو!»

چیزی در صدایم است، چون چشم‌های مارجوری به‌اندازهٔ نعلبکی بزرگ شده‌اند. شروع به دویدن می‌کند.

اما رقت‌انگیز است. همان‌طور که تیفانی می‌گوید اردک‌وار راه می‌رود. بدون کفش و جوراب هم به‌سختی روی زمین حرکت می‌کند. زمین پر از شاخ‌وبرگ و سنگ است که در گوشت نرم پایش فرومی‌روند. به او شصت ثانیه فرصت داده بودم تا جلوتر از من حرکت کند، اما برای من پانزده ثانیه طول می‌کشد تا با آن سرعت به او برسم.

هی، چالش سختی نیست. شاید باید شصت ثانیهٔ دیگر به او وقت بدهم. این کار بازی را جالب‌تر می‌کند.

همان‌طور که منتظر تمام شدن وقت هستم، داخل کوله‌پشتی‌ام را زیرورو می‌کنم. مدادها و خودکارها را کنار می‌زنم تا اینکه انگشتانم به هدفشان می‌رسند.

چاقوی جیبی کوچکی که پدرم به من داده بود.

آن را بیرون می‌کشم و تیغه‌اش را امتحان می‌کنم. نوک انگشت اشاره‌ام را لمس می‌کنم و قطره خونی از آن می‌چکد، مثل تیغ اصلاح تیز است. کوله‌پشتی‌ام را پشتم می‌اندازم، اما چاقویم را در دستم نگه می‌دارم.

به‌هرحال اگر شکارچی هستم، باید سلاح هم داشته باشم.

فصل بیست‌ونهم
حال

امروز صبح به طرز عجیبی هوشیارم.

با توجه به کم‌خوابی دیشبم احتمالاً نباید این‌طور باشم. تقریباً یک ساعت وقت گذاشتم و رد خون کف زمین را تمیز کردم، اما اثر زرشکی‌رنگ خیلی مشهودی باقی ماند. اگر کسی زیرزمینم را بگردد کارم تمام است، باید برای خلاص شدن از آن لکهٔ خون مواد سفیدکننده پیدا کنم.

سعی کردم لامپ را هم عوض کنم، اما مشخص شد اصلاً نسوخته است و فقط باید تا آخر بپیچانمش. بعد وقتی کارم در زیرزمین تمام شد کلیدش را در دسته‌کلیدم پیدا کردم و قفلش کردم.

دیشب خیلی مشکل خواب داشتم. مدام به باربر فکر می‌کردم که حکم بازرسی خانه‌ام را بگیرد و حوضچهٔ خون روی زمین را ببیند. اگر این اتفاق می‌افتاد... خب، حتی نمی‌خواهم به آن فکر کنم.

اما بعد از رسیدنم به بیمارستان در ساعت پنج و سی دقیقه، به‌سرعت دو فنجان قهوه نوشیدم و حالا انرژی فوق‌العاده‌ای دارم. وقتی صبح اولین جراحی‌ام را تمام کردم، با وکیلی که فیلیپ توصیه کرد تماس گرفتم. با پاتریشیا هلشتاین[1]. او ظاهراً سرش خیلی شلوغ بود، اما وقتی هویت واقعی‌ام را برایش افشا کردم به طرز معجزه‌آسایی برخی قسمت‌های برنامه‌اش را حذف کرد. ما همدیگر را ده دقیقه قبل از زمانی که باید آنجا باشم، بیرون ادارهٔ پلیس می‌بینیم.

امیدوارم به وکیل نیازی نداشته باشم. اما بعد از چیزی که دیشب در زیرزمینم دیدم، اجتناب‌ناپذیر است.

---

1. Patricia Holstein

و وسواس اخبار را با تلفن همراهم چک کرده‌ام، اما چیزی راجع‌به خودم ندیدم. فکر می‌کردم تا الان همه می‌فهمند چه کسی هستم، اما باوجوداینکه از آرون نیرلینگ در خبرها آمده است، ظاهراً در مورد نورا نیرلینگ مطلبی نیست. رازم هنوز محفوظ است.

همان‌طور که در اتاق استراحت بخش جراحی نشسته‌ام و جرعه‌جرعه سومین فنجان قهوهٔ صبحه را می‌نوشم، از ۹۱۱ اورژانس پیج می‌شوم. نزدیک‌ترین تلفن را برمی‌دارم و تماس می‌گیرم. «جراحی تروما، دکتر دیویس.»

«دکتر دیویس...» صدای آن‌طرف خط نفس‌نفس می‌زند. «دکتر دنفیلد از اورژانس هستم. خانم بیست‌وهفت‌ساله‌ای به اسم کایلا رامیرز[1] داریم که با موتورسیکلت شاخ‌به‌شاخ تصادف کرده. سی‌تی اسکنش کردیم که از هوش رفت. نمی‌تونیم فشارش رو اندازه بگیریم. دوتا تزریق وریدی نجاه دادیم و توی نایش هم لوله گذاشتیم. سی‌تی اسکن هم پارگی طحال رو نشون می‌ده.»

حتی قبل از آنکه توصیف وضعیت بیمار را تمام کند ایستاده‌ام. «آماده‌ش کنین و ببرینش اتاق عمل. دارم می‌آم. دو واحد خون و تست سازگاری خون هم درخواست کنین.»

خوشحالم سومین فنجان قهوه‌ام را هم نوشیده‌ام؛ چون الان سرحالم. مستقیم به‌سمت اورژانس می‌روم، چون اگر نفهمم این زن از کدام ناحیه خون‌ریزی دارد می‌میرد.

درست به‌محض رسیدنم به اورژانس بیمار را هم با آسانسور می‌آورند. به آنها دستور می‌دهم بیمار را به اولین اتاق ببرند و آماده‌اش کنند و خودم هم برای تمیزکاری می‌روم. دست‌هایم را بسرعت می‌شویم. هنوز دوران دانشجویی‌ام را به یاد می‌آورم. فیلیپ عادت داشت سربه‌سرم بگذارد که چقدر معطل می‌کنم. وقتی دانشجوی پزشکی هستید به شما دستور می‌دهند تک‌تک انگشتانتان را ده بار بشویید. باید این کار را بکنند تا شکنجه‌مان کنند. هیچ پزشک حرفه‌ای را ندیده‌ام که دست‌هایش را آن‌طوری بشوید.

وقتی وارد اتاق عمل شمارهٔ شش می‌شوم، کایلا رامیرز را روی تخت جراحی خوابانده‌اند، شکمش بوشیده شده و آماده است. به‌جز صدای پیچ‌پیچ آرام درمورد وضعیت ناپایدارش اتاق

1. Kayla Ramirez

ساکت است. بعضی از جراحان در حین جراحی به موسیقی گوش می‌دهند، اما من ترجیح می‌دهم این کار را نکنم، مگر اینکه متخصص بی‌هوشی درخواست کند. دوست دارم در سکوت کار کنم و می‌خواهم تمام تمرکزم را به آنچه جلویم است بدهم.

پرستار آماده است تا گان را تنم کند و دستکش‌هایم را هم دستم کند. به‌محض اینکه دستکش‌های آبی‌رنگ روی دستم می‌لغزند تلنگر آشنای اشتیاق را احساس می‌کنم. حتی بعد از تمام این سال‌ها، هر بار که می‌دانم قرار است بدن کسی را برش بدهم آدرنالینم بالا می‌رود.

این باید همان چیزی باشد که پدرم هم احساسش می‌کرد. اما کاملاً فرق دارد. او زندگی آن دخترها را می‌گرفت و من زندگی این دختر را نجات می‌دهم.

حداقل امیدوارم این‌طوری باشد.

دست راستم را دراز می‌کنم. «چاقوی جراحی.»

پرستارِ اسکراب[1] چاقوی جراحی‌ام را به من می‌دهد. به شکم کایلا رامیرز که به‌خاطر مصرف بتادین پوستش زرد شده است نگاه می‌کنم. پوستش لطیف و عالی است و هیچ برش جراحی‌ای نمی‌توانم ببینم، حتی جای عمل آپاندیس هم ندارد.

بریدگی بکری را روی شکمش ایجاد می‌کنم. این بهترین نوعش است. برشِ بافت زخمی لذت کمتری دارد. چاقویم را عمودی در طول شکمش فرومی‌برم، تیغهٔ چاقو مثل کره وارد گوشتش می‌شود. در ابتدا خون فوران می‌زند، اما بعد که خط سفید[2] را برش می‌دهم، متوجه دریاچهٔ خونی می‌شوم که کل فضای شکمش را پر کرده است. پرستار اسکراب به‌سرعت آن را ساکشن می‌کند، اما تقریباً بلافاصله دوباره پر می‌شود.

نفسی می‌کشم. «لعنتی.»

اسکن شکمش درست بود. دچار پارگی طحال شده است و حالا یکی از رگ‌هایش خون‌ریزی دارد و اگر نتوانم آنچه را که خون‌ریزی دارد پیدا کنم و مانعش شوم، از این جراحی جان سالم به‌در نخواهد برد.

---

۱. پرستاری که در اتاق عمل استریل کردن محیط و کنترل تجهیزات را به عهده دارد.

2. Linea alba

می‌گویم: «گیره.» آرام‌آرام شکمش را حس می‌کنم. من آناتومی شکم را خیلی خوب می‌شناسم و همیشه گفته‌ام که حتی با چشم‌های بسته هم تشخیص می‌دهم. حالا هم وقت عمل به حرفی است که زده‌ام. باید خون‌ریزی طحال را قطع کنم و این کار را روی شکم پر از خونی انجام دهم که جلوی دیدم را می‌گیرد.

پرستار اسکراب می‌پرسد: «می‌خواین دوباره خون رو ساکشن کنم؟»

سرم را به نشان منفی تکان می‌دهم. فشارِ خون در شکم احتمالاً تنها چیزی است که مانع جوشش بیشتر خون می‌شود. اگر ساکشن کنیم این فشار از بین می‌رود. چاره‌ای ندارم جز آرام و کورمال‌کورمال انجام دادن کارم.

وقتی آن ناحیه را لمس می‌کنم نفسم را حبس می‌کنم، لبه‌های طحال را حس می‌کنم و با تشریح بدن جهت‌یابی می‌کنم. همه در اتاق تماشایم می‌کنند و دسته‌جمعی نفسشان بند آمده است. خدایا، دو واحد خونی که سفارش دادم کجا هستند. این دختر به آنها نیاز دارد.

بعد رگی را که دنبالش بودم پیدا می‌کنم. گیره را رویش می‌زنم و در ذهنم علامت موفقیت به خودم نشان می‌دهم. نگاهم را بسمت پرستار اسکراب برمی‌گردانم و می‌گویم: «ساکشن.»

پرستار شکم دختر را ساکشن می‌کند. طوری لب پایینم را گاز می‌گیرم که کمی خون از آن بیرون می‌زند، اما چون ماسک دارم کسی نمی‌تواند ببیند. خارج شدن آخرین قطره‌های خون شکم کایلا رامیرز را تماشا می‌کنم و...

انجامش دادم. خون‌ریزی را متوقف کردم.

اتاق با تشویق پرستاران منفجر می‌شود. انجامش دادم. من زندگی این زن جوان را نجات دادم.

طحال‌برداری[1] را تمام می‌کنم که بعد از آن نسبتاً آرام پیش می‌رود. شکم کایلا را می‌بندم و رد منگنه‌ای بر جای می‌گذارم که پوست بی‌نقص سابق شکمش را خراب می‌کند. بعد از این کار همه به نشانهٔ تشویق به پشتم می‌زنند. کارت عالی بود دکتر دیویس.

از خودم می‌پرسم اگر آنها چیزی از آن دو دختر مرده بدانند باز هم چنین حرفی می‌زنند یا نه.

---

1. Splenectomy

فصل سی‌ام

ساعت نُه پیجر تروما را به فیلیپ می‌دهم، بعد چون ماشینم با لاستیک‌های پاره هنوز در پارکینگ مطبم است باید با اوبر[1] تا ادارهٔ پلیس بروم. به یاد دارم که این همان ادارهٔ پلیسی است که برای فرار از هنری کالاهان به آنجا رفتم. قبل از آن بود که او زیاده‌روی کند و من...

خب، هیچ‌کاری با او نکردم. به‌خاطر حماقت خودش تصادف کرد.

از خودم می‌پرسم که او چطور...

پاتریشیا هلشتاین، همان‌طور که قول داده بود در پارکینگ ادارهٔ پلیس منتظرم است. بلافاصله او را از روی عکس وب‌سایتش، موهای گرد پلاتینی، نگاه تیزبین و شبکه‌ای از خطوط زیر چشمش می‌شناسم. حدوداً ده سالی از من مسن‌تر است، اما انگار صد سال است که وکیل است. تعجب می‌کنم فیلیپ چطور او را می‌شناسد.

می‌پرسد: «دکتر دیویس؟» به اسکراب آبی‌ام نگاه می‌کند. بعد از تمام کردن کار کایلا رامیرز مطلقاً برای عوض کردن لباسم وقت نداشتم و اصلاً خیلی خوش‌شانسم که به اینجا رسیدم.

«بله.» روی صندلی‌م جابه‌جا می‌شوم. «پاتریشیا هلشتاین؟»

سرش را تندتند تکان می‌دهد. «می‌تونی پاتریشیا صدام کنی. قبل از اینکه وارد اداره بشیم بیا توی ماشین من کمی صحبت کنیم.»

پاتریشیا هلشتاین سوار ب‌ام‌و است که آشکارا با سطح موفقیتش مطابقت دارد. همان‌طور که روی صندلی چرم نرم کمک‌راننده می‌نشینم، بیشتر و بیشتر با اسکرایم معذب می‌شوم. در مقایسه با کت‌شلوار گران‌قیمت او خیلی بی‌رنگ‌وروست. او از آن نوع کت‌شلوارهایی پوشیده است که دوست دارید دستتان را دراز کنید تا جنسش را لمس کنید.

---

۱. Uber، تاکسی اینترنتی.

وقتی دیگر هر دویمان در ماشین هستیم، به‌سمتم می‌چرخد تا روبه‌رویم قرار بگیرد. به چیزی روی ساق پایم نگاه می‌کند. نگاهش را دنبال می‌کنم. یک لکهٔ خون است. به لطف کایلا رامیرز است که وقتی از بیمارستان بیرون می‌آمدم شرایط پایداری داشت. او بهبود می‌یابد.

توضیح می‌دهم: «تازه از اتاق عمل بیرون اومدم.»

«برای الان که می‌خوان ازت درمورد قتل سؤال کنن لباس مناسبی نیست.»

بی‌اختیار شانه بالا می‌اندازم. «یه جراحی خیلی فوری بود.»

او به ادارهٔ پلیس و بعد به من نگاهی می‌اندازد. «خب. حالا در این مورد کار زیادی از دستمون برنمی‌آد. من هنوز نمی‌تونم درک کنم چرا اصرار دارن تحت پیگرد قرارت بدن. تو جراح محترمی هستی و هیچ ارتباط شخصی‌ای با این دخترها نداشته‌ی و مظنون بودن بهت خیلی سخته. البته جدا از سابقهٔ خانوادگیت. چنین چیزی مسخره‌ست.»

«درسته. دیوونگی به نظر می‌رسه.» بارقهٔ امیدی را احساس می‌کنم.

«مگه اینکه چیزی باشه که ما نمی‌دونیم.» نگاه تیزش روی صورتم می‌چرخد. «یا چیزی باشه که من نمی‌دونم.»

«من... من این‌طوری فکر نمی‌کنم.» نمی‌توانم از خونی که در زیرزمینم بود حرفی بزنم. هر بار که کلمات می‌خواهند از دهانم خارج شوند، می‌توانم در ذهنم بشنوم که شنونده چه برداشتی می‌کند. طوری به نظر می‌رسد انگار گناهکارم. خون به طرزی جادویی ظاهر نمی‌شود.

به‌هرحال، باربر چیزی از آن نمی‌داند و اگر از پسش بربیایم هیچ‌وقت هم باخبر نمی‌شود.

«گوش کن دکتر دیویس...» هیچ ردی از لبخند بر لب‌هایش نیست. «هر کاری انجام داده‌ی یا نداده‌ی، شغل من اینه که ازت دفاع کنم. اما اگه چیزی رو که باید بدونم بهم نگی، نمی‌تونم کارم رو انجام بدم. به همین دلیل بهم بگو. چیزی هست که باید بدونم؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «نه. هیچی.»

او نگاهی طولانی به من می‌اندازد. نمی‌توانم بگویم باورم می‌کند یا نه، اما بالاخره درهای ماشین را باز می‌کند. «بیا بریم.»

ادارهٔ پلیس یک ساختمان دوطبقهٔ آجری قهوه‌ای است که نیم دوجین ماشین پلیس بیرونش پارک شده‌اند. پاتریشیا مستقیم به‌سمت ورودی می‌رود، انگار قبلاً هزاران اینجا بوده است که گمان می‌کنم احتمالش هست. هرچند من خیلی برای اینجا بودن ساخته نشده‌ام. وقتی در اتاق عملم اعتمادبه‌نفس دارم، اینجا ندارم.

جلوی ورودی میزی گذاشته شده و پاتریشیا با گفتن اینکه کارآگاه باربر منتظرمان است کنترل اوضاع را به‌دست می‌گیرد.

مسئول پذیرش به ما دستور می‌دهد بنشینیم و من بلافاصله به ساعتم نگاهی می‌اندازم. وقت این کار را ندارم. اینها نمی‌فهمند که من جراحم؟ امروز صبح جان زنی را نجات داده‌ام و این آدم‌ها...

خب، فکر می‌کنم اینها هم گاهی جان کسی را نجات می‌دهند. بعد از بیست دقیقه خودخوری، کارآگاه باربر برای دیدن ما می‌آید. پاهایم به‌شدت می‌لرزند و برای بلند شدن از روی صندلی مجبور می‌شوم دو بار سعی کنم، اما پاتریشیا به‌راحتی از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و دستش را دراز می‌کند تا با کارآگاه دست بدهد. باید از فیلیپ برای معرفی او تشکر کنم. احساس می‌کنم با آدم کاربلدی همراه شده‌ام.

باربر با لحن مؤدبانه‌ای می‌گوید: «دکتر دیویس، متشکرم اومدین.» اما با نگاهش طوری بررسی‌ام می‌کند انگار زیر میکروسکوپ باشم. زیر نگاهش می‌لرزم.

«خانم‌ها، لطفاً از این‌طرف دنبالم بیایین.»

باربر ما را از راهرویی طولانی به اتاق کم‌نوری با میز و صندلی‌های تاشو راهنمایی می‌کند. باید اتاق بازجویی باشد. من در اتاق بازجویی هستم. این خوب نیست.

کنجکاوم که پدرم هیچ‌وقت در چنین اتاقی بوده است یا نه. یا شاید او را مستقیم به سلولش برده‌اند. پیدا کردن یک جنازه و یک صندوق پر از استخوان در زیرزمین خانهٔ مردی چه تشریفاتی دارد؟ شاید نمی‌خواهم که بدانم.

باربر به من می‌گوید: «احتمالاً از اینکه خواستم اینجا بیایین تعجب کردین.»

پاتریشیا می‌گوید: «بله. برامون عجیبه.»

هم‌زمان با عمیق‌تر شدن اخم کارآگاه، تمرکزش هم روی من بیشتر می‌شود. «فقط می‌خواستم از رابطهٔ شما و شلبی گیلیس بیشتر بدونم.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «بیمارم بود. دیگه چی می‌خواین بدونین؟»

«بیرون از بیمارستان هم می‌شناختینش؟»

نگاهی به پاتریشیا می‌اندازم که تقریباً نامحسوس سرش را تکان می‌دهد. «اون رو توی مطبم برای یه ویزیت سرپایی هم دیدم. ویزیت بعد از عمل.»

«جای دیگه؟»

اخم می‌کنم. «نه...»

«مطمئنین؟»

پاتریشیا به جلو خم می‌شود و با لحن تندی می‌گوید: «همین الان بهتون گفت.»

کارآگاه باربر دست‌هایش را به‌هم می‌مالد و می‌گوید: «درسته. اما موضوع اینه؛ مایه لیوان با اثر انگشت شما روی پیشخان خونهٔ شلبی پیدا کرده‌یم. یکی از همسایه‌ها هم گفته که کمری سبزی رو دیده که شب ناپدید شدن شلبی بیرون پارک شده بوده. نورا، تو همچین ماشینی نداری؟»

نمی‌توانم این را نادیده بگیرم که به‌جای دکتر دیویس، نورا صدایم می‌کند. در شرایط عادی جور دیگری با او برخورد می‌کردم، اما زبانم بند آمده است. یک کمری سبز بیرون خانه‌اش. بی‌معنی است. آن بیرون میلیون‌ها ماشین مثل ماشین من هست. اما اثر انگشت من در خانهٔ او؟ چطور اتفاق افتاده است؟

می‌گوید: «خب، باید دوباره ازت سؤال کنم. تو با شلبی گیلیس چه ارتباطی داشتی؟»

برای کمک به پاتریشیا نگاه می‌کنم.

او می‌گوید: «حتی اگر دکتر دیویس توی آپارتمان مقتول هم بود باز مظنون به قتل نمی‌شد. کاملاً مسخره‌ست. تنها دلیلی که شما دکتر دیویس رو هدف قرار دادین پدرشه.»

می‌خواهم با او موافقت کنم، اما می‌ترسم صحبت کنم. امیدوارم این تنها چیزهایی باشد که از من دارند. یک اثر انگشت روی لیوان و یک ماشین سبز پارک‌شده در نزدیکی خانهٔ شلبی گیلیس.

پاتریشیا می‌گوید: «خب بهمون بگین که چیز مهم‌تر دیگه‌ای هم دارین یا فقط وقت موکل من رو تلف می‌کنین؟»

به صورت باربر نگاه می‌کنم و نمی‌دانم چه چیز دیگری از من دارند. به یاد نحوهٔ نگاه کردن مادر امبر سوانسون به خودم می‌افتم. او از ربط داشتن من به مرگ دخترش خیلی مطمئن به نظر می‌رسید. فقط به‌خاطر پدرم است؟ یا چیز دیگری هم هست؟ آیا او فیلمی از من دارد که وارد خانهٔ شلبی می‌شوم؟ یا شاهدی عینی که من را در حال بریدن دست‌هایش دیده است؟

او چه چیزی علیه من دارد؟

بالاخره می‌گوید: «همین.»

پاتریشیا سرش را با نفرت تکان می‌دهد. «پس ما همین حالا از اینجا می‌ریم. دکتر دیویس، امیدوارم خیلی به زحمت نیفتاده باشین.»

از وکیلم پیروی می‌کنم و از روی صندلی تاشو بلند می‌شوم. پاهایم هنوز می‌لرزند، اما بهتر از وقتی هستند که وارد شدم. پلیس چیزی علیه من ندارد. آنها فقط دوروبرم سرک می‌کشند و سعی می‌کنند مرا بترسانند. دلیلی برای نگرانی ندارم.

اما بعد در جایم می‌چرخم و به کارآگاه باربر نگاه می‌کنم. شاید او مدرک واقعی نداشته باشد، اما می‌توانم در چشم‌هایش ببینم که فکر می‌کند من آن دخترها را کشته‌ام. تا وقتی هم که این‌طوری فکر می‌کند و تا وقتی‌که قاتل واقعی ظاهرشود، به کنکاشش ادامه می‌دهد.

فصل سی‌ویکم

بقیهٔ روز را در بیمارستان می‌گذرانم. تمام بعدازظهر برنامهٔ جراحی دارم. هرچند خوشبختانه پیجر تروما ساکت می‌ماند. حتی بعد از اتمام جراحی‌هایم باید مکان آرامی پیدا کنم تا گزارش عمل‌هایم را بنویسم. روز شلوغی بود، در رقابتم با فیلیپ از او جلو می‌زنم.

وقتی بالاخره کارم را تمام می‌کنم، به‌سمت پارکینگ بیمارستان حرکت می‌کنم و بعد ناگهان یادم می‌افتد که ماشینم هنوز در پارکینگ مطبم خراب است. چطور توانستم فراموشش کنم؟ باید با هارپر تماس بگیرم تا به آن رسیدگی کند. فردا بکسلش می‌کنم، اما الان نمی‌توانم کاری انجام دهم.

درنهایت با اوبر دیگری تماس می‌گیرم تا به خانه بروم، بعد روی صندلی عقب چرت می‌زنم و راننده مجبور می‌شود برای اینکه بیدارم کند احتمالاً چندباری صدایم بزند. امروز روز طولانی‌ای بود.

وقتی بالاخره از درِ ورودی خانه‌ام می‌گذرم، احساس می‌کنم از امروز صبح که از خواب بیدار شده‌ام پنج روز گذشته است. بی‌صبرانه منتظرم در سکوت دل‌نشینی شام بخورم و روی تختم دراز بکشم. با روشن کردن چراغ‌ها اتاق نشیمنم پدیدار می‌شود. فریاد می‌زنم: «عزیزم، من خونه‌م.»

اما به‌جای سکوت همیشگی، به‌محض ورود با صدای میو بلندی مواجه می‌شوم.

وای، درست است. گربه.

گربهٔ سیاه جلوی پایم می‌ایستد و نگاهم می‌کند. فقط می‌خواستم آدم خوبی باشم و به یک گربهٔ گرسنه غذا بدهم و حالا مهمانی دارم که نمی‌خواهمش. این گربه باید از خانه‌ام بیرون برود. حالا.

اما دست‌کم این قابل‌کنترل به نظر می‌رسد. اول باید از شرش خلاص شوم. بعد باید به ماشینم رسیدگی کنم و درنهایت باید با شرکتی تماس بگیرم تا برای تمام درهایم سینم

هشدار بگذارد. و دوربین. در واقع شاید این کار را باید اول انجام دهم. اما خلاص شدن از شر گربه چیزی است که ظاهراً همین الان می‌توانم انجامش دهم و منتظر نمانم.

به گربه می‌گویم: «باشه، دیگه وقت بیرون رفتنه.»

گربه فقط نگاهم می‌کند. لعنتی.

دارم بررسی می‌کنم که چطور این گربه را از خانه‌ام بیرون کنم که صدای در را می‌شنوم. به ساعتم نگاه می‌کنم، تقریباً نزدیک نُه است. این وقت شب چه کسی زنگ خانه‌ام را می‌زند؟

وای، خدایا، دوباره پلیس نیست؟ آیا مدرک دیگری پیدا کرده‌اند که من را به قتل مرتبط می‌کند؟ باید شمارهٔ پاتریشیا را روی دکمهٔ شماره‌گذاری سریع بگذارم.

با عجله به‌سمت در می‌روم و از چشمیِ در نگاه می‌کنم و وقتی می‌بینم چه کسی پشت در است قدمی به عقب برمی‌دارم. بردی است. چه اتفاقی افتاده است؟ مطمئن بودم هیچ‌وقت دوباره او را نمی‌بینم. چفت در و بعد لای در را باز می‌کنم.

«سلام نورا.» لحظه‌ای با چشمان قهوه‌ای ملایمش به چشمانم خیره می‌شود و بعد نگاهش را برمی‌گرداند. «چطوری؟»

«بهترم.» یقهٔ اسکرابم را می‌کشم، کاش چیز جذاب‌تری پوشیده بودم. «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

سوئیچ را به‌سمتم می‌گیرد. «ماشینت رو درست کردم.»

«درست کردی؟» از روی شانه‌اش نگاه می‌کنم، مطمئناً، کمری‌ام در خیابان پارک شده است. دوست دارم پاهایش را ببوسم. «خیلی متشکرم، مجبور نبودی...»

شانه بالا می‌اندازد. «بی‌خیال. امروز وقت داشتم انجامش دادم، خب...»

منتظر می‌مانم تا لبخندی بزند و بخواهد وارد خانه شود، اما به طرز شگفت‌انگیزی هیجانی ندارد. «چقدر بهت بدهکارم؟»

تردید نمی‌کند. «هفتصدوپنجاه دلار.»

«بذار دسته‌چکم رو بیارم.» لحظه‌ای جلوی در مکث می‌کنم. «می‌خوای بیای تو یا...؟»

این‌پا و آن‌پا می‌کند. «... همین بیرون می‌مونم.»

«درسته، البته.»

بعد از رفتاری که قبلاً با من داشت، این دیگر سیلی‌ای به صورتم است، اما سعی می‌کنم بروز ندهم. می‌فهمم که چه احساسی باید داشته باشد. به همین دلیل هم همیشه می‌ترسیدم به کسی بگویم واقعاً چه کسی هستم. اگر به رابطه‌ای زیاد ادامه می‌دادم، مجبور می‌شدم حقیقت را به طرف مقابل بگویم و بعد آنها هم همان‌طور نگاهم می‌کردند که بردی حالا نگاهم می‌کند. دسته‌چکم را می‌آورم و چکی برایش می‌نویسم. وقتی پایین چک را امضا می‌کنم ناگهان به ذهنم می‌رسد که احتمالاً این آخرین باری است که او را می‌بینم. من دیگر هیچ‌وقت به کریستوفر برنمی‌گردم و احساس می‌کنم او هم به اینجا برنمی‌گردد. این فکر... بیشتر از آنچه تصور می‌کردم ناراحتم می‌کند. کاش...

خب، هیچ کار متفاوت دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. زندگی‌ام همین است که هست. اما گاهی آرزو می‌کنم کاش زندگی متفاوتی داشتم. والدین متفاوتی. آدم متفاوتی بودم. کسی که بتواند سال‌هایش را با نشستن روی کاناپه کنار بردی بگذراند و فیلم‌های ترسناک تماشا کند، آن هم چون جالب است نه‌اینکه چون جامعه‌ستیزی است که به تراپی نیاز دارد. کاش من هم شرایطم طوری بود که فقط یک بار می‌توانستم شب را در خانه‌اش سپری کنم.

با چک جلوی در برمی‌گردم و آن را به او می‌دهم. «بفرمایید. باز هم متشکرم.»

چک را از دستم می‌گیرد و نوک انگشتانش آرام به انگشتانم می‌خورد. با لمسش انگشتانم می‌سوزند. لحظه‌ای آنجا معطل می‌مانیم و به همدیگر خیره می‌شویم. من و بردی باهم پیوند داریم. او هم این را به‌خوبی من می‌داند. نمی‌خواهم این آخرین باری باشد که او را می‌بینم. واقعاً واقعاً نمی‌خواهم.

«نورا.» صدایش کمی می‌لرزد. «ببین، نمی‌تونم این کار رو بکنم. نمی‌تونم درگیر... منظورم اینه که دخترم...»

«نه، اشکالی نداره.»

«متأسفم...»

«گفتم اشکالی نداره.»

اشکال دارد. نمی‌دانم چرا این رد کردن این‌قدر دردناک است. من اول او را رد کردم. من کسی بودم که دو بار از آپارتمانش فرار کردم.

گلویم را صاف می‌کنم. «می‌خوای تا خونه برسونمت؟ منظورم اینه که فکر کردم چون با ماشین من تا اینجا اومدی...»

«قبلاً ماشین گرفته‌م.» با سر به ماشین شاسی‌بلند سفیدی اشاره می‌کند که تازه کنار پیاده‌رو پارک کرده است. «خب، باید برم.»

«باشه.» دستم را مشت می‌کنم. «شب به‌خیر بردی.»

«شب به‌خیر نورا.»

اما درحقیقت منظورش خداحافظ است.

حتی پیش از آنکه به انتهای پیاده‌رو برسد در را پشت‌سرش می‌بندم. بریده‌بریده نفس می‌کشم و تمام خاطرات بردی میچل را از ذهنم پاک می‌کنم. این‌طوری بهتر است. البته او پسر خوبی است و واقعاً هم روی تخت عالی است، اما من به این پیچیدگی‌ها نیاز ندارم. واقعاً نیاز ندارم.

حالا که بردی رفته است گربه هم می‌خواهد تسلطش را اثبات کند. خودش را به پایم می‌مالد و با صدای بلند میومیو می‌کند. گرسنه‌اش است. خوشبختانه کلی غذای گربه خریده‌ام. حداقل می‌توانم کسی را خوشحال کنم.

قوطی غذای گربه را که برمی‌دارم ناگهان به فکرم می‌رسد این بهترین فرصت برای خلاص شدن از شر گربه است. تنها کاری که باید انجام دهم این است که کاسه را بیرون بگذارم و در را به‌سرعت ببندم. مهم نیست چقدر دلش می‌خواهد در این خانه بماند (به دلایلی)، امکان ندارد بتواند در مقابل غذایش مقاومت کند. نمی‌فهمم چرا این‌قدر دوست دارد اینجا باشد. ظاهراً هیچ‌کس دیگری خیلی دوست ندارد دوروبر من باشد.

با ظرف غذای گربه به‌سمت در پشتی می‌روم و آن را باز می‌کنم. کاسه را بیرون می‌گذارم و بعد غذا را داخلش خالی می‌کنم. گربه در چهارچوب در مکث می‌کند و با چشم‌های زردش نگاهم می‌کند.

می‌گویم: «زود باش گربه!»

از جایش تکان نمی‌خورد. گربهٔ احمق.

کنار گربه چمباتمه می‌زنم، آن‌قدر نزدیک شده‌ام که می‌توانم بوی غذایش را در نفسش حس کنم. می‌گویم: «ببین، باز هم بهت غذا می‌دم. قول می‌دم. اما نمی‌تونی اینجا بمونی.»

گربه برایم میومیویی می‌کند که نتیجهٔ تلاشم برای متقاعد کردنش است.

از جایی که چمباتمه زده‌ام، متوجه پاکتی می‌شوم که روی زمین افتاده است. کمی به دیوار چسبیده است. به همین دلیل هم همان اول متوجهش نشدم. دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم و با دیدن آدرس فرستنده دلم هری می‌ریزد:

آرون نیرلینگ.

باز هم روی پاکت از مُهر باطل شدن تمبر خبری نیست. نمی‌توانم خودم را گول بزنم که این نامه نتیجهٔ یکسری اتفاقات بد دیگر است. تنها راه وارد شدن این نامه به خانه‌ام این است که کسی آن را از زیر در داخل انداخته باشد. یا بدتر، بعد از اینکه خون را مخفیانه در زیرزمینم ریخته است آن را اینجا گذاشته باشد.

کاش الان مراکز امنیتی باز بودند. من برای تک‌تک در و پنجره‌های این خانه به سیستم هشدار نیاز دارم. فردا صبح، اولین کارم همین است.

لرزان روی پاهایم می‌ایستم. تک‌تک نامه‌هایی را که پدرم برایم فرستاده است پاره کرده‌ام. اما آنها نامه‌هایی بودند که با پست فرستاده می‌شدند. هیچ‌کدامشان از در پشتی خانه‌ام ارسال نمی‌شدند.

باید ببینم در این یکی چه نوشته شده است.

روی صندلی میز آشپزخانه‌ام فرو می‌ریزم. به نوشتهٔ روی پاکت خیره می‌شوم. با نامه‌های هفتگی که پدرم در طول این سال‌ها برایم فرستاده، با دستخطش آشنا شده‌ام. این دستخط اوست. یا اگر جعل شده، عالی جعل شده است. اما فکر می‌کنم از طرف پدرم است.

وقتی پاکت را باز می‌کنم دست‌هایم می‌لرزند.

تکه کاغذی است که سه بار تا شده. محتاطانه بازش می‌کنم و به تنها جملهٔ نوشته‌شدهٔ روی آن خیره می‌شوم.

نورا، بیا ببینمت.

زیرش هم امضا شده «پدرت».

دوست دارم همان کاری را انجام دهم که تا حالا با تک‌تک نامه‌های پدرم انجام داده‌ام: پاره و تکه‌تکه‌اش کنم. اما نمی‌دانم باز هم می‌توانم نادیده‌اش بگیرم یا نه. اگر بخواهم بفهمم چه کسی آن دخترها را کشته است، فقط یک راه برای انجامش هست.

می‌خواهم برای اولین بار بعد از بیست‌وشش سال به دیدن پدرم بروم.

فصل سی‌ودوم

وقتی بچه بودم، بعد از دستگیری پدرم و بعد از محکومیتش می‌خواستم او را در زندان ببینم. از بین والدینم، مادرم آن موقع خودش را کشته بود و فقط پدرم برایم باقی مانده بود. خیلی دلم می‌خواست او را ببینم.

هر بار که مطرح می‌کردم مادربزرگم می‌گفت: «امکان نداره!»

شاکی می‌شدم. «اما چرا؟ بهم آسیبی نمی‌زنه.»

«چون یه مرد شروره و نمی‌خوام اصلاً نزدیکش بشی.»

«اما اون پدرمه.»

او می‌گفت: «اون پدر هیچ‌کسی نیست. اون مرد شیطانه و حرف زدن با شیطان هیچ فایده‌ای نداره.»

«اما مامان‌بزرگ...»

«امکان نداره اجازه بدم.» و از من دور می‌شد و نشان می‌داد این مکالمه به پایان رسیده است. مادربزرگم مخصوصاً در مقایسه با مادرم، زن خونگرمی نبود. هرچند گاهی از خودم می‌پرسم که آیا او با نوهٔ دیگری، نوه‌ای که دختر بدنام‌ترین قاتل زنجیره‌ای اورگن نباشد، رفتارش صمیمانه‌تر می‌بود یا نه.

«نورا وقتی هجده سالت شد می‌تونی بری و بهترین دوستش بشی. اما تا وقتی زیر سقف خونهٔ من زندگی می‌کنی اون مرد رو نمی‌بینی.»

اما وقتی هجده سالم شد، خیلی باهوش‌تر شده بودم. می‌دانستم دختر آرون نیرلینگ بودن یعنی چه و تأثیر کامل کارهایش را درک می‌کردم. می‌دانستم برای خیر و صلاح خودم بهتر است از او دور بمانم. مادربزرگم درست می‌گفت. صحبت کردن با آن مرد هیچ فایده‌ای نداشت.

و حالا بعد از تمام این سال‌ها، او راهی برای متقاعد کردنم پیدا کرده است.

اولین کاری که صبح انجام می‌دهم خرید بلیت پرواز سان‌فرانسیسکو به پورتلند است. از پورتلند باید ماشینی کرایه کنم تا به سیلم[1] برسم که زندان در آنجاست. مدت پروازم یک ساعت و نیم است و رانندگی تا آنجا هم یک ساعت طول می‌کشد. درمجموع برای سفر به آنجا سه ساعت در راه خواهم بود.

و بعد می‌توانم پدرم را ببینم.

پیشاپیش تماس می‌گیرم تا مطمئن شوم بیهوده به سفر نمی‌روم. بخشی از من امیدوار است که برای دیدار من و پدرم مانعی حل‌نشدنی وجود داشته باشد، اما کارکنان زندان ایالتی اورگن به من گفتند اسمم در لیست ملاقات‌کننده‌های تأییدشدهٔ آرون نیرلینگ است. هرچند ظاهراً زنی که پشت خط است خیلی تحت‌تأثیر قصد ملاقاتم قرار نگرفته است.

«آرون نیرلینگ؟» صدایش پر از انزجاری است که به‌سختی می‌تواند پنهانش کند.

«عزیزم، مطمئنی می‌خوای اون رو ببینی؟»

این کلمات لرزی بر بدنم می‌نشانند. تصور می‌کنم در آینده کسی دقیقاً همین سؤال را برای من می‌پرسد. مطمئناً بردی به‌موقع فرار کرد. اگر به زندان فرستاده شوم، فکر نمی‌کنم حتی یک نفر هم به ملاقاتم بیاید. به او می‌گویم: «فقط چندتا سؤال ازش دارم، خیلی ملاقاتی داره؟»

نفس عمیقی می‌کشد. «شنیده‌م اون اوایل که اینجا اومده بود همه‌جور آدم عجیب‌وغریبی سعی می‌کردن ببیننش و البته خبرنگارها هم بودن؛ اما هیچ‌کدومشون رو نمی‌پذیرفت. حالا هم... خب، فکر می‌کنم اون هیجان از بین رفته.» متفکرانه مکث می‌کند. «هرچند حالا هم اون قاتل کپی‌کار بیرونه، نیست؟»

بعد از شنیدن این جمله نمی‌توانم ادامه دهم و تلفن را به‌سرعت قطع می‌کنم.

پس از آن، کاری را انجام می‌دهم که هرگز انجامش نداده‌ام. در تمام سال‌هایی که جراح بوده‌ام هرگز تماس نگرفتم که اطلاع دهم بیمار شده‌ام و مرخصی بگیرم. بیشتر ترجیح می‌دهم حتی اگر نیمه‌جان هم شده‌ام از خودم کار بکشم و یک روز مرخصی استعلاجی نگیرم. خدا را شکر که هیچ جراحی‌ای برایم برنامه‌ریزی نشده است. هارپر هم می‌تواند بعضی از قرارهایم را جابه‌جا کند، اما این به تماس مستقیم با فیلیپ نیاز دارد.

1. Salem

پیامی برای فیلیپ می‌فرستم که فوراً با من تماس بگیرد. در عرض پنج دقیقه تلفنم به صدا درمی‌آید.

می‌گوید: «نورا، حالت خوبه؟ چی شده؟»

قبلاً از او خواسته بودم امروز صبح به‌جای من به بیمارانم رسیدگی کند. از اینکه دوباره چنین چیزی بخواهم متنفرم. اما باید این کار را انجام دهم. کسی سعی کرده من را متهم به قتل کند و باید دلیلش را بدانم. «امروز حالم خوب نیست. تمام صبح حالت تهوع داشتم. فکر می‌کنی بتونی بعضی از بیمارهام رو راه بندازی؟ از هارپر خواستم به بیشترشون دوباره وقت بده.»

آن‌طرف خط مکثی طولانی ایجاد می‌شود. «تو واقعاً مریضی یا اتفاق دیگه‌ای افتاده؟»

«مریضم.» دروغ محض است.

«چون اون روز ازم شمارهٔ وکیل جنایی خواستی...»

«به بیمارهام رسیدگی می‌کنی یا نه؟»

«البته.» مکث می‌کند. «نورا، نباید نگرانت باشم؟»

«من خوبم، احتمالاً یه ویروس بیست‌وچهارساعته‌ست. تا فردا برمی‌گردم.»

آهسته می‌گوید: «آره، هرچی تو بگی.»

ظاهراً انگار باورم نکرده است، اما مهم نیست. کاری که امروز می‌خواهم انجام دهم ربطی به فیلیپ ندارد. بهتر است که نداند.

در سفر چیزی به جز کیف‌دستی‌ام بر نمی‌دارم چون نمی‌خواهم شب بمانم. می‌خواهم بروم و پدرم را ببینم و با او درمورد اتفاقاتی که برایم افتاده است صحبت کنم و بعد مستقیم به خانه برگردم. امکان ندارد یک شب بیشتر در اورگن بمانم و از قبل بلیت برگشتم را هم رزرو کرده‌ام.

سه ساعت بعد از بلند شدن هواپیما، به‌سمت زندان ایالتی اورگن رانندگی می‌کنم. قبلاً هرگز به زندان نرفته‌ام چه برسد به زندان فوق‌امنیتی. ساختمان زندان به رنگ زرد روشن است و بیشتر شبیه مدرسه است تا زندان.

درست پیش از ورودی هم علامت شوم توقفی هست که هشدار می‌دهد بدون دستور جلوتر نروم.

همان‌جا در ماشین اجاره‌ای‌ام می‌نشینم و آن‌قدر محکم به فرمان چنگ می‌زنم که بند انگشتانم سفید می‌شوند. به‌قدری عصبانی بودم که حتی در طول رانندگی هم آهنگی نگذاشتم. در سکوت رانندگی کردم، سکوتی که تنها با صدای راهنمای جی‌پی‌اس که با لهجهٔ انگلیسی مسیر را هدایت می‌کرد شکسته می‌شد. امروز برای صدمین بار از خودم می‌پرسم که این کار اشتباه است یا نه.

حرف زدن با شیطان هیچ فایده‌ای نداره.

کاش مادربزرگم هنوز زنده بود. بعد از اینکه نام خانوادگی‌ام را تغییر داد و نقل‌مکان کردیم، او تنها کسی بود که رازم را می‌دانست و تنها کسی بود که می‌توانست راهنمایی‌ام کند.

فقط احساس می‌کنم می‌دانم اگر مادربزرگم الان زنده بود چه می‌گفت. او می‌گفت به اینجا نیایم. این دقیقاً همان چیزی است که آن مرد می‌خواهد و من دقیقاً بازیچه‌اش می‌شوم.

«خانم، می‌تونم کمکتون کنم؟»

با شنیدن این کلمات نگاهم را از فرمان ماشین برمی‌دارم و به مردی چشم می‌دوزم که با یونیفرم امنیتی و پیراهن آستین‌کوتاه خاکستری که روی سینه‌اش عبارت زندان ایالت اورگن نوشته شده، کنار ماشینم ایستاده است. قد آستین‌هایش آن‌قدر کوتاه است که عضلات واقعاً وحشتناک بازوهایش را نشان می‌دهد.

«سلام.» سعی می‌کنم وحشت را از صدایم دور کنم. «من اومدم اینجا تا یکی از زندانی‌ها رو ملاقات کنم.»

نگهبان چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. بالاخره با اشارهٔ سر دستور می‌دهد ماشین را پارک کنم. هرچه به زندان نزدیک‌تر می‌شوم، دل‌آشوبه‌ام نیز بیشتر می‌شود.

این کار اشتباهه.

تا هنوز وقت داری و می‌تونی برگرد.

خوشحالم که امنیت زندان را جدی می‌گیرند. باید از میان فلزیاب رد شوم و بازرسی بدنی هم بشوم. حتی می‌خواهند که کفش‌هایم را دربیاورم. وقتی کاملاً مطمئن می‌شوند که سلاح بزرگ و قدیمی به همراه ندارم، نگهبان با عبورم موافقت می‌کند.

او راهنمایی‌ام می‌کند: «می‌تونی از پشت شیشه ببینیش. تو تلفن سمت خودتون رو برمی‌داری و اون هم تلفن سمت خودش رو برمی‌داره و می‌تونه صدات رو بشنوه.»

می‌گویم: «باشه.»

نگهبان نگاهی طولانی به من می‌اندازد. «برای چی می‌خوای اون آشغال رو ببینی؟»

نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم. اگر به آنها بگویم که دختر آن هیولا هستم چه فکری می‌کنند؟ تا الان فکر می‌کردم هویتم در کل اینترنت پخش شده است، اما به‌نحوی رازم خاموش مانده است. «فقط می‌خوام چندتا سؤال ازش بپرسم... شخصیه.»

نگهبان غرولند می‌کند، اما بیشتر از این چیزی نمی‌پرسد.

او من را به اتاقی راهنمایی می‌کند که یک ردیف چهارپایه مقابل پارتیشن‌های شیشه‌ای شماره‌گذاری‌شده قرار دارند و به هرکدام تلفنی وصل شده است. نگهبانی هم در اتاق هست و تمام رفتارهای طرفین را زیرنظر دارد. از اینکه احتمالاً نگهبان حرف‌هایم را می‌شنود احساس ناراحتی می‌کنم. باید مراقب باشم.

کیوسک چهارم به من داده شده است. می‌نشینم، انگشتانم روی میز مقابلم ضرب می‌گیرند. باورم نمی‌شود که قرار است بعد از بیست‌وشش سال پدرم را ببینم. فراواقعی است.

هنوز می‌توانم برگردم و بروم. این اتفاق نباید می‌افتاد.

اما می‌دانم که می‌مانم.

قبل از اینکه به این سفر بیایم، در اینترنت دنبال عکس فعلی پدرم گشتم. نتوانستم هیچ عکسی که مربوط به کمتر از بیست سال پیش باشد پیدا کنم. به همین دلیل اصلاً نمی‌دانم چطور به نظر می‌رسد. آخرین بار که او را دیدم مرد درشت‌هیکلی بود با موهایی مثل موهای من مشکی و چهره‌ای با زیبایی ملایم و چشمانی نافذ.

فکر می‌کنم دیگر این‌طوری به نظر نمی‌رسد. حتی اگر در تمام این سال‌ها زندانی هم نشده بود باز هم بیست‌وشش سال پیرتر از دوران بچگی من به نظر می‌رسید. تصور می‌کنم هنوز به همان خوش‌تیپی سابق باشد، هرچند چین‌وچروک‌های بیشتری در صورتش داشته باشد. شاید موهایش کمی جوگندمی شده باشند، ولی همان هیکل درشت و دستان قدرتمند را دارد. هروقت تصور می‌کنم حالا چطور به نظر می‌رسد در ذهنم این‌طوری است.

بعد نگهبان او را به اتاق راهنمایی می‌کند.

لحظه‌ای به مردی که پدرم است نگاه می‌کنم. او حالا در دههٔ هفتم زندگی‌اش است، بااین‌حال به‌نحوی جای تعجب دارد که موهای پر و مشکی‌اش کاملاً سفید شده‌اند و جلوی سرش خالی شده و پشت‌سرش طاس است. خودش هم ظاهراً آب رفته است. به یاد دارم که قدش خیلی بلند بود، اما حالا قوز دارد و آرام‌آرام لخ‌لخ می‌کند. هرچند شاید به‌خاطر غل‌وزنجیر پایش باشد. اصلاً شبیه کسی نیست که قادر به کشتن سی زن باشد. شبیه پیرمردی فرتوت است. انگار هشتاد سالش است.

نگهبان کنارش من را نشانش می‌دهد، اما او به این معرفی نیازی ندارد. فوراً نگاهش رویم ثابت می‌ماند. یک چیزی در او اصلاً تغییر نکرده است، چشمان تیره‌اش که همرنگ چشمان من هستند. آنها اصلاً پیر نشده‌اند.

وقتی روی صندلی مقابلم می‌نشیند اصلاً از من چشم برنمی‌دارد. پوستش به‌شدت چروک شده است و رد زخمی قدیمی در سمت راست فکش هست و ابروی سمت چپش هم دونیم شده است. شنیده‌ام کسانی که به‌خاطر جنایات واقعاً فجیع دستگیر می‌شوند در زندان به‌شدت کتک می‌خورند. نمی‌دانم او هم در طول این سال‌ها این چیزها را از سر گذرانده است یا نه. درهرصورت، این زخم‌ها مدت‌هاست که التیام یافته‌اند. هیچ‌کس این پیرمرد را کتک نمی‌زند.

به‌محض اینکه گوشی را برمی‌دارم، پدرم هم گوشی سمت خودش را برمی‌دارد. به جلو خم می‌شود و لبخند کم‌رنگی بر لب‌هایش نقش می‌بندد.

«سلام نورا.»

صدایش متفاوت به نظر می‌رسد و آزاردهنده‌تر از قبل است، اما به طرز دردناکی آشناست. هنوز همان آرامش و حتی همان لحن را دارد. او هیچ‌وقت از دستم عصبانی نمی‌شد. مادرم گاهی وقتی کار اشتباهی انجام می‌دادم عصبانی می‌شد، اما او هرگز. هرگز ناراحت به نظر نمی‌رسید. همیشه از این اخلاقش خوشم می‌آمد.

«سلام.» سرفه می‌کنم.

همان‌طور که با چشم‌هایش به‌دقت بررسی‌ام می‌کند نفس عمیقی می‌کشد، انگار من را به مشام می‌کشد.

«مدت زیادی گذشته، درسته؟»

«بله...»

«نورا، زیبا به نظر می‌رسی.»

نمی‌دانم چه جوابی به این حرفش بدهم. زیر لب می‌گویم: «مرسی.»

اضافه می‌کند: «شنیده‌م جراحی خونده‌ی، خیلی تحسین‌برانگیزه. همیشه می‌دونستم استعدادش رو داری.»

علی‌رغم تمام اتفاقات چند روز گذشته احساس غرور می‌کنم. پدرم به من افتخار می‌کند. می‌دانم او هیولاست و می‌دانم نباید کوچک‌ترین اهمیتی به افکارش بدهم، اما همه دوست دارند که والدینشان به آنها افتخار کنند. حتی اگر دست بر قضا آن پدر یا مادر سی نفر را کشته باشد.

او هم این را می‌داند. درست همان‌طور که آن دختران را بازی می‌داد مرا هم بازی می‌دهد. نمی‌توانم اجازهٔ چنین کاری را به او بدهم. در غیر این صورت، درنهایت دقیقاً من هم به زندان می‌افتم.

می‌گوید: «خیلی خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی به ملاقاتم بیای. منتظر دیدارت بودم. فکر می‌کردم همه‌چیز پدر پیرت رو فراموش کرده‌ی.»

«هیچ‌وقت نتونستم فراموش کنم.» لب‌هایم تقریباً به گوشی چسبیده‌اند و نمی‌خواهم نگهبان صدایم را بشنود. «نامه‌ت رو خوندم.»

«خوندی؟» نگاهش حاکی از خرسندی است. «فقط پونصدتا نامه طول کشید.»

نفس تندی می‌کشم. «آرون، کی نامه رو زیر در خونه‌م گذاشته؟»

«آرون؟» می‌خندد. یادم رفته بود که صدای خندیدن پدرم چطوری است. وقتی بچه بودم هیچ‌وقت خیلی به آن فکر نمی‌کردم اما حالا می‌فهمم که صدای خنده‌اش به طرز خاصی گرفته و بی‌روح است. «این‌جوری صدام می‌کنی؟ بهم می‌گفتی بابا.»

احساس می‌کنم رگی در شقیقهٔ راستم می‌تپد. «کی نامه رو زیر در خونه‌م گذاشت؟»

«البته که پستچی، چه کس دیگه‌ای می‌تونه باشه؟»

«زیر درِ پشتی بود و مهر پست هم نداشت.»

«نورا، لطفاً من رو پاسخگوی زیرآبی رفتن‌های پستچی نکن.»

نفس لرزانی می‌کشم. سعی می‌کنم اعصابم را کنترل کنم. آرون نیرلینگ پیر شده، اما هنوز همان مردی است که همیشه بود. اگر روزی اجازه بدهند از اینجا خارج شود دقیقاً همان کارها را انجام می‌دهد. او هنوز شیطان محض است، هیولاست.

به چشم‌های تیره‌اش خیره می‌شوم و از پلک زدن خودداری می‌کنم. «آرون، اون دخترها رو کی کشته؟»

«خودت می‌دونی نورا.» با گوشی توی دستش بازی می‌کند. «از اینکه تمام این سال‌ها هیچ‌وقت به دیدنم نیومدی خیلی ناراحت بودم. منظورم اینه که من پدرتم. اصلاً به‌خاطر من الان تو زنده‌ای و بابتش کی تشکر کردی؟»

«اون دخترها رو کی کشته؟»

«وقتی بچه بودی می‌تونستم درک کنم که اون مادرزن جادوگرم بهت اجازه نمی‌داد.» چشم چپش جمع می‌شود. «اما بعد از اون، می‌تونستی بیای. فقط یه بار. به احترام مردی که بهت زندگی بخشید.»

دست راستم مشت می‌شود. احساس می‌کنم می‌توانم از میان شیشه دقیقاً توی صورتش مشت بزنم. «کی اونها رو کشته؟ بهم بگو.»

پدرم با چشمان تیره‌اش چشمکی می‌زند. «تو بودی. تو اونها رو کشتی.» ابرویش را بالا می‌اندازد. «تو نبودی؟»

فصل سی‌وسوم
۲۶ سال قبل

دوباره به ساعتم نگاه می‌کنم. دو دقیقه. وقتش تمام شده است.

آماده باشی یا نه، دارم می‌آم، مارجوری.

در مسیری که مارجوری یک دقیقهٔ قبل طی کرده است حرکت می‌کنم، هم‌زمان چاقوی جیبی را هم محکم با دست راستم می‌گیرم. هنوز می‌توانم صدای قدم‌هایش را که جلوتر از من است بشنوم. تاپ تاپ تاپ. ظاهراً با ضربان قلبم هماهنگ شده‌اند.

این کار در شب و با نور چراغ‌قوه هیجان‌انگیزتر است. یا با عینک مادون‌قرمز. کاش فقط یکی از آن عینک‌های مادون‌قرمز را داشتم. اما الان باید با چیزی که دارم کار کنم. به‌اندازهٔ کافی خوب است.

دو دقیقهٔ دیگر هم صدای قدم‌هایش را دنبال می‌کنم، اما بعد درنهایت با صدای تالاپ بلندی قطع می‌شوند.

هممم.

با سرعت بیشتری به‌سمت صدای بلند می‌روم، کتانی‌هایم روی برگ‌ها خش‌خش می‌کنند. ضربان قلبم تند شده است. بعد از چند ثانیه پیدایش می‌کنم.

مارجوری روی زمین است و قوزک پای چپش را گرفته است، پاچهٔ شلوار و کف دستش کثیف شده‌اند. احتمالاً به‌خاطر افتادنش است. صورت گردش سرخ شده و اشک از گونه‌هایش جاری است.

گریه می‌کند. «پام پیچ خورد!»

طعمه زخمی شده است. چه خوب! او کار را برایم خیلی راحت کرده است.

چاقو را محکم‌تر در دست راستم می‌گیرم و قدمی به مارجوری نزدیک‌تر می‌شوم، آن‌قدر که بدنم روی مارجوری سایه می‌اندازد. گریه می‌کند، اما بعد وقتی چاقو را در دستم می‌بیند، ناگهان گریه‌اش قطع می‌شود. نگاهم می‌کند. چانه‌اش می‌لرزد.

می‌گوید: «نورا! تو چرا چاقو داری؟»

وقتی یک قدم دیگر نزدیک‌تر می‌شوم درد نشسته در صورت مارجوری جایش را به ترس می‌دهد. می‌توانم این را در چشم‌هایش ببینم. می‌داند که قرار است چه اتفاقی بیفتد.

به یاد چشمان آبی‌ای می‌افتم که در کارگاه زیرزمینی پدرم از زیر ملافه بیرون را نگاه می‌کردند. دقیقاً همان نگاه است.

«نورا!» صدایش می‌لرزد. «داری چی‌کار می‌کنی؟»

دستهٔ چاقو را محکم می‌گیرم، انگشتانم شروع می‌کنند به گزگز کردن.

مارجوری حتی نمی‌تواند حرکت کند. اگر سعی هم کند فرار کند باز هم نمی‌تواند. این کار را راحت می‌کند. خیلی راحت. خیلی راحت.

زمزمه می‌کند: «نورا!»

به او خیره می‌شوم، قلبم آن‌قدر تند می‌زند که سرم گیج می‌رود. این همان لحظه‌ای است که دیشب وقتی نمی‌توانستم بخوابم تصور می‌کردم. نگاهش. وزن چاقویی که در دست دارم. خیلی وحشت‌زده به نظر می‌رسد. اما حالا که اینجا هستم و ترس را در چشم‌هایش می‌بینم...

نمی‌توانم...

چاقو را کنار می‌اندازم.

می‌گویم: «تو باختی.»

«وای!» با ترس‌ولرز می‌خندد. «ترسوندیم، فکر کردم می‌خوای...»

زیر لب می‌گویم: «احمق نباش.» نگاهی به قوزک ورم‌کرده‌اش می‌اندازم. «می‌تونی راه بری؟»

سعی می‌کند بلند شود و وزنش را روی پای چپش بیندازد، اما ناله می‌کند. «خیلی آسیب دیده!»

چاقو را در کیفم می‌گذارم. «بیا، وقتی راه می‌ری به من تکیه بده.»

همراه مارجوری که سنگینی وزنش را روی من انداخته است از همان مسیری که آمده‌ایم برمی‌گردم. به‌محض رسیدنمان به مسیر اصلی به‌شدت احساس آرامش می‌کنم. به او کمک

می‌کنم تا بقیهٔ راه تا خانه‌شان را طی کند و از پله‌های ورودی خانه بالا برود. به‌محض اینکه وارد خانه‌اش می‌شود، دیگر نمی‌توانم برای رفتن از آنجا صبر کنم.

ما دیگر از آن برخوردمان حرفی نمی‌زنیم.

به خانه‌مان برمی‌گردم، با هر قدمم پاهایم روی زمین کشیده می‌شوند. در تمام مسیر، دل‌آشوبه دارم. کاری هست که باید انجام دهم، اما می‌ترسم. هرچند دیگر وقتش رسیده است که از ترسیدن دست بردارم.

فقط امیدوارم خیلی دیر نشده باشد.

فصل سی‌وچهارم
حال

کلمات پدرم مثل سیلی به صورتم می‌خورند. فقط چیزی که می‌گوید نیست، نحوهٔ گفتنش هم هست. انگار واقعاً جدی می‌گوید.

تو بودی. تو اونها رو کشتی.

نگاهی به‌سمت نگهبان می‌اندازم. نمی‌تواند بشنود پدرم چه می‌گوید، اما هنوز احساس بدی دارم.

به‌آرامی می‌گویم: «من نبودم. من هیچ‌وقت...»

«تو نبودی؟» دوباره همان لبخند حاکی از خرسندی به لب‌هایش برمی‌گردد. «تو دختر می! همیشه من رو یاد خودم می‌نداختی. یادته وقتی بچه بودی چه عادتی داشتی؟ تمام اون حیوون‌هایی رو که مادرت مرده پیداشون می‌کرد، یادته؟» دوباره می‌خندد. «همیشه به من می‌گفت نیاز به روان‌درمانگر داری. می‌دونستی؟»

فکم منقبض می‌شود. تمام آن مکالمات پدر و مادرم در اتاق‌خوابشان را باید فراموش کنم، آنها درمورد من حرف می‌زدند و فکر می‌کردند. نمی‌شنوم. مادرم واقعاً باور داشت من مشکل دارم. آهسته می‌گویم: «آره.»

«اون‌وقت ببین تمام مدت با کی ازدواج کرده بود!» می‌خندد. «نمونهٔ بارز غافل بودن. بیخود نیست خودش رو کشت.»

صورتم می‌سوزد. همیشه از اینکه مادرم خودکشی کرده بود ناراحت بودم. او می‌توانست محاکمه شود و اگر بی‌گناه بود آزاد می‌شد، می‌توانست کنار من باشد. اما خودش را در سلولش دار زد. این باعث می‌شد فکر کنم او هم آن‌قدرها که وانمود می‌کرد بی‌گناه نبود. یا شاید به من اهمیت نمی‌داد. به او نیاز داشتم و او من را در این دنیا تنها گذاشت.

می‌گویم: «من مثل تو نیستم.»

«عجب، واقعاً» چشمم به دندان‌هایش می‌افتد. همیشه سفید و عالی بودند، اما حالا زرد شده‌اند و یکی از دندان‌های جلویش هم پوسیده است.

«خب، چرا جراح شدی؟ دلیلش این نیست که دوست داری بدن مردم رو برش بزنی و بشکافی؟ هیچ احساس رضایتی از پاره کردن شکمشون بهت دست نمی‌ده؟ هیچ فانتزی‌ای درمورد...»

قبل از آنکه یک کلمهٔ دیگر بگوید گوشی را سر جایش می‌کوبم. نمی‌توانم به این چیزها گوش کنم. او اشتباه می‌کند. من مثل او نیستم. نیستم.

بله، واقعاً نیستم. ویژگی‌های شخصیتی او در من هست و البته شبیهِ هم هستیم، اما همین من فرق می‌کنم. مثل او هیولا نیستم. من هرگز...

پدرم با مشت به شیشه می‌کوبد. به گوشی اشاره می‌کند. سرم را تکان می‌دهم. دیگر به این بازی ادامه نمی‌دهم. هیچ‌وقت نباید می‌آمدم. حس اولیه‌ام درست بود.

نورا. او را که اسمم را لب می‌زند می‌بینم. اسمی که خودش برایم انتخاب کرده است. این تنها چیزی است که از زندگی گذشته‌ام نگه داشته‌ام.

دوباره سرم را تکان می‌دهم. نه.

می‌روم و هرگز هم برنمی‌گردم.

حدود چهار ساعت بعد به فرودگاه سان‌فرانسیسکو برمی‌گردم. هیچ‌وقت از اینکه در شهر خودم هستم این‌قدر احساس خوشحالی نکرده‌ام. می‌توانم زمین را ببوسم، فقط سخت و حال‌به‌هم‌زن است.

تقریباً ساعت یازده شب است و من از پنج صبح بیدارم و حتی ذره‌ای هم خسته نیستم. از آدرنالین نشئه‌ام، می‌توانستم بیست‌وچهار ساعت بعد را هم بیدار بمانم، اما در واقع می‌دانم که باید به خانه بروم و کمی بخوابم.

ماشینم را از پارکینگ فرودگاه برمی‌دارم و فقط وقتی پشت فرمان می‌نشینم موجی از خستگی وجودم را در بر می‌گیرد. شروع می‌کنم به خیال‌بافی درمورد تخت نرم و خوبم و اینکه خزیدن لای ملافه‌هایش چقدر خوب است. به‌زودی در خانه خواهم بود. خیلی زود.

خب، حدود یک ساعت دیگر، شاید هم کمتر. خیلی زود.

وقتی وارد بزرگراه می‌شوم، زندگی دیگری را تصور می‌کنم، زندگی‌ای که در آن فرزند آرون نیرلینگ نبودم. زندگی‌ای که می‌توانستم رابطه‌ای داشته باشم که بیش از سه ماه طول بکشد. شاید ازدواج می‌کردم. همین الان می‌توانستم به خانه‌ای بروم که همسرم روی تخت منتظرم باشد.

واقعاً عجیب است. وقتی آن دنیای موازی را تصور می‌کنم، مردی که روی تخت منتظرم است بردی است. هرچند در واقعیت احتمالاً دیگر هرگز دوباره با من صحبت نمی‌کند. اشکالی ندارد. با توجه به شرایط اصلاً جای تعجب ندارد.

تا چند دقیقه بعد از رانندگی‌ام متوجه آن بو نمی‌شوم.

دقیقاً نمی‌توانم تشخیصش دهم. چیزی بین بوی کلم فاسد و تخم‌مرغ فاسدشده است. نمی‌دانم آیا از آخرین بار که به خرید رفتم مواد غذایی‌ای در ماشین مانده یا نه. شاید تخم‌مرغی از ساک خریدم بیرون افتاده و حالا در صندوق‌عقب گندیده است. به‌محض رسیدن به خانه باید از شرش خلاص شوم و تا مدتی شیشه‌ها را پایین نگه دارم تا هوای ماشین عوض شود.

ده دقیقهٔ بعد مجبورم شیشه‌های ماشین را پایین بدهم. هم شیشه‌های عقب هم شیشه‌های جلو را. بو از کنترل خارج شده است. آن‌قدر که بعد از ده دقیقه یک دقیقهٔ دیگر را هم نمی‌توانم تحمل کنم. باید از بزرگراه خارج شوم.

پمپ‌بنزینی دقیقاً جلوی خروجی است. خالی است، اما چراغ فروشگاه کنارش روشن است. یکی از آن بازارچه‌های بیست‌وچهارساعته است. جلوی یکی از پمپ‌ها می‌ایستم. تا وقتی اینجا هستم می‌توانم باک بنزینم را هم پر کنم.

متصدی از مغازه بیرون می‌آید و دست‌هایش را با شلوارش تمیز می‌کند. جوانی بیست‌ساله با موهایی تقریباً سبز کم‌رنگ. دستش را برایم تکان می‌دهد. «مادام، کمک لازم دارین.»

انگار امروز بدتر از این نمی‌شود، حالا هم مادام صدایم می‌کنند.

«بله، لطفاً می‌تونین باکم رو پر کنین؟»

کارت اعتباری‌ام را به پسر می‌دهم و باکم را باز می‌کنم. بنزین می‌زند و من هرچه سریع‌تر از ماشین پیاده می‌شوم. بو بیرون ماشین آن‌قدری بد نیست، اما چون پنجره‌ها را باز گذاشته‌ام باز هم ناخوشایند است. داخل ماشین خفه‌کننده است. احتمالاً آن تخم‌مرغ امروز جهش یافته و به چیز دیگری تبدیل شده.

متصدی می‌پرسد: «به چیز دیگه‌ای نیاز ندارین؟»

می‌گویم: «راستش بوی بدی توی ماشینم می‌آد. فکر می‌کنم باید یه گوشه‌کناری کمی مواد غذایی ریخته باشم. تخم‌مرغ یا کالباس.»

متصدی به‌سمت پنجره خم می‌شود و بو می‌کشد و بینی‌اش جمع می‌شود. «آره، لعنتی. بوش طوریه انگار کسی اون عقب مرده.»

«می‌دونم! باید...» پس از اینکه درست متوجه حرف پسر می‌شوم، صدایم وسط جمله‌ام قطع می‌شود. بوش طوریه انگار کسی اون عقب مرده.

وای، نه. خدایا، نه.

نگاهی به متصدی می‌اندازم تا مطمئن شوم سرگرم باک بنزینم است. صندوق‌عقب ماشینم را باز می‌کنم و دعا می‌کنم تنها چیزی که می‌بینم تخم‌مرغ فاسد باشد. به‌محض باز شدن در صندوق‌عقب بو به‌شدت افزایش می‌یابد. هر چیزی که پوسیده است حتماً در صندوق‌عقب ماشینم است.

و بعد آن بوی دیگر به مشامم می‌رسد.

اسطوخدوس.

«وای!» متصدی دستش را جلوی صورتش می‌گیرد. «خانم، اون عقب چی دارین؟»

خندهٔ خفه‌ای می‌کنم. «درست همون‌طور که فکر می‌کردم کمی مواد غذایی اینجا ریخته. من چه احمقم.»

با سر به سطل زبالهٔ کنار مغازه اشاره می‌کند. اگه می‌خواین دور بریزینشون اونجا سطل آشغال داریم.»

در صندوق‌عقب را می‌بندم. امکان ندارد با پسری که کنار گردنم ایستاده است، در صندوق‌عقب ماشینم دنبال منبع بو بگردم. «اشکالی نداره، وقتی برسم خونه بهش رسیدگی می‌کنم.»

ابروهایش بالا می‌روند. «مطمئنین؟ بوش به‌شدت افتضاحه. من باشم که با این بو تا خونه رانندگی نمی‌کنم.»

به‌زور لبخندی می‌زنم. «اون‌قدرها هم بد نیست. خیلی دور از اینجا زندگی نمی‌کنم.»

فقط نیم ساعت فاصله دارم. شیشه‌های پنجره را پایین می‌دهم و با دهان باز نفس می‌کشم.

فصل سی‌وپنجم

بو فراتر از حال‌به‌هم‌زن است، اما جرئت نمی‌کنم در مسیر رفتن به خانه ماشین را کنار بزنم. باوجوداینکه فکر می‌کنم جای امن و آرامی هستم، نمی‌توانم ریسک کنم. اگر کسی من را ببیند، کارم تمام است. تا رسیدن به گاراژ و بسته شدن درش جرئت پیاده شدن از ماشین و باز کردن در صندوق‌عقب را پیدا نمی‌کنم.

بوی تعفن در نیم ساعت آخر چند برابر شده است. خیلی حال‌به‌هم‌زن است، دهانم را می‌پوشانم و عق می‌زنم. خوانده‌ام که بوها به‌شدت به مرکز حافظهٔ مغز می‌چسبند و این بوی افتضاح در ترکیب با بوی اسطوخدوس من را یاد بوی بسیار آشنای دیگری می‌اندازد. بویی که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم.

هرچند خدا می‌داند که چقدر تلاش کرده‌ام.

متأسفانه صندوق‌عقب ماشینم خیلی شلوغ است. حداقل دو جین اسکراب آن پشت دارم، دو ژاکت پشمی، یک دسته یادداشت‌های پرینت‌شدهٔ بیمارانم که واقعاً باید پاره شوند، روغن‌های مختلف ماشین و مایع شیشه‌شوی ماشین. غالباً هر چیزی را که نمی‌توانم به آن رسیدگی کنم یا می‌خواهم برای بعد نگهش دارم در صندوق‌عقب ماشینم می‌گذارم.

از همین الان هم می‌توانم لکه‌های خون را روی پارچهٔ اسکراب‌هایم ببینم. کم‌وبیش از این حقیقت آگاهم که برای گشتن صندوق‌عقب ماشینم باید از دستکش استفاده کنم، اما دستکش تنها چیزی است که این عقب ندارم و نمی‌توانم به‌خاطر آن معطل شوم. به همین دلیل به وارسی ضروری‌ام ادامه می‌دهم و دنبال منشأ بوی متعفن می‌گردم.

یک دقیقهٔ بعد پیدایش می‌کنم.

عقب می‌روم. سرگیجه دارم. رویم را برمی‌گردانم و آن‌قدر عق می‌زنم که چشم‌هایم پر از اشک می‌شوند. نه. نه. ممکن نیست. ممکن نیست.

یک دست بریده است.

نمی‌دانم دست شلبی گیلیس است یا امبر سوانسون، اما مطمئنم آزمایش‌های پلیس می‌توانند این را بگویند. تنها کاری که باید انجام دهم این است که با پلیس تماس بگیرم و آنها درست بعد از زدن دستبند به دستم و با صدور حکم دو بار حبس و فرستادنم به زندان، دقیقاً می‌گویند این دست متعلق به کدام‌یک از آنهاست.

هیچ‌کس نباید از این موضوع باخبر شود.

البته این سؤال که چطور وارد صندوق‌عقب ماشینم شده از همه نگران‌کننده‌تر است. ظاهراً امروز این اتفاق افتاده است؛ وقتی ماشینم در پارکینگ فرودگاه سان‌فرانسیسکو بوده. کسی سوار ماشینم شده و این را برایم گذاشته است. همان‌طور که وارد خانه‌ام شد و آن خون را در زیرزمینم به جا گذاشت.

وقت تلف کرده‌ام. فردا خانه‌ام را مثل قلعه قفل می‌کنم.

درضمن باید بفهمم با این مدرک چه‌کار کنم. رها کردنش در صندوق‌عقب ماشینم میان گزینه‌ها نیست. با دهان نفس می‌کشم و با استفاده از چند اسکراب خونی و خراب، دست را برمی‌دارم و وارد خانه‌ام می‌شوم.

اولین کاری که انجام می‌دهم روشن کردن چراغ‌هایم است. خانه ساکت به نظر می‌رسد، بیش از حد ساکت است.

زیر لب می‌گویم: «سلام عزیزم، من خونه‌م.»

لحظه‌ای آنجا می‌ایستم و گوش می‌دهم. اگر سوار ماشینم شده‌اند، همین الان هم ممکن است در خانه‌ام باشند. بعد صدایی می‌شنوم. صدای پایشان است؟ قطعاً صدای چیزی است.

و بعد صدای میومیو محزونی را می‌شنوم.

خدا را شکر گربه است.

یک ثانیه بعد گربه آرام وارد راهرو می‌شود. امروز صبح با جعبه‌های غلات و نوار چسب یک جعبهٔ موقت خاک گربه برایش سرهم کردم و امیدوارم در تمام خانه‌ام ادرار و مدفوع نکرده باشد. بیرون کردنش غیرممکن است. یک مهمان دائمی پیدا کرده‌ام. خوب است. وقت رسیدگی به این یکی را ندارم.

بینی‌اش را به پایم می‌مالد و خرخر آرامی می‌کند. بعد به بالا و به من نگاه می‌کند و سعی می‌کند لباس‌های خونی‌ای را که در دست راستم دارم بو بکشد. با پنجه‌اش به آنها ضربه می‌زند.

زیر لب می‌گویم: «گربه لطفاً نکن، این برای تو نیست.»

به آشپزخانه می‌روم و از زیر سینک یک کیسهٔ پلاستیکی بیرون می‌کشم. لباس‌ها را در کیسه می‌اندازم و گره‌اش می‌زنم و آن را در یک کیسهٔ دیگر می‌گذارم و آن را هم در یک کیسهٔ دیگر. حالا سه لایه پلاستیک دارد و یک لایه هم لباس. اما اگر پلیس خانه‌ام را بگردد فقط دو ثانیه طول می‌کشد تا از این لایه‌ها بگذرد.

اما چه‌کار می‌توانم بکنم؟

می‌توانم آن را در سطل زباله‌ام بیندازم. فردا جمعه است و روز جمع‌آوری زباله دوشنبه است. نمی‌خواهم یک دست پوسیده تمام هفته در سطل زباله‌ام باشد، مخصوصاً با کارآگاهی که دوروبرم پرسه می‌زند و اثر انگشتم که همه‌جای لباس‌ها هست. اگر باربر موفق شود حکم تفتیش خانه‌ام را بگیرد چه؟ کارم تمام است.

نمی‌توانم این را در سطل زباله‌ام بیندازم.

فکر کنم می‌توانم شومینه را روشن کنم و آنجا بیندازمش. در تمام مدتی که در این خانه زندگی کرده‌ام هیچ‌وقت واقعاً از آن استفاده نکرده‌ام. اگر کاری انجام دهم که به‌نحوی توجه آتش‌نشانی را جلب کند، به‌شدت به دردسر می‌افتم. کسی چه می‌داند تا کی آثار استخوان‌ها در شومینه‌ام باقی می‌ماند.

به کیسهٔ پلاستیکی روی پیشخان آشپزخانه‌ام خیره می‌شوم. کم‌کم احساس می‌کنم از همان ابتدا باید همه‌چیز را به کارآگاه می‌گفتم. می‌توانستم دربارهٔ نامه‌های پدرم و کسی که دارد برایم پاپوش درست می‌کند به او بگویم. اگر خود کارآگاه شواهد را در خانه‌ام پیدا کند، توضیح دادنش خیلی سخت‌تر از این است که خودم آنها را به او تحویل بدهم.

اما خیلی به باربر اطمینان ندارم. هر بار که نگاهم می‌کند، متوجه بی‌اعتمادی‌اش می‌شوم. من دختر مردی هستم که زنان بی‌شماری را کشته است. من جراحی هستم که روزانه بدن مردم

را با چاقو از هم باز می‌کنم. ارتباط بین من و دو دختر مرده فقط قوی‌تر می‌شود. نمی‌خواهم بهانهٔ دستگیری‌ام را به او بدهم. اگر هم درمورد خونی که از کف زیرزمینم پاک کردم به او بگویم، تقریباً مطمئنم من را به زندان می‌برد. حتی اگر هم نتواند اتهاماتش را ثابت کند، لطمه‌ای که به شهرتم می‌زند جبران‌ناپذیر است.

نه، درست فکر کرده‌ام. باید از شر این دست خلاص شوم. حالا.

دوباره ژاکتم را می‌پوشم و با کیسهٔ پلاستیکی به گاراژ می‌روم.

ماشینم هنوز به طرز وحشتناکی بو می‌دهد و باوجوداینکه باد به صورتم می‌خورد، مجبورم همان‌طور که راهی خیابان می‌شوم تمام شیشه‌ها را پایین نگه دارم. به‌سمت جنوب ال کامینو ریل[1] می‌روم و اصلاً نمی‌دانم کجا می‌روم. باید یک زباله‌دانی پیدا کنم. چیزی که کوچک‌ترین ارتباطی به من نداشته باشد.

بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی، کنار خیابان جلوی کارلز جونیور[2] توقف می‌کنم. نمی‌توانم آخرین چیزی را که خوردم به یاد بیاورم، اما فکر یکی از آن برگرهای چرب با سس لطیفی که از رویش می‌چکد حالم را بد می‌کند. گردن می‌کشم تا ببینم چراغ‌های رستوران خاموش است یا نه. تعطیل است.

وارد پارکینگش می‌شوم که خالی است. انگار کارکنانش خیلی وقت است که رفته‌اند. مطمئنم پشت رستوران سطل زباله‌ای هست و هیچ‌کس هم به‌جز من آنجا نیست.

چند دقیقه در ماشینم می‌نشینم تا شهامت پیدا کنم و پیاده شوم. نمی‌دانم وقتی پدرم هم می‌خواست قربانیانش را از بین ببرد چنین احساسی داشت یا نه. هیچ‌وقت ترسیده بود؟ نگران گیر افتادنش شده بود؟

یا فقط غرق در هیجان همهٔ آن کارها بود؟

هیجان‌انگیز نیست. حتی ذره‌ای هم هیجان ندارد.

فرمان را با مشتم فشار می‌دهم و به خودم قوت قلب می‌دهم.

---

1. El Camino Real
2. Carl's Jr.

درست می‌شه. هیچ‌کس من رو نمی‌بینه. فقط من اینجام. اینجا امنه.

با کیسهٔ پلاستیکی که در چنگم است از ماشین پیاده می‌شوم. می‌خواهم آن را زیر کتم پنهان کنم اما فکر اینکه آن چیز نزدیک بدنم باشد خیلی حال‌به‌هم‌زن است. زباله‌دان پشت رستوران می‌بینم. سطل فلزی سبز بزرگ همین الان هم تا لبه‌اش با کیسه‌های زباله پر شده است. احتمالاً فردا هم خالی می‌شود. بعدش دست در سطل زباله‌ای است که هیچ‌کسی نمی‌تواند پیدایش کند یا به من ربطش دهد.

به‌سرعت مستقیم به‌سمت سطل زباله می‌روم. نزدیک‌تر که می‌شوم بوی چربی و آشغال درهم می‌آمیزند. حداقل از بوی اسطوخدوس بهتر است. درش نیمه‌باز است و کیسه‌های درونش چپانده شده‌اند، اما هنوز برای کیسهٔ پلاستیکی کوچک من جا دارد.

پلاستیکم را در فاصلهٔ کم بین دو کیسهٔ بزرگ‌تر می‌گذارم.

یک قدم به عقب برمی‌دارم و سطل را بررسی می‌کنم. در نگاه اول نمی‌شود کیسهٔ پلاستیکی را دید. زیر بقیهٔ کیسه‌های بدبو قرار گرفته است. فردا هم همه‌شان را به زباله‌دان محلی می‌برند. نفس راحتی می‌کشم و می‌خواهم بروم که صدای گوش‌خراشی از پشت‌سرم می‌شنوم:

«داری چی‌کار می‌کنی؟»

فصل سی‌وششم

زانوهایم تقریباً خم می‌شوند.

فکر می‌کردم تنها هستم. فکر می‌کردم همه رفته بودند. اشتباه می‌کردم. و حالا...

وای خدایا.

به‌سمت صدا برمی‌گردم. یک مرد است - در واقع یک پسر، هرچند قدش از من بلندتر است - و تی‌شرت قرمز روشن با ستارهٔ زردرنگی در وسطش پوشیده است، دست‌به‌سینه شده و بازوهای تقریباً بدون مویش را به نمایش گذاشته و آن‌قدر لاغر است که می‌توانم انگشتانم را دور بازویش حلقه کنم. کارمند اینجاست و احتمالاً شب درها را قفل می‌کند. نمی‌دانم چرا ماشینش بیرون نیست، اما اهمیتی ندارد. او اینجاست.

سؤال این است که او چقدر دیده است؟ آیا دیده که چیزی را دور انداخته‌ام یا فقط متوجه بودنم در اینجا شده است؟

به صورت بدون خطش که گونه‌ها و پیشانی پوشیده از آکنه دارد نگاه می‌کنم. به نظر نمی‌رسد مشکوک شده باشد، بیشتر کنجکاو است. شانه‌هایم را صاف می‌کنم. آرون نیرلینگ دروغ‌گویی بی‌بدیل بود، او جرایمش را از هرکسی که می‌شناخت پنهان کرده بود، از جمله کسانی که با او زندگی می‌کردند. من هم دخترش هستم و خب آبروریزی است که نتوانم کارگر نوجوان استخوانی فست فود را فریب دهم.

توضیح می‌دهم: «قبلاً اینجا غذا خوردم و عینک‌آفتابیم رو گم کردم. برای همین فکر کرد برگردم و دنبالش بگردم.»

ابروهای پسر تا خط رویش موهایش بالا می‌رود. «تو سطل آشغال؟»

«فکر کنم خوش‌بینانه فکر کردم. کسی عینک‌آفتابی تحویل نداده؟»

سرش را متفکرانه تکان می‌دهد. «نه. من تمام بعدازظهر اینجا بودم و کسی رو ندیدم.»

با ناراحتی آهی می‌کشم. «آها، خب. فکر می‌کنم برای همیشه گم شده.»

همان‌طور که به صورتش و به جنبیدن شاخک‌هایش نگاه می‌کنم نفسم را هم حبس می‌کنم. باور می‌کند؟ دارد فکر می‌کند. این را از حالتی که چشم‌هایش به بالا و به پهلو نگاه می‌کند می‌توانم تشخیص دهم.

می‌گوید: «می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم.

به جلو خم می‌شود و آن‌قدر نزدیک می‌شود که حتی زیر نور ماه هم می‌توانم منافذ چرب پوستش را ببینم. «شرط می‌بندم یه نفر عینکت رو دزدیده.»

دست‌هایم را در جیبم فرومی‌کنم تا لرزیدنشان را نبیند. «این‌طوری فکر می‌کنی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «آره. یه عینک خوشگل. شرط می‌بندم یه نفر اون رو توی جیبش گذاشته و از اینجا بیرون رفته.»

«که... احتمالاً دقیقاً همین اتفاق افتاده.»

نگاه دلسوزانه‌ای به من می‌اندازد. «می‌خوای شماره‌ت رو محض احتیاط بهم بدی که اگه پیدا شد خبرت کنم؟»

به این فکر می‌کنم که یک شمارهٔ اشتباه به او بدهم، اما می‌ترسم بخواهد تماس بگیرد و بفهمد دروغ گفته‌ام. «اشکالی نداره. شاید وقتی قبلش بنزین می‌زدم از جیبم افتاده باشه. می‌رم پمپ‌بنزین رو هم بررسی کنم.»

پسر برایم آرزوی موفقیت می‌کند و من به ماشینم برمی‌گردم. وقتی سوار می‌شوم با نهایت سرعتی که می‌توانم ماشین را روشن می‌کنم و از آن جهنم خارج می‌شوم. نمی‌خواهم پسر به این فکر بیفتد که دنبال عینک من بگردد یا محض احتیاط شمارهٔ پلاکم را بردارد.

سرم در تمام مسیر بازگشت به خانه وزوز می‌کند. ممکن بود بدتر پیش برود، اما ممکن بود خیلی خیلی بهتر پیش برود. ظاهراً پسرْ داستانم را باور کرده است، اما کسی چه می‌داند؟ اگر بعد از رفتنم شروع کند به گشتن سطل زباله و سعی کند با پیدا کردن عینکم از خودش قهرمان بسازد چه؟ بعدش کیسهٔ پلاستیکی را پیدا می‌کند و...

نه این اتفاق نمی‌افتد. آن بچه حداقل دستمزد را می‌گیرد، برای کمک به یک مشتری داخل سطل زباله را نمی‌گردد.

تقریباً می‌ترسم به خانه برگردم. خدا می‌داند چه وحشت دیگری آنجا در انتظارم است. اما وقتی وارد خانه می‌شوم، ظاهراً همه‌چیز سر جای خودش است و فقط صدای میومیو گربه شنیده می‌شود که برای غذا التماس می‌کند.

حداقل می‌توانم گربه را خوشحال کنم.

در حین درآوردن قوطی غذای گربه به ذهنم می‌رسد که احتمالاً باید به خودم هم غذا بدهم. فکر نمی‌کنم در ده ساعت گذشته چیزی خورده باشم. اصلاً جای تعجب ندارد که شکمم قاروقور می‌کند. هیچ میلی به غذا ندارم، اما باید بخورم تا بدنم را فعال نگه دارم.

داخل یخچال را زیرورو می‌کنم و نصف ساندویچ مرغی را که از بیمارستان گرفتم بیرون می‌آورم. دقیقاً نمی‌دانم کی آن را گرفته‌ام، اما به نظر نمی‌رسد فاسد شده باشد. آن را داخل مایکروویو می‌گذارم و تکه‌های غذایی را تماشا می‌کنم که چنگی به دل نمی‌زنند و دارند دایره‌وار می‌چرخند تا دوباره گرم شوند.

ساندویچ مرغ را روی بشقاب می‌گذارم، اما نمی‌خواهم بخورم. بوی آن دست بریده هنوز به لباس‌هایم چسبیده است. تنها چیزی است که می‌توانم بویش را استشمام کنم.

این بدترین قسمتش نیست. بدترین بخشش بوی اسطوخدوس است. هر بار که بویی از آن به مشامم می‌رسد دهانم بسته می‌شود.

بشقاب ساندویچم را عقب می‌رانم و تلفن همراهم را برمی‌دارم. باید بخورم، اما کار دیگری که باید انجام دهم این است که شروع کنم به جست‌وجوی سیستم امنیتی برای خانه. چند مدل سیستم هشدار هست که باید خودم نصبشان کنم، اما بدی‌اش این است که اگر زندگی‌ام وابسته به آن است، نمی‌شود خودم انجامش دهم. می‌خواهم متخصصی بیاید و خانه‌ام را امن کند. می‌خواهم در اسرع وقت این کار را برایم انجام دهند. فردا.

همان‌طور که به چند شرکت زنگ می‌زنم به ساندویچم هم گاز می‌زنم. البته الان دیگر تعطیل شده‌اند. برای سه‌تا از آنها پیغام می‌گذارم و تصور می‌کنم یکی از آنها بتواند فردا بیاید. نمی‌خواهم حتی یک روز دیگر هم صبر کنم.

درست به‌محض گذاشتن آخرین پیام صدای زنگ در را می‌شنوم.

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. چه کسی این وقت شب آمده است؟ ممکن است بردی باشد؟

با این فکر قلبم فرومی‌ریزد. دیشب ظاهراً دیگر نمی‌خواست دوباره من را ببیند. سعی کرده بودم با آن کنار بیایم، اما راستش الان هر کاری می‌کنم تا او را دوباره ببینم. امروز یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام بود و چیزی نمی‌خواهم جز خوابیدن در آغوشش و فراموش کردن همه‌چیز. در حال حاضر بردی تنها کسی است که می‌تواند احساس بهتری در من ایجاد کند.

واقعاً امیدوارم او باشد.

تلفن همراهم را روی میز آشپزخانه می‌اندازم و به اتاق نشیمن می‌روم.

وقتی به‌سمت در می‌روم احساس بدی دارم. بردی جلوی در نیست، سر زندگی‌ام شرط می‌بندم. از چشمیِ در نگاه می‌کنم و بدترین ترس‌هایم تأیید می‌شود. کارآگاه باربر است.

خشکم می‌زند. نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. پاتریشیا به من اطمینان داد که او هیچ کاری با من ندارد، اما اگر حرفش درست بود پس چرا اینجاست؟

وای خدایا، او من را در کارلز جونیور دیده؟ امکانش هست؟ اگر دیده پس چرا همان‌جا جلویم را نگرفته است؟

مگر اینکه...

شاید از جایی که من نمی‌توانستم ببینمش تماشایم می‌کرده یا شاید بعد از دور شدنم از آنجا، سراغ زباله‌دانی رفته است. شاید هم داخل آن را گشته و چیزی را که دور انداخته بودم پیدا کرده است. حالا هم اینجا آمده تا به دست‌هایم دستبند بزند و مرا همراه خودش ببرد.

نمی‌خواهم در را باز کنم.

دوباره محکم به در می‌کوبد، این بار محکم‌تر. «دکتر دیویس؟»

نفس عمیقی می‌کشم و قفل در را باز می‌کنم. نمی‌توانم وانمود کنم که خانه نیستم. احتمالاً من را از توی پنجره‌ها دیده است. در را باز می‌کنم و از جذابیت باورنکردنی پدرم استفاده می‌کنم.

لطفاً نذار اون دست رو پیدا کرده باشه...

می‌گویم: «سلام کارآگاه.»

دستش را به کلاه فرضی‌اش می‌زند. «دکتر دیویس، متأسفم دیروقت مزاحمتون شدم...»

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

به او خیره می‌شوم و منتظر می‌مانم تا دستبندی را بیرون بیاورد. نورا دیویس، شما بازداشتین. اما در عوض لبخندی می‌زند و پوست دور چشم‌هایش چروک می‌شود. «راستش، حالا که وکیلتون این دوروبر نیست، فقط می‌خواستم عذرخواهی کنم.»

نفسم بند می‌آید. «عذرخواهی؟»

این هم حقه است؟ اما نه، اگر من را در کارلز جونیور دیده است، مجبور نیست کلکی بزند. هرچه را که برای دستگیری‌ام لازم است در اختیار دارد. به موهای خاکستری کوتاهش دست می‌کشد. «آره. دکتر دیویس، من به کاری که انجام می‌دم خیلی علاقه دارم. فکر می‌کنم در جایگاه جراح، شما باید درک کنین. من فقط می‌خوام حروم‌زاده‌ای رو که اون دخترها رو کشته پیدا کنم. متوجه منظورم می‌شین؟»

سرم را تکان می‌دهم.

می‌گوید: «به‌هرحال اشتباه از من بود که به‌خاطر پدرتون به شما شک کردم. حقتون نبود. به همین دلیل می‌خواستم بگم که متأسفم. نباید این کار رو می‌کردم، اما منظور بدی نداشتم.»

«بله، خب...» زانوهایم از تسکینی که پیدا می‌کنم خم می‌شوند. «عذرخواهی‌تون رو می‌پذیرم و امیدوارم کسی رو که این کار وحشتناک رو کرده دستگیر کنین.»

او اصلاً نمی‌داند که من چقدر امیدوارم.

«آره...» دوباره لبخند می‌زند. «باز هم عذرخواهی می‌کنم که دیروقت مزاحمتون شدم. یه سر به مطبتون زدم، بهم گفتن که مریض شده‌ین و توی خونه استراحت می‌کنین. اما بعد که اومدم اینجا خونه هم نبودین.»

«احتمالاً طبقهٔ بالا خواب بوده‌م.»

«درسته، اما ماشینتون هم توی گاراژ نبود. از پنجرهٔ کناری می‌تونستم ببینم که خالیه.»

اخم می‌کنم. کارآگاه دروغ‌گوی کثیفی است. او برای عذرخواهی به اینجا نیامده است. آمده است تا بفهمد من تمام روز کدام جهنمی بودم. من هم نمی‌توانم دقیقاً به او بگویم که به ملاقات پدرم رفته بودم. هرچند اگر لازم می‌شد، به‌آسانی می‌توانست از پروازم باخبر شود، اما نمی‌خواستم این را روی سینی نقره تقدیمش کنم.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حالا فقط به همه چیز مانند یک مسابقهٔ پلک نزدن دیگر نگاه می‌کرد. کی می‌تواند این یکی را برنده شود.

«به‌هرحال...» باربو مشتش را به قاب در می‌کوبد. «چیزی رو که لازم بود بهش بگم می‌دارم کمی استراحت کنین. امیدوارم حالتون بهتر بشه.»

«متشکرم.»

در همان حال که از پله‌های جلوی در ورودی پایین می‌رود و به‌سمت ماشین ارتش می‌رود و سوار آن می‌شود و حرکت می‌کند. نگاهش می‌کنم. اما حتی بعد از رفتن رایوهایم می‌لرزند. ممکن است الان رفته باشد، اما برمی‌گردد. بهتر است آماده باشم.

نمی‌داند چه کسی آن دخترها را کشته است یا چرا تصمیم به خراب کردن زندگی ما گرفته است. فقط به او اجازه نمی‌دهم فاتر برود.

فصل سی‌وهفتم

خوشبختانه صبح روز بعد، چند جراحی انجام می‌دهم که حواسم را پرت می‌کنند. امیدوار بودم بعدازظهر با فراغ خاطر به دیدن بیمارانم در بیمارستان بروم و یادداشت‌هایم را تمام کنم، اما باید به‌سرعت به کلینیک برگردم تا بعضی از بیمارانی را که هارپر برای امروز به آنها وقت داده است ویزیت کنم. قرار است روز طولانی‌ای باشد، اما از آن استقبال می‌کنم.

بعداز اولین جراحی امروز صبح، وقتی گزارش جراحی‌ام را در سالن استراحت جراحی می‌نویسم، از یکی از شرکت‌های امنیتی تماسی دریافت می‌کنم. خانم سرحالی پشت خط است. «سلام نورا! خوشحال می‌شم درمورد گزینه‌های امنیت خونه باهات صحبت کنم!»

نفسی می‌کشم. «عالیه.» نگاهی به سالن استراحت می‌اندازم که خوشبختانه خالی است. «می‌خوام در اسرع وقت یه سیستم امنیت نصب کنم.»

«البته!»

زن درمورد تعداد درها و پنجره‌های طبقهٔ اول و متراژ تقریبی خانه سؤال می‌کند.

می‌گوید: «کاربرد سیستم ما خیلی ساده‌ست، شما یک صفحه‌کلید ساده برای وارد کردن کدِ غیرفعال کردن هشدار دارین و می‌تونین هرجایی که هستین با تلفن همراهتون روی اون نظارت کنین.»

می‌پرسم: «کی می‌تونین نصبش کنین؟»

«دوشنبه صبح چطوره؟»

خیلی دیر است. این فکر که تمام هفته بدون سیستم هشدار سر کنم ضربان قلبم را بالا می‌برد. «امروز چطور؟»

«متأسفم، همه‌مون برای امروز وقتمون پُره.»

گوشی را محکم‌تر در دست می‌گیرم. «امکان داره کسی امشب بعد از ساعت اداری بیاد؟»

«متأسفم. ما این کار رو...»

«پول بیشتری پرداخت می‌کنم. هرقدر که بخواین.»

آن‌سوی خط مکثی طولانی ایجاد می‌شود. «یه لحظه لطفاً. بذار چک کنم.»

زن من را همان‌طور که آنجا نشسته‌ام و به موسیقی آسانسوریِ دیوانه‌کننده‌ای گوش می‌دهم پشت خط نگه می‌دارد. در همان حین فیلیپ وارد اتاق استراحت می‌شود، هنوز کلاه اسکرابش سرش است. با دیدنم نیشخندی می‌زند و کلاهش را درمی‌آورد که روی پیشانی‌اش ردی افقی از خودش باقی گذاشته است.

می‌پرسد: «مشکل ویروس شکمت برطرف شد؟» لحن طعنه‌آمیزی در صدایش دارد.

«ما همه ازت حمایت می‌کنیم. فکر می‌کنم هارپر برات سوپ درست کرده.»

به گوشی‌ام اشاره می‌کنم و می‌گویم: «پشت خطم.»

«اِ؟ پشت خط کی؟»

نگاه بدی به او می‌اندازم و پاسخی نمی‌دهم.

مرا تحت فشار می‌گذارد. «وکیلت؟»

قبل از آنکه فرصت کنم به او بگویم لعنتی هیچ ربطی به تو ندارد، زن پشت خط برمی‌گردد. «تکنسینی داریم که امشب ساعت هشت می‌تونه بیاد، دویست دلار هزینهٔ اضافی برات داره. کمکت می‌کنه؟»

در این مرحله، حاضرم به کسی که امشب به آنجا بیاید یک میلیون دلار پرداخت کنم. به همین دلیل دویست دلار برایم مثل حراج است. «عالیه. امشب می‌تونن سیستم هشدار، صفحه‌کلید و همه‌چیز رو نصب کنن؟»

«درسته.»

نفسم را بیرون می‌دهم. «خیلی متشکرم.»

وقتی او بقیهٔ اطلاعاتم را یادداشت می‌کند فیلیپ هم کنارم می‌نشیند و با کنجکاوی نگاهم می‌کند. حتی نمی‌توانم تصور کنم که چه فکری می‌کند. هرچند در این لحظه مطمئن نیستم که اهمیتی بدهم.

وقتی بالاخره تلفن را قطع می‌کنم فیلیپ می‌پرسد: «نورا، چه اتفاقی داره برات می‌افته؟ امیدوارم از حرفم ناراحت نشی، اما اخیراً خیلی عجیب رفتار می‌کنی.»

«یه روز مرخصی استعلاجی گرفتن عجیب رفتار کردنه؟»

«برای تو؟ بله. کاملاً.» با سرش به تلفنم اشاره می‌کند. «پس این کارها برای چیه؟ چرا داری یه میلیون سیستم هشدار و دوربین برای خونه‌ت می‌گیری؟ تو توی اون محلهٔ مسخرهٔ امن و با همسایه‌های خسته‌کننده‌ای زندگی می‌کنی.»

«کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.»

اخم می‌کند. «لطفاً می‌تونی بهم بگی جریان از چه قراره؟ ببین، می‌دونم گاهی فکر می‌کنی که خیلی آدم عوضی‌ای هستم، اما می‌تونی بهم اعتماد کنی. ما خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسیم.»

به ظاهر خوش‌تیپ فیلیپ نگاه می‌کنم. اولین بار که او را دیدم، فکر کردم یک جراح متکبر دیگر است، اما در چند سال اخیر به او احترام گذاشته‌ام. واقعاً جراح خوبی است و اگر بخواهم راستش را بگویم شاید حتی بهتر از من هم باشد، هرچند او بیشتر از من در این کار سابقه دارد و باوجود مخالفت همسر سابقش، فکر می‌کنم آدم بامعرفتی است.

اما موضوع اعتماد داشتن نیست. اگر به او بگویم پدرم چه کسی است نگاهش به من عوض می‌شود. همان‌طور که نگاه بردی عوض شد. اگر به او از خونی که در زیرزمینم بود یا دست پوسیدهٔ درون صندوق‌عقب ماشینم بگویم... خب، کلی احتمال بسیار منطقی وجود دارد که با پلیس تماس بگیرد. نمی‌توانم چنین ریسکی بکنم.

درنهایت می‌گویم: «من خوبم. قول می‌دم.»

«خب، پس نمی‌خوای بهم بگی.»

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

نفس عمیقی می‌کشد و با بازوهای عضلانی‌اش دست‌به‌سینه می‌شود. «بسیارخب، نمی‌خوام مجبورت کنم، اما اگه خواستی صحبت کنی، یا هر کوفت دیگه‌ای مثل این، من اینجام.»

بعد از این کلمات، از جایش بلند می‌شود و از اتاق استراحت بیرون می‌رود، به احتمال قوی برای اینکه به جراحی بعدی‌اش برسد. لبم را گاز می‌گیرم، نمی‌دانم باید حقیقت را به او بگویم یا نه. اما نه. من این راز را بیست‌وشش سال حفظ کرده‌ام و حالا هم قصد ندارم برای کسی فاشش کنم.

فصل سی‌وهشتم

تنها چیزی که امروز صبح توانستم در معده‌ام نگه دارم دو فنجان قهوه بود، به همین دلیل وقتی بین دو جراحی در ساعت ده وقت استراحتی پیدا می‌کنم به‌سمت اغذیه‌فروشی سیار بیرون اورژانس می‌روم تا شیرینی دانمارکی بگیرم. معمولاً نگران کالری‌های دریافتی هستم، اما با این روشی که پیش می‌روم تا پایان ماه دچار سوءتغذیه می‌شوم. الان می‌توانم شیرینی دانمارکی بگیرم.

شکر خدا، اغذیه‌فروشی سیار هیچ غذای گوشتی‌ای ندارد. فکر نمی‌کنم در حال حاضر بتوانم بوی سوسیس یا بیکن را تحمل کنم. احتمالاً در آیندهٔ نزدیک مجبورم گیاه‌خوار شوم.

امروز روز زیبایی است. آفتاب کالیفرنیا می‌درخشد و آن‌قدر گرم است که با اسکراب آستین‌کوتاهم کاملاً راحتم. خیلی بد است که مجبورم صبحم را به جراحی و بعدازظهرم را در کلینیک بگذرانم. البته این‌طور نیست که اگر مجبور نبودم، کسی را هم برای وقت گذراندن داشتم. به‌هرحال، حداقل الان کمی از هوای تازه استفاده می‌کنم.

همان‌طور که صبورانه منتظر ایستاده‌ام تا کسی که جلویم است تصمیم بگیرد چه نوع شیرینی صبحانه‌ای می‌خواهد، دوباره همان احساس آشنا سراغم می‌آید؛ اینکه کسی از پشت‌سر تماشایم می‌کند. احساس مورموری که پشت گردنم حس می‌کنم باعث می‌شود آرزو کنم کاش زنی که در صف جلوی من است از قبل تصمیم می‌گرفت چه بخورد.

و بعد صدای آشنایی را پشت‌سرم می‌شنوم. صدایی که باعث می‌شود شکمم منقبض شود.

«دکتر دیویس؟»

به‌آرامی در جایم می‌چرخم و با دیدن کسی که پشت‌سرم ایستاده است جا می‌خورم.

هنری کالاهان است. همان کسی که آن شب در کافه بی‌ادبانه با من صحبت کرد و با دوج آبی‌اش دو شب پشت‌سرهم تعقیبم کرد. کسی که من او را به آن پیچ خطرناک کشاندم و باعث شدم ماشینش را به درخت بکوبد.

فکر می‌کردم هنوز در بیمارستان و در بخش مراقبت‌های ویژه است، اما به‌نحوی حالا مقابلم ایستاده است و کاملاً سالم به نظر می‌رسد.

قدمی به عقب برمی‌دارم و مجبور می‌شوم بگویم: «آقای کالاهان!» دست‌هایم را مشت کرده‌ام. هیچ اتفاقی نمی‌افتد، شاهد داریم.

اما شاید این چیزی خوبی نیست.

به او تشر می‌زنم: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«من... من دارم دوستی رو از اورژانس می‌برم و شما رو توی صف دیدم.» پلک می‌زند، امروز از خشمی که آن شب در کافه در چهره‌اش بود هیچ نشانی نیست. خیلی خجالتی به نظر می‌رسد. «فقط می‌خواستم بگم...»

گلویم را صاف می‌کنم. «فکر نمی‌کنم...»

«می‌خوام عذرخواهی کنم.»

«ببخشید؟»

«می‌خوام بابت اون شب توی کافه عذرخواهی کنم.» سرش را خم می‌کند. «متوجهم که چرا از دستیارت خواستی با من تماس بگیره و بهم بگه که دوباره نمی‌تونم به مطبت بیام. من بی‌شعوربازی درآوردم. نوشیدنی زیادی مصرف کرده بودم، باورم نمی‌شه چقدر بی‌ادب بودم. تو یه جراح عالی هستی، یه جراح واقعاً حرفه‌ای. سزاوار اون رفتار نبودی. احساس خیلی بدی درموردش دارم.»

خب پس چرا دو شب پشت‌سرهم تعقیبم کردی؟

آهسته می‌گویم: «آها!»

«به‌هرحال فقط می‌خواستم عذرخواهی کنم.» دست‌های زمختش را در جیب شلوار جین آبی‌اش می‌کند. «قول می‌دم دیگه مزاحم نشم. من... من می‌رم دوستم رو پیدا کنم.»

برخلاف عذرخواهی کارآگاه باربر، عذرخواهی او صادقانه به نظر می‌رسد. هنوز باورم نمی‌شود که نمایشی نیست و از دستم عصبانی نیست. او به‌خاطر من با ماشینش به‌شدت تصادف کرد. چرا از این بابت عصبانی نیست؟

بالاخره می‌گویم: «بابت تصادفت متأسفم.»

اخم می‌کند. «تصادف؟»

صورتش را بررسی می‌کنم و حواسم به پاسخش است. «تصادف ماشین، ولی انگار ظاهراً حالت خوبه.»

«آه، آره.» سردرگمی در چهرهٔ کالاهان مشهود است. «من خوبم، اما سال‌هاست که با ماشین تصادف نکرده‌م. حتی گلگیرم رو هم جایی نزده‌م.» با افتخار اضافه می‌کند: «رانندگیم عالیه.»

شاید پدرم دروغ‌گوی ماهری بود، اما حاضرم شَرط ببندم که هنری کالاهان نیست. انگار راست می‌گوید، اصلاً شبیه کسی نیست که کمتر از یک هفتهٔ قبل در شرایط بحرانی بوده و کاملاً سالم است، بدون اینکه حتی خراشی داشته باشد. «من... من فکر می‌کنم توی روزنامه درموردش خوندم. تو یه دوج آبی داری، درسته؟»

او تابی به ابروهایش می‌دهد و می‌گوید: «من یه فورد آبی دارم. شاید درمورد یه هنری کالاهان دیگه بوده.»

فقط در مقاله چیزی از اسمش نوشته نشده بود. حدس زدم که او باشد، چون فکر می‌کردم او را دیدم که سوار دوج آبی می‌شود و همان ماشینی بود که تعقیبم می‌کرد، اما در کافه بودم و دید واضحی نداشتم. شاید دوج آبی متعلق به کس دیگری بود.

اما اگر هنری کالاهان نبود، کدام آدم لعنتی دیگری هفتهٔ پیش تعقیبم می‌کرد؟

«حالت خوبه دکتر؟» به من چشم می‌دوزد. «یه‌جورهایی مریض به نظر می‌رسی.» به خودش می‌خندد. «هرچند خودت بهتر از من می‌دونی، این‌طور نیست؟»

موفق می‌شوم بگویم: «ببخشید.»

از کنار آدم‌های دیگری که در صف شیرینی‌های صبحانه ایستاده‌اند می‌گذرم و هنری کالاهان و حالت گیج صورتش را پشت‌سر می‌گذارم. اندک اشتهایم هم از بین رفت.

مستقیم به سالن جراحی می‌روم و سراغ یکی از دو کامپیوتر آنجا می‌روم. همان‌طور که منتظرم پروفایلم بارگذاری شود، نمی‌توانم از فکر کردن درمورد چیزی که هنری کالاهان

گفت دست بردارم. او دوج آبی نمی‌راند. او کسی نبود که تعقیبم می‌کرد. یک نفر دیگر بود و آن آدم با ماشینش تصادف کرد و در شرایط بحرانی به بیمارستان ما منتقل شده است.

وقتی وارد پروندهٔ الکترونیکی پزشکی می‌شوم، اولین کاری که انجام می‌دهم جست‌وجوی نام هنری کالاهان است. اصلاً از اینکه شرح حالش تسویه‌حساب و ترخیص است تعجب نمی‌کنم. آخرین بستری‌اش در بیمارستان وقتی بود که با اجازهٔ دکتر نورا دیویس جراحی موفقیت‌آمیز فتق داشته است.

به صفحهٔ کامپیوتر خیره می‌شوم و ناخن شستم را می‌جوم. کسی در ماشینی بود که تعقیبم می‌کرد. کسی بعد از تصادف به این بیمارستان آورده شده بود. روزنامه‌ها که این‌طوری نوشته بودند.

روی سرشماری آی‌سی‌یو جراحی کلیک می‌کنم. اگر کسی در پی تصادف ماشین در وضعیت بحرانی باشد، به احتمال قوی به آنجا می‌رسد. لیستی از اسم‌ها را روی صفحه می‌آورم و دنبال اسم آشنایی می‌گردم. هیچ‌کدام آشنا نیست.

به همین دلیل یک چیز دیگر را جست‌وجو می‌کنم. دنبال کسانی می‌گردم که در شب حادثه پذیرش شده‌اند.

فقط یک نفر است.

ویلیام بنت جونیور[1] سی‌وهفت‌ساله. در همان شبی که دوج آبی با درخت برخورد کرد با چند آسیب جسمی پذیرفته شده است. او در تخت شمارهٔ دوازده آی‌سی‌یو بستری است.

این اسم ابداً آشنا نیست. باوجوداینکه انجام این کار خیلی غیراخلاقی است، روی وضعیتش کلیک می‌کنم. تاریخچه و شرایط جسمی‌اش را می‌خوانم و چشم‌هایم به‌سرعت روی صفحه می‌چرخد. او در تصادف وسیلهٔ نقلیه با درخت بوده و گرفتار مشروبات الکلی نبوده است. شکستگی بازوی سمت راست، استخوان ترقوهٔ راست، استخوان ران چپ، نازک‌نی چپ و شکستگی جمجمه با خون‌مردگی داخل مغز دارد. چند دندهٔ شکسته

1. William Bennett Jr.

ما پنوموتوراکس، نیازمند لوله قفسهٔ سینه و نارسایی تنفسی و حالا پنومونیا ناشی از ونتیلاتور در آن پسر مریض است. هنوز لوله دارد و ممکن است زنده نماند.

به ساعتم نگاه می‌کنم، هنوز ده دقیقه فرصت دارم تا به اتاق عمل برگردم.

باید او را ببینم.

فصل سی‌ونهم

آی‌سی‌یوی جراحی یک بخش بیست تختخوابی است، اما همیشه فقط نیمی از تخت‌هایش پر می‌شود. چند قسمت خصوصی دارد که اکثراً یک‌تخته‌اند و فقط با پرده‌هایی که معمولاً کنار داده می‌شوند از هم جدا شده‌اند. وقتی وارد می‌شوم، به‌جز صدای بوق مانیتورها و فش‌فش ونتیلاتورها محیط ساکت است.

کنار در این‌پا و آن‌پا می‌کنم که پرستار بیست‌وچندساله‌ای اسکراب برتن و کلاه جراحی سبز بر سر و ریمل‌زده وارد می‌شود. او را می‌شناسم، اما مثل همیشه اسمش را بلافاصله یادم نمی‌آید. باید نگاهی به برچسب شناسایی‌اش بیندازم که خوشبختانه در همان لحظه به‌سمت من می‌چرخد. مگان[1].

با خوش‌رویی می‌گوید: «سلام دکتر دیویس! امروز برای دیدن چه کسی اومدین؟»

همیشه در بخش مراقبت‌های ویژهٔ جراحی بیمار دارم، اما امروز ندارم، بنابراین برای حضورم در اینجا بهانهٔ زیادی ندارم. این‌طور هم نیست که بتوانم حقیقت را به مگان بگویم.

می‌خوام نگاهی به ویلیام بنت بندازم تا ببینم می‌شناسمش یا نه.

نه، به این خوبی پیش نمی‌رود. خوشبختانه در مسیر آمدنم به اینجا بهانه‌ای ساخته‌ام و مگان دلیلی برای شک به آن ندارد.

توضیح می‌دهم: «دکتر کوری ازم خواست که اگه تونستم به بیمارهاش سر بزنم.» او می‌داند که من و فیلیپ شریکیم و بیماران همدیگر را پوشش می‌دهیم. «اما البته یادش رفت بهم بگه بیمارش کیه.»

نگاه شیطنت‌آمیزی به او می‌اندازم. دکتر کوری همین‌طوری نیست؟ از کسی می‌خواد بیمارش رو ویزیت کنه و آدرس درستی هم بهش نمی‌ده؟ پرستار لبخند دلسوزانه‌ای می‌زند. مطمئنم با فیلیپ ارتباط داشته است.

---

1. Meagan

«درهرصورت می‌تونی سرشماری کامپیوتر رو چک کنی و بهم بگی بیمارش کیه؟»

مگان سرش را به نشان مثبت تکان می‌دهد. می‌خواهد کمک کند. او پرستار جوانی است که می‌خواهد کاری را که گفتم انجام دهد، بی‌آنکه بگوید خودت هم به‌سادگی می‌توانستی با وصل شدن به کامپیوتر همین اطلاعات را پیدا کنی.

درحالی‌که او به‌سمت ایستگاه پرستاری می‌رود، من هم نگاهی به شمارهٔ تخت‌ها می‌اندازم.

نه، ده، یازده،...

دوازده.

از جایی که ایستاده‌ام می‌توانم ببینم. به مگان که هنوز پشت کامپیوترش است نگاهی می‌اندازم. او حواسش به من نیست و اگر هم بود دلیلی برای شک کردن ندارد. از ایستگاه پرستاری دور می‌شوم و به‌سمت تخت شمارهٔ دوازده می‌روم.

مردی که روی تخت دوازده دراز کشیده است ظاهر بدی دارد. دور هر دو چشمش کبود شده و لولهٔ تنفسی در دهانش گذاشته‌اند تا برای زنده ماندنش هوا را به درون ریه‌هایش فشار دهد. مچ پای چپش در گچ سفیدی است و بازوی راستش از گردنش آویزان است. لای چشمانش کمی باز است، اما به‌وضوح تحت‌تأثیر آرام‌بخش شدیدی قرار دارد. به موهای سیاه و چربش و به انحنای چانه‌اش که با ته‌ریش پوشیده شده است نگاه می‌کنم.

آشنا به نظر می‌رسد. قبلاً این مرد را دیده‌ام.

اما نمی‌دانم کجا.

«دکتر دیویس؟»

از تخت شمارهٔ دوازده فاصله می‌گیرم و سرم را برمی‌گردانم تا مگان نفهمد چه کاری انجام می‌دهم. او پشت‌سرم ایستاده است و با کنجکاوی نگاهم می‌کند.

به‌سرعت می‌گویم: «من... فکر کردم این بیمار دکتر کوریه. به نظرم آشناست.»

مگان نگاه عجیبی به من می‌اندازد. «کامپیوتر رو چک کردم، دکتر کوری الان بیماری توی این بخش نداره.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «نداره؟»

سرش را تکان می‌دهد. «اخیراً بیماری اینجا نداشته.»

آهی می‌کشم و امیدوارم اثری از عصبانیت در آن باشد و می‌گویم: «مثل همیشه.» نگاهی به ساعتم می‌اندازم. برای عمل دیر کرده‌ام. «چه بهتر! باید تا پنج دقیقهٔ دیگه اتاق عمل باشم.»

به مگان لبخندی می‌زنم و او در پاسخ لبخند نمی‌زند، اما اینکه چه فکری می‌کند برایم اهمیتی ندارد. مگان کوچک‌ترین مشکلم است. مردی که روی تخت دوازده خوابیده است دو شب پیاپی تعقیبم می‌کرد و دلیلش را نمی‌دانم.

او دیگر نمی‌تواند به من آسیبی برساند، به‌سختی زنده است.

اما او تنها کار نمی‌کرد.

فصل چهلم

از بیمارستان که به مطب می‌روم، هنوز بوی تعفن گوشت فاسد به ماشینم چسبیده است و مجبورم تمام مسیر را با شیشه‌های پایین‌داده طی کنم، اما مهم نیست. بااین‌حال سخت است. در حین رانندگی تلاش می‌کنم عق نزنم و قطعاً قصد ندارم در ماشین بوریتو بخورم.

صبح، بعد از ترک مراقبت‌های ویژهٔ جراحی گیج بودم و ده دقیقه دیرتر وارد اتاق عمل شدم که درنهایت هم کارم طول کشید. بقیهٔ صبحم را هم صرف جلو زدن از رقیبم کردم، اما مثل همیشه تمرکز برایم غیرممکن بود.

کسی تعقیبم می‌کند. کسی خون در زیرزمینم می‌ریزد و دست بریده‌ای را در ماشینم می‌گذارد.

دلیلش را هم نمی‌دانم.

وقتی در پارکینگ بیرون از ساختمان پارک می‌کنم، فکر می‌کنم پنجره‌های ماشین را باز بگذارم، اما بعد یادم می‌آید آخرین باری که اینجا پارک کردم لاستیک‌های ماشینم را پاره کردند. نمی‌خواهم دسترسی به ماشینم را برای کسی آسان کنم. به همین دلیل شیشه‌ها را بالا می‌دهم.

امشب دوباره پنجره را باز می‌کنم تا هوا در ماشین جریان پیدا کند.

به طبقهٔ بالا و به اتاق انتظار که می‌روم، حتی پیش از رسیدنم به جلوی میز، زنی برای صحبت با من جلویم می‌پرد. آشنا به نظر می‌رسد، اما چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا او را به یاد بیاورم.

می‌گویم: «خانم کلوگ، حالتون چطوره؟»

پیرزن لبخندی می‌زند. کبودی زیر چشم چپش از دفعهٔ قبل که دیدمش، همان روزی که برایش یادداشت گذاشتم، کمتر شده است. انگار باری از شانه‌هایش برداشته شده است.

«من خوبم دکتر دیویس. اومدم اینجا تا بهتون اطلاع بدم که... که آرنولد فوت کرد.»

ناگهان دهانم خشک می‌شود. این خبری نیست که الان به آن نیاز داشته باشم. «فوت کرد؟»

«اوایل هفته.» صدایش آرام است. «در آرامش روی تخت مرد. سکتهٔ قلبی کرد.»

شانه‌هایم می‌افتند. سکتهٔ قلبی. یک حملهٔ قلبی آرام در بستر. او به قتل نرسیده بود و دستانش بریده نشده بود. او با همان آرامشی که انتظار می‌رفت مرده بود. «از شنیدن این خبر خیلی متأسفم.»

او آهی می‌کشد. «بله. به‌هرحال فقط می‌خواستم به‌خاطر درمان عالیش ازتون تشکر کنم. ظاهراً این حملهٔ قلبی ربطی به عمل جراحیش نداشته. فقط یکی از اون اتفاقات اجتناب‌ناپذیر بود، می‌دونین که.»

زیر لب می‌گویم: «درسته.» هرچند ناخودآگاه به تمام چیزهایی که برایم اتفاق افتاده است فکر می‌کنم. حتی از دست دادن یک بیمار به دلیلی که مطلقاً به من یا به جراحیش ربطی ندارد اتفاق خوبی نیست.

خانم کلوگ با من دست می‌دهد و بعد در کسری از ثانیه در آغوشم می‌کشد. باوجوداینکه وقتی از او سؤال کردم انکار کرد، هرگز باور نکردم که همسرش مسبب کبودی زیر چشمش نباشد. شرط می‌بندم از مردن او خوشحال است.

به میز پذیرش کلینیک نزدیک می‌شوم، هارپر آنجا بی‌توجه به اطرافش در حال مکالمهٔ تلفنی است. وقتی مرا می‌بیند با نگرانی نگاهم می‌کند و به‌محض قطع تلفن سر جایش می‌ایستد.

«دکتر دیویس، حالتون خوبه؟»

به‌زور لبخندی می‌زنم. «بله، الان خوبم. فقط درگیر یه ویروس بیست‌وچهارساعته بودم.»

اخم‌هایش درهم می‌روند و ظرف درداری را که پر از مایعی نارنجی‌رنگ و رشته است برمی‌دارد. «براتون سوپ مرغ و رشته‌فرنگی درست کردم...»

«متشکرم، اما من خوبم. واقعاً خوبم.» درنگی می‌کنم و می‌خواهم چیزی از او بپرسم، اما مطمئن نیستم باید بپرسم یا نه. «هی، هارپر، می‌تونی اسم بیمارها رو جست‌وجو کنی؟»

«البته می‌تونم.»

«بر چه اساسی؟»

او ماوسش را می‌گیرد و روی صفحه کلیک می‌کند. «بر هر اساسی که شما بخواین. اسم، شمارهٔ پروندهٔ پزشکی، ...»

«می‌تونی بر اساس سن جست‌وجو کنی؟»

هارپر لب‌هایش را برهم فشار می‌دهد. «سن؟»

«مثلاً...» دست ناگهان عرق‌کرده‌ام را با شلوار اسکرابم پاک می‌کنم. «می‌تونی تمام بیمارهای زیر سی سال رو پیدا کنی؟»

«بله.» با کنجکاوی نگاهم می‌کند. «احتمالاً. چرا؟»

چون دو بیمار زیر سی سالم در دو هفتهٔ اخیر کشته شده‌اند. می‌ترسم این آخریش نباشد، بیشتر بیمارانم مسن‌ترند و لیست بیماران زیر سی‌سالم احتمالاً خیلی طولانی نیست. اگر با تک‌تکشان تماس بگیرم و به‌نحوی... نمی‌دانم. فکر می‌کنم اگر به آنها هشدار دهم که زندگی‌شان در خطر است دیوانه به نظر برسم. این از آن نوع رفتارهایی است که به قیمت مجوزم تمام می‌شود. می‌توانم فهرست بیمارانم را به کارآگاه باربر بدهم، اما این نقض حریم خصوصی است. به همین دلیل واقعاً کار زیادی در ارتباط با آن لیست از دستم برنمی‌آید.

زیر لب می‌گویم: «مهم نیست.»

«دکتر دیویس، مطمئنین حالتون خوبه؟»

«خوبم. حالم خوبه.»

سریع از آنجا می‌روم، با اکراه سوپ هارپر را می‌پذیرم و فقط برای اینکه خوشحالش کنم آن را در یخچال می‌گذارم. پیش از آنکه بتوانم به اتاق معاینه بروم، شیلا در راهرو جلویم را می‌گیرد. بازویش را دور بازویم حلقه می‌کند و نگاه دقیقی به من می‌اندازد و می‌گوید: «نورا، حالت خوبه؟»

می‌نالم: «وای خدای من! فقط یه ویروس شکمی بود. خوبم.»

مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند. «فیلیپ می‌گفت مشکلات حقوقی داری.»

دست راستم مشت می‌شود. «بهت گفت؟»

سرش را تکان می‌دهد. «فقط نگرانت بود.»

گونه‌هایم می‌سوزند. «اما در جایگاهی نیست که به همه بگه. به‌هرحال این‌طور نیست.»

شیلا تابی به ابروهایش می‌دهد.

«این‌طور نیست!» یا حداقل تا وقتی چیزی را که در سطل زباله‌ام است پیدا نکنند مشکل قانونی ندارم. بعدش احتمالاً کمی به دردسر می‌افتم. «بهم اعتماد کن. همه‌چی خوبه. فقط هفتهٔ سختی داشتم.»

شیلا می‌گوید: «خیلی خب، اما بهتره درمورد یه چیز دیگه بهت هشدار بدم. از وقتی سانی گردوخاک کرده، هارپر و فیلیپ خیلی باهم صمیمی شده‌ن.»

جا می‌خورم. «عالیه.»

«درموردش با فیلیپ صحبت کردم و تظاهر به بی‌گناهی کرد، اما من باور نکردم. فیلیپ قطعاً مخش رو می‌زنه.»

الان حتی نمی‌توانم به این رسیدگی کنم. اگر فیلیپ می‌خواهد مرد مسن چندش‌آوری باشد که مخ منشی بیست‌وپنج‌ساله‌ای را می‌زند، فقط باید بگذارم این اتفاق بیفتد.

فصل چهل‌ویکم

هارپر نهایت تلاشش را کرد تا وقت دیگری در هفتهٔ آینده به همه بدهد، اما هنوز احساس می‌کنم امروز یک‌میلیون بیمار دارم که باید ویزیتشان کنم. تا وقتی آخرین بیمارم از اتاق معاینه خارج شود تقریباً ساعت هفت شده است.

عذاب‌وجدان دارم، اما هارپر اصرار دارد برای کمک به من بماند. اما بعد از بیرون فرستادن آخرین بیمار، بیرون می‌آیم تا به او بگویم بلافاصله به خانه برود. تا جایی که می‌دانم، امتحان سختی دارد که باید آخر هفته آن درس را بخواند. نمی‌خواهم ماجرای من دلیل وارد نشدنش او به دانشکدهٔ پزشکی باشد.

وقتی به میز هارپر می‌رسم، دارد لوازمش را جمع می‌کند. با دیدنم لبخندی می‌زند. «دیگه می‌خوام برم، مگه اینکه به چیز دیگه‌ای نیاز داشته باشی.»

«خدایا، نه. لطفاً برو خونه.»

«متشکرم.»

لحظه‌ای هارپر را تماشا می‌کنم و برای اولین بار متوجه می‌شوم با آن موهای بلند و تیره چقدر زیباست. وقتی نگاهم می‌کند چشم‌هایش خیلی آبی‌اند.

درست مثل شلبی گیلیس و امبر سوانسون.

و مندی جوهانسون.

آب دهانم را قورت می‌دهم و به ساعتم نگاه می‌کنم. «هوا کاملاً تاریک شده. می‌خوای با حراست تماس بگیرم که تا ماشینت باهات بیان؟»

«نه، مشکلی نیست.»

«واقعاً نباید تنهایی بیرون بری. امن نیست.»

هارپر ناخن انگشتش را می‌جود. «راستش تنها نیستم.»

«تنها نیستی؟»

«فیلیپ منتظرمه.»

دلم فرو می‌ریزد. فیلیپ صدایش می‌کند. عالی است.

درست سر بزنگاه فیلیپ از عقب پدیدار می‌شود. اسکرابش را با پیراهن و شلوار قشنگی عوض کرده است و به طرز ویرانگری خوش‌تیپ به نظر می‌رسد. هارپر نگاهی به‌سمتش می‌اندازد و می‌توانم ضعفش را ببینم.

خیلی خوب است.

«من و هارپر فقط برای یه نوشیدنی بیرون می‌ریم.» نیشخندی می‌زند. «نورا، اگه مشکل ویروس معده‌ت حل شده، خوشحال می‌شیم به ما ملحق شی.»

از لحن طعنه‌آمیزش هنگام بیان «ویروس معده» خوشم نمی‌آید.

وسوسه می‌شوم به آنها ملحق شوم، آن هم فقط به این دلیل که هیچ شیطنتی در کار نباشد، اما کلی کار دارم که باید به آنها رسیدگی کنم و تا یک ساعت دیگر هم آن پسر نصاب سیستم امنیتی خانه را می‌بینم. به همین دلیل سرم را به نشان منفی تکان می‌دهم.

زیر لب می‌گویم: «خوش بگذره.»

فیلیپ چشمکی می‌زند. «می‌گذره.»

بااینکه بیرون رفتن فیلیپ با هارپر علی‌رغم هشدارهای مداومی که به او دادم آتشم می‌زند، حداقل می‌دانم که هارپر در امنیت است. فیلیپ گاهی ممکن است عوضی باشد، اما اجازه نمی‌دهد برای هارپر اتفاقی بیفتد. اگر هارپر با او باشد شب در خیابان تنها پرسه نمی‌زند و فیلیپ مستقیم او را جلوی در خانه‌اش پیاده می‌کند.

برای انجام بخشی از کارهایی که کمتر از آنها خوشم می‌آید به دفترم برمی‌گردم: برای کاغذبازی‌ها.

کلی کار در انتظارم است. شرط می‌بندم جراحان پنجاه سال پیش مجبور نبودند با این مزخرفات دست‌وپنجه نرم کنند. فقط مردم را عمل می‌کردند، مشکلشان را حل می‌کردند و یادداشت فوری می‌نوشتند، چیزی در یک خط: «آپاندیس خارج شد.» فقط همین. حالا از ما انتظار می‌رود که همه‌چیز را ثبت کنیم. خودش یک شغل است.

همان‌طور که روی مدارکم کار می‌کنم، متوجه می‌شوم حواسم پرت است. بیشتر به خانهٔ خالی‌ام فکر می‌کنم که باید به آن برگردم. حتی باوجود سیستم امنیتی هم من را می‌ترساند. برای اولین بار در زندگی نمی‌خواهم تنها باشم.

و شاید فقط هم به‌خاطر این نیست که می‌ترسم.

تلفن همراهم را درمی‌آورم و شمارهٔ بردی را می‌آورم. هیچ‌وقت با او تماس نگرفته‌ام، چون اگر این کار را می‌کردم او هم دیگر شمارهٔ من را داشت و این آتش انداختن در لانهٔ زنبور بود. از طرف دیگر، بعد از افشاگری‌ام، او خیلی محتاطانه رفتار کرده است. شاید بتوانم پیام کوتاهی برایش بفرستم. احتمالاً او هم پاسخی نمی‌دهد. اما از کجا معلوم؟

قسمت پیام‌ها را می‌آورم و می‌نویسم: سلام.

لحظه‌ای درنگ می‌کنم و بعد دکمهٔ ارسال را می‌زنم.

چرا این کار را کردم؟ چرا درحالی‌که او کلاً به من گفت نمی‌خواهد کاری به کارم داشته باشد، شب‌جمعه مزاحمش می‌شوم؟ چطور هر بار که احساس وحشتناکی دارم اولین حس درونی‌ام رفتن به‌سمت اوست؟

جوابم را نمی‌دهد که جای تعجب ندارد. پس همینی است که هست.

اما بعد پیامی روی صفحه‌ام ظاهر می‌شود: نورا؟

بسیارخب، چون شماره‌ام را نداشت نمی‌دانست چه کسی هست، اما به‌راحتی حدس زده بود.

آره.

تقریباً انتظار دارم دوباره جوابم را ندهد، اما بعد از نمایش سه نقطه روی صفحهٔ گوشی‌ام در مدتی که برای من تمام‌نشدنی‌است، در پاسخ می‌نویسد: همه‌چی مرتبه؟

بله. البته. که حقیقت ندارد. قطعاً هیچ‌چیزی مرتب نیست. اما احساس می‌کنم نیاز دارم توضیح دهم. فقط می‌خواستم بدونی من مثل پدرم نیستم. امیدوارم این‌طوری فکر نکنی. اون هیولاست.

دیروز وقتی به چشم‌های پدرم که همرنگ چشم‌های خودم است نگاه کردم، تفاوتی بینمان احساس کردم. او قاتل خونسردی است. حتی بعد از آن‌همه سال در زندان بودن، تغییری نکرده است، اما علی‌رغم چیزی که به من گفت، من آن‌طوری نیستم.

خیلی منتظر می‌مانم تا بردی تایپ کند. نفسم را حبس کرده‌ام و نمی‌دانم می‌خواهد چه بنویسد. بالاخره پاسخش روی صفحه ظاهر می‌شود:

می‌دونم.

به ساعتم نگاه می‌کنم. باید برای دیدن آن یاروی شرکت سیستم امنیتی به خانه بروم و نباید با بردی چَت کنم. باید کارم را اینجا تمام کنم. اما حالا دیگر دیر شده است. احتمالاً باید آخر شب، روی میز آشپزخانه‌ام با تلویزیون روشن، گزارش‌هایم را تمام کنم.

چند دقیقه بعد از ساعت هشت به خانه می‌رسم. انتظار دارم وَن سیستم ایمنی را جلوی خانه‌ام ببینم که منتظرم است، اما خیابان جلوی خانه‌ام خالی است.

در ماشینم می‌مانم. تا وقتی سیستم ایمنی آماده‌ام را تحویل نگرفته‌ام حتی نمی‌خواهم وارد خانه شوم. خدا می‌داند امروز آنجا چه چیزی پیدا می‌کنم. پانزده دقیقهٔ دیگر هم می‌گذرد، اما از مردی که قرار بود سیستم ایمنی‌ام را نصب کند هیچ نشانی نمی‌بینم. امروز ایمیل تأییدش را دریافت کرده بودم، به همین دلیل ایمیلم را باز می‌کنم تا ببینم زمانش را اشتباه کرده‌ام یا نه. به‌محض باز کردن ایمیلم پیام دیگری از شرکت امنیتی دریافت می‌کنم: متأسفم که مجبور شدید برنامه‌تان را تغییر دهید! این ایمیل تأیید وقت دوبارهٔ شما برای دوشنبه ساعت هشت صبح است.

به ایمیل خیره می‌شوم، سرم گیج می‌رود. شوخی است؟ من وقتم را تغییر نداده‌ام! بعد از استیصالم برای اینکه حتماً امشب بیایند، چرا باید این کار را انجام دهم؟

سعی می‌کنم با شماره‌های شرکت تماس بگیرم، اما چون بعد از ساعت اداری است کسی پاسخی نمی‌دهد. عالی است.

به خانه‌ام نگاه می‌کنم. به شیشه‌های سیاهش. نمی‌خواهم تنهایی وارد آن خانه بشوم.

به همین دلیل در عوض پیامی ارسال می‌کنم. یک پیام به بردی: امکان داره الان بیام اونجا؟

تقریباً بلافاصله پاسخش می‌آید:

البته.

فصل چهل‌ودوم

نمی‌دانم دقیقاً انتظار چه چیزی را دارم که تا آپارتمان بردی می‌روم. تنها چیزی که می‌دانم این است که نمی‌خواهم الان تنها باشم. نه وقتی‌که هرکسی که آن دخترها را کشته است می‌تواند وارد خانه‌ام شود. شاید بردی بگذارد شب را با او بگذرانم. بعد می‌توانم برای بقیهٔ آخر هفته به هتل بروم.

این‌طور نیست که فقط بخواهم کسی همراهی‌ام کند. همراهی او را می‌خواهم. بی‌صبرانه انتظار آن آپارتمان کوچولو و به‌هم‌ریخته را نمی‌کشم، اما هروقت به خزیدن روی تخت او و گذراندن شب در آغوشش فکر می‌کنم، احساس گرمای لذت‌بخشی می‌کنم. حتی احساسی بهتر از وقتی نوشیدنی محبوبم را می‌نوشم.

احتمالاً واقعاً از این پسر خوشم می‌آید. البته این رابطه به جایی نمی‌رسد، اما می‌توانم لحظه‌ای از آن لذت ببرم.

وقتی جلوی خانهٔ قدیمی و به‌دردنخوری می‌رسم که بردی طبقهٔ دومش را اجاره کرده است، خانم چلمسفورد، صاحب‌خانه‌اش، مثل همیشه در ایوان است و لباس‌خواب سفید بلندی پوشیده است. اما این بار تنها نیست و آن خانم میان‌سال، خواهرزاده‌اش، که در داروخانه همراهش بود با او صحبت می‌کند. خانم چلمسفورد می‌ایستد. او گریه می‌کند و فریادزنان چیزی می‌گوید که چون لحنش عصبی است متوجه نمی‌شوم. حتی از اینجا هم می‌توانم ببینم آب دهانش به اطراف می‌پاشد. آخرین چیزی که می‌خواهم این است که درگیر این آشفتگی شوم، اما پیش از آنکه بتوانم به آپارتمان بردی پناه ببرم، خواهرزادهٔ خانم چلمسفورد به‌سرعت می‌دود و به‌سمتم می‌آید. قدمی به عقب برمی‌دارم، کاش می‌توانستم به عقب و به ماشینم برگردم و از اینجا بروم و بعداً بیایم، اما دیگر خیلی دیر شده است.

خواهرزادهٔ خانم چلمسفورد لبخند ناخوشایندی به من می‌زند. «برای این سروصدا متأسفم. شما دوست بردی هستین، درسته؟»

محکم می‌گویم: «بله.»

خواهرزاده سمت خالهٔ پیرش فریاد می‌کشد: «خاله‌روث ببین! این دوست بردیه و حالش خوبه! اون اینجا به کسی آسیبی نمی‌رسونه!»

اما خانم چلمسفورد هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌پذیرد. او روی ایوان ایستاده است و دست‌های استخوانی‌اش مشت شده‌اند. «من می‌دونم چی شنیدم!»

نفس عمیقی می‌کشم. «چی؟»

خواهرزاده‌اش با عصبانیت با بینی‌اش نفسی می‌کشد. «خیلی متأسفم. خالهٔ من درمورد بردی فکر دیوونه‌واری توی سرش داره. اصرار داره که از آپارتمان بردی صدای جیغ می‌آد. فکر می‌کنم شب‌ها دچار توهم می‌شه. برای آدم‌های مسن پیش می‌آد.»

فکم منقبض می‌شود. «شاید دیگه نباید تنها زندگی کنه.»

سرش را تکان می‌دهد. «احتمالاً درست می‌گین. تمام این چیزها جدیده. روی آخرین مستأجر اصلاً این‌طوری حساس نشده بود. فکر می‌کنم زوال عقلش داره بدتر می‌شه.»

خانم چلمسفورد از توی ایوان فریاد می‌کشد: «هر شب صدای جیغ می‌شنوم!» موهای سفیدش به‌هم‌ریخته است. «یکی رو اونجا شکنجه می‌کنه! یه دختر بینوا رو!»

ناگهان احساس می‌کنم زانوهایم می‌لرزند. هرچند هنوز دلیلش را نمی‌دانم. خانم چلمسفورد به‌شدت دچار اختلال است. قبلاً بیمارانی داشتم که زوال عقل داشتند و فانتزی‌های وحشتناکی به ذهنشان خطور می‌کرد. به هیچ‌کدام از حرف‌هایش نمی‌شود اعتماد کرد. به نظر نمی‌رسد که خواهرزاده‌اش هم باور کرده باشد.

می‌گویم: «شاید صدای دختر بردی رو می‌شنوه.»

خواهرزاده‌اش سرش را کج می‌کند. «چی؟»

می‌گویم: «منظورم اینه که وقتی دختر بردی می‌آد احتمالاً خیلی سروصدا می‌کنه و شاید خاله‌تون فکر می‌کنه صدای جیغه.»

او نگاه عجیبی به من می‌اندازد. «بردی که دختر نداره.»

او... چی؟

خواهرزاده می‌گوید: «به‌هرحال، بابت این سروصدا متأسفم. من خاله‌م رو می‌برم توی خونه و تا وقتی آروم بشه کنارش می‌مونم. نگران نباش، دوباره اذیتت نمی‌کنه.»

خواهرزادهٔ خانم چلمسفورد را تماشا می‌کنم که به‌سوی پله‌ها می‌رود و خاله‌اش را داخل رفتن تشویق می‌کند و در همان حال، احساس می‌کنم آرام‌آرام دلم فرومی‌ریزد. بردی که دختر نداره.

ناگهان چند چیز به ذهنم می‌رسد.

بردی دقیقاً از همان وقتی‌که قتل‌ها شروع شدند در زندگی‌ام ظاهر شد. فکر کردم تصادفی یا همچین چیزی است. او باوجود مدرک و مهارت کامپیوتری‌اش از دانشگاه متصدی بار شده است و اینکه نتواند کاری در سیلیکون ولی پیدا کند خیلی بعید به نظر می‌رسد.

دانشجو که بودیم بردی فیلم‌های ترسناک را می‌بلعید. به یاد می‌آورم که با دیدن کتک خوردن دخترها تا حد مرگ، چه شیفتگی‌ای در صورتش موج می‌زد. او به‌اندازهٔ من عاشق آن فیلم‌ها بود. بردی پدرم را می‌ستود و ماسک چهرهٔ آرون نیرلینگ را در کمدش داشت.

بردی باید آن مرد را بشناسد. همان مردی که بعد از خروجم از کافه تعقیبم کرد و بعد تصادف وحشتناکی کرد. باید به او گفته باشد که کی رسیده‌ام. به او گفته باشد که تعقیبم کند و بفهمد کجا زندگی می‌کنم.

آن لیوان در آپارتمان شلبی با اثر انگشتم. بردی بعد از آن‌همه نوشیدنی که برایم سرو کرد چقدر راحت می‌توانست لیوانی با اثر انگشتم به‌دست بیاورد!

چقدر به ذهنم فشار می‌آوردم که بفهمم چطور کسی وارد ماشینم شده و آن دست پوسیده را در صندوق‌عقبش گذاشته است، اما اینکه پیچیده نیست. خودم سوئیچ ماشینم را به بردی دادم. چقدر راحت می‌توانست آن دست‌بریده را در صندوق‌عقب ماشینم بگذارد!

و این اتاق «دخترش»... اولین شبی که به اینجا آمدم درِ اتاق قفل بود. تمام آن چیزها هم برنامه‌ریزی شده بود؟ تا من را وادار کند فکر کنم که پسر خوبی است و یک دختر دارد، درحالی‌که آن اتاق سیاه‌چالش است؟ او به‌راحتی درمورد نداشتن صندلی کودک در ماشینش داستانی سرهم کرد. الان هم می‌توانم ماشینش را ببینم که صندلی کودک ندارد. بردی که دختر نداره.

وای، خدای من، بردی بازی‌ام داده است. من اینجا هستم و درست در چنگش. درست همان‌جایی که می‌خواهد باشم.

باید از اینجا بروم.

«نورا!»

با شنیدن صدای بردی قلبم از جا کنده می‌شود. نگاه وحشت‌زده‌ای در صورت صاحب‌خانه‌اش نقش می‌بندد و به‌سرعت به خانه‌اش برمی‌گردد، خواهرزاده‌اش هم دنبالش می‌رود و در پشت‌سرشان به‌هم کوبیده می‌شود. بردی از کنار خانه پیدایش می‌شود، پاهای بدون جورابش را در یک جفت کتانی کرده و روی پیراهنش ژاکتی با دکمه‌های باز پوشیده است.

من هم در آن خیابان خالی کاملاً تنها هستم.

قدمی به عقب می‌روم. «سلام. اینجایی؟»

ابروهایش بالا می‌روند. «همه‌چیز مرتبه؟ فکر کردم زنگ در رو می‌زنی. می‌دونی که تازه برگشته‌م.»

«درسته.» دوباره عقب می‌روم و روی کاپوت ماشینم می‌کوبم. «راستش، فکر نمی‌کنم بیام اونجا.»

صورت بردی همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شود وامی‌رود. «نمی‌آی؟»

«نه. فکر کنم... فقط می‌خوام برگردم خونه.»

«خب، خیلی ناامیدکننده‌ست.» سرش را به پهلو کج می‌کند. «مطمئنی حالت خوبه؟ خنده‌دار شدی.»

با لکنت می‌گویم: «من... من خوبم.»

قدمی به‌سمتم برمی‌دارد و قلبم از جا کنده می‌شود. «چرا حداقل یه دقیقه نمی‌آی بالا؟ یه کمی آب بهت بدم.»

حالا دیگر خیلی به من نزدیک شده است. اگر بخواهم تا کنار ماشینم بدوم که سوارش شوم، می‌تواند من را به‌راحتی بگیرد. امیدوارم این صاحب‌خانهٔ پرسروصدا یا همسایه‌ها با پلیس تماس بگیرند، مطمئن نیستم. اما می‌دانم که اگر لمسم کند با صدای بلند جیغ می‌کشم. بدون درگیری کوتاه نمی‌آیم.

«نورا.» حالا دستش روی شانه‌ام است. «بیا دیگه. بیا بالا. فقط چند دقیقه.»

یکی رو اونجا شکنجه می‌کنه. یه دختر بینوا رو.

توی سرم تا سه می‌شمارم و بعد با تمام توانم او را هل می‌دهم. به عقب تلوتلو می‌خورد. چشم‌های قهوه‌ای‌اش گرد شده‌اند. «نورا، چی شده؟»

فریاد می‌زنم. «ازم دور بمون وگرنه با پلیس تماس می‌گیرم.»

«پلیس؟ از چی حرف می‌زنی؟ تو خودت خواستی بیای اینجا!»

دکمهٔ قفل در را می‌زنم تا در ماشینم باز شود. بردی ماشینم را دور می‌زند، حالا بر خودش مسلط شده است. باید با زانویم به کشالهٔ پایش می‌زدم. خب، هنوز دیر نشده است.

فریاد می‌زند: «نورا! به‌خاطر مسیح! نورا! چه مرگته؟»

در ماشین را باز می‌کنم. سعی می‌کند بازویم را بگیرد، اما دستش را با خشونت عقب می‌رانم و درِ ماشینم را محکم می‌بندم و قفل می‌کنم.

فقط بعد از قفل کردن درِ ماشینم می‌توانم دوباره نفس بکشم.

«نورا!» با مشتش به شیشهٔ ماشین می‌کوبد. «دست بردار!»

ماشین را که روشن می‌کنم می‌فهمد جدی‌ام. از ماشینم دور می‌شود. ماشین را با سرعت به حرکت درمی‌آورم و پشت‌سرم گردوخاکی بلند می‌کنم.

فصل چهل‌وسوم

بردی بود. بردی که بعد از این‌همه سال پیدایم کرد. بردی که آن دخترها کشت و با آن شکنجه‌ام کرد و سعی کرد همه‌چیز را گردنِ من بیندازد. به‌نحوی خودش فهمیده بود که من چه کسی هستم و با پدرم تماس گرفته بود.

پدرم همیشه کارآموز می‌خواست و همیشه از اینکه آن کارآموز من نبودم ناامید بود. انگار بالاخره یک نفر را پیدا کرده بود.

وقتی به‌سمت خانه‌ام رانندگی می‌کنم، سعی می‌کنم بفهمم بعد باید چه کنم. باید با کارآگاه باربر تماس بگیرم و چیزهایی را که می‌دانم بگویم. شاید آن قسمت مربوط به بقایای انسانی درون صندوق‌عقب ماشینم را حذف کنم. به‌جز آن شواهدم قطعاً قوی نیستند. او حرفم را باورمی‌کند؟ تنها کاری که انجام خواهد داد سؤال کردن از بردی است که البته خودش را کاملاً بی‌گناه نشان خواهد داد.

او دروغ‌گوی ماهری است.

خدایا، چه‌کار باید بکنم؟

در تمام مدت رانندگی تا خانه‌ام از آینه پشت‌سرم را بررسی می‌کنم تا ببینم بردی تعقیبم می‌کند یا نه. البته که نیازی به تعقیبم ندارد و می‌داند دقیقاً کجا زندگی می‌کنم. حتی قبل از آنکه خودم نشانش دهم می‌دانست. یادم هست آن روز بعد از پاره کردن لاستیک‌هایم، وقتی من را رساند، چطور تظاهر به ندانستن آدرسم می‌کرد. چطور به‌راحتی در زمان مناسب ظاهر شد.

وای، او به طرز باورنکردنی‌ای خوب برنامه‌ریزی کرده بود. تقریباً تحت‌تأثیر قرار گرفتم. واقعاً گولم زد.

حتی من را به این فکر انداخت که مراقبم است.

به‌هرحال نمی‌توانم در خانهٔ خودم بمانم. نه، بدون آن سیستم امنیتی مثل مرغ بال‌وپر بسته بی‌دفاعم.

باید به خانه بروم، وسایلم را جمع کنم و برای آخر هفته به هتل بروم. به‌زودی هم وقتی در امنیت بودم با کارآگاه تماس می‌گیرم و سعی می‌کنم بفهمم چطور باید او را با چیزهایی که می‌دانم درستند متقاعد کنم. دیگر وقتش رسیده است که همه‌چیز را به باربر بگویم. باید اسمم را از این جریان پاک کنم و مطمئن شوم هیولایی که مسئول قتل آن دخترهاست پشت میله‌های زندان است.

تمایلی به رفتن به داخل آن گاراژ تاریک ندارم، به همین دلیل در خیابان پارک می‌کنم و از درِ ورودی وارد خانه‌ام می‌شوم. پس از ورود اولین کاری که انجام می‌دهم قفل کردن در پشت‌سرم است. همچنین صندلی را هم به دستگیرهٔ در پشتی می‌چسبانم. نمی‌دانم اینها برای جلوگیری از ورود او کافی‌اند یا نه، اما باید انجام شوند. خیلی اینجا نمی‌مانم و به‌محض اینکه هرچیز مشکوکی ببینم با پلیس تماس می‌گیرم. با به‌زور وارد شدنش به من لطف می‌کند.

شکمم با صدای بلند قاروقور می‌کند. آخرین باری که چیزی خوردم کی بود؟ گرسنه شده‌ام و اصلاً خوارباری در یخچالم نیست. تنها چیزی که دارم همین اندک سوپی است که هارپر برایم درست کرده و در کیفم جای گرفته. به طرز معجزه‌واری چیزی از ظرف دردار بیرون نریخته است، به همین دلیل آن را در مایکروویو می‌گذارم و اجازه می‌دهم دو دقیقه گرم شود و پرسروصدا می‌خورمش. شام پروپیمانی نیست، اما بهتر از هیچی است.

بعد از خوردن چند قاشق پر از سوپ، پیامی از طرف بردی روی صفحهٔ گوشی‌ام ظاهر می‌شود: چرا اون‌قدر آشفته بودی؟ همه‌چیز مرتبه؟

به صندلی‌ای که زیر دستگیرهٔ در پشتی گذاشته‌ام نگاه می‌کنم. امیدوارم مؤثر باشد. فقط اگر آن نصاب شرکت امنیتی آمده بود، دیگر تا الان در امنیت بودم؛ اما معلوم است که بردی آن قرار را لغو کرده است.

اما چیزی که نمی‌فهمم این است که او اصلاً چطور فهمیده بود من وقت گرفته‌ام. از کجا فهمیده بود باید با کجا تماس بگیرد؟ تنها کسی که می‌دانست وقت گرفته‌ام...

فیلیپ بود.

یک قاشق پر از سوپ می‌بلعم و در شکم خالی‌ام احساس ناراحتی می‌کنم.

فیلیپ تنها کسی بود که می‌دانست. فیلیپ به بخش دیگری از اطلاعات هم دسترسی داشت که بردی نداشت: او می‌توانست لیست بیمارانم را جست‌وجو کند و با تنها چند کلیک تمام بیماران خانم یک ردهٔ سنی را پیدا کند.

بعد فکر دیگری به ذهنم رسید. ماگ سر کارم ناپدید شده بود. این همان لیوانی نبود که از آپارتمان شلبی گیلیس سر در آورده بود؟

ظرف سوپ را عقب می‌دهم، اشتهایم کاملاً از بین رفته است. فیلیپ. وای خدای من. ممکن است؟ سال‌هاست که او را می‌شناسم. به این مرد احترام می‌گذارم. او هرگز، هیچ‌وقت...

او؟

بعد از اتمام دورهٔ رزیدنتی‌ام، او دنبالم گشته بود. بعد از آن‌همه سال پیدایم کرد و تمام تلاشش را کرد که متقاعدم کند در مطبش به او بپیوندم. ظاهراً هر پیشنهادی می‌کرد. با توجه به اینکه اصلاً فکر نمی‌کردم من را به یاد بیاورد، خیلی خوشحال بودم. ادعا می‌کرد چیزهای خوبی درموردم شنیده است، اما شاید این تنها دلیلی نبود که من را در مطبش می‌خواست.

همان‌طور که چشم‌هایم را محکم به‌هم فشار می‌دهم، یاد نحوهٔ نگاه فیلیپ به هارپر می‌افتم؛ وقتی از مطب خارج می‌شدند. هارپر با آن موهای تیرهٔ بلند و چشمان آبی. فکر کردم با او در امنیت است. فکر کردم از او محافظت می‌کند.

وای، نه.

تقریباً احساس خفگی می‌کنم. هارپر باید حالش خوب باشد. فیلیپ آسیبی به او نمی‌رساند. باورم نمی‌شود که او آن کار را کرده است. باورم نمی‌شود. او را می‌شناسم.

تلفن همراهم را برمی‌دارم و روی شمارهٔ هارپر کلیک می‌کنم. مستقیم به صندوق صوتی می‌رود. بعد شمارهٔ فیلیپ را امتحان می‌کنم.

لطفاً گوشی رو بردار. لطفاً.

دوباره به صندوق صوتی وصل می‌شود. هیچ‌کدامشان جواب نمی‌دهند. البته میلیون‌ها دلیل برای جواب ندادنشان هست. ممکن است در کافهٔ شلوغی باشند که صدای تلفن‌های همراهشان را نمی‌شنوند. ممکن است در حال عشق ورزیدن باشند. واقعاً امیدوارم الان در این حالت باشند.

بردی بود که آن دخترها را کشت. بردی کسی است که عذابم می‌دهد. مطمئنم. منطقی است که بردی باشد.

دوباره سراغ تلفن همراهم می‌روم و اسم بردی میچل را جست‌وجو می‌کنم. دوباره پروفایل فیس‌بوکش ظاهر می‌شود، اما این بار درخواست دوستی از سوی او هست، در انتظار تأیید من است. دکمهٔ پذیرش را می‌زنم و پروفایلش باز می‌شود.

وای خدای من!

اشتباه کردم. کاملاً در اشتباه بودم. مطمئناً بردی آن آدم روانی منزوی‌ای نیست که تعقیبم می‌کرد. او قطعاً یک دختر دارد. چند عکس با دخترکوچولوی بامزه‌ای دارد که در تلفن همراهش نشانم داد. در چندین عکس همراه با دخترکوچولو و والدینش در پارک به دوربین لبخند دندان‌نمایی می‌زند. پنجمین جشن تولدش همراه با کلی بچهٔ کوچولو. هیچ‌کس نمی‌تواند این چیزها را جعل کند. همان‌طور که گفت صاحب‌خانه‌اش دیوانه است.

بردی واقعاً درست گفت. درِ قفل‌شده واقعاً درِ اتاق دختر کوچولویش بود، نه درِ شکنجه‌گاهش. که یعنی...

صفحهٔ فیس‌بوکش را می‌بندم و دوباره شمارهٔ هارپر را می‌گیرم. واقعاً نمی‌دانم اگر جواب دهد چه می‌خواهم بگویم. اون یارویی که باهاش سر قراری احتمالاً روانیه. شاید بخوای زودتر بری خونه. او فکر می‌کند عقلم را از دست داده‌ام.

اما باید تلاشم را بکنم. حداقل می‌خواهم صدایش را بشنوم و بدانم حالش خوب است.

اما هیچ‌کدام از آن دو به تلفنشان جواب نمی‌دهند. اگر نتوانم پیدایش کنم، جلوی خانهٔ فیلیپ چادر می‌زنم.

از جایم بلند می‌شوم و کیفم را برمی‌دارم. قفل درِ ورودی را باز می‌کنم و می‌خواهم از خانه خارج شوم که صدای تالاپی از زیرزمین می‌شنوم.

گربه است.

امروز صبح گربه را همراه با جعبهٔ خاکش و کاسهٔ غذایش آنجا حبس کردم. ظاهراً نمی‌خواهد از خانه‌ام برود، اما حداقل می‌تواند در زیرزمین باشد. اگر می‌خواهد آنجا زندگی کند، خب باشد. می‌توانیم در این خانه باهم زندگی کنیم.

به‌هرحال باید پیش از رفتنم اول به گربه غذا بدهم و اگر می‌خواهم بروم احتمالاً کمی غذا برای آخر هفته‌اش بگذارم. نمی‌دانم قانون ترک کردن حیوان وقتی چند روز نیستید چگونه است. نمی‌خواهم آن بیچاره تا حد مرگ گرسنه بماند. شاید باید در گوگل جست‌وجو کنم و بفهمم در این مورد چه‌کار باید بکنم.

قوطی‌های غذای گربه را در جیبم می‌چپانم. یکی از اینها را الان به او می‌دهم و دوتای دیگر را بعد باز می‌کنم. نگرانم که آن پایین را به‌هم بریزد، اما کار زیادی از دستم برنمی‌آید. دوشنبه به آن رسیدگی می‌کنم. این کوچک‌ترین مشکلم است.

وقتی دستگیرهٔ در زیرزمین را می‌چرخانم خشکم می‌زند. فکر کردم بعد از فرستادن گربه به آنجا در را قفل کرده‌ام. مطمئنم؛ اما حالا دستگیره به‌راحتی زیر دستم می‌چرخد.

شاید قفلش نکرده‌ام... احتمال دارد فراموش کرده باشم. ذهنم خیلی درگیر است...

قفل در را تا انتها می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. علاوه‌براینکه فراموش کرده‌ام در را قفل کنم، چراغ آن پایین را هم روشن گذاشته‌ام. تک‌لامپ آویزان از سقف سوسو می‌زند و فقط نور کمی برای دیدن فراهم می‌کند و قطعاً آن‌قدر روشن نیست که بتوانم گربهٔ سیاه پنهان‌شده در سایه‌ها را تشخیص دهم.

شروع به پایین رفتن از پله‌هایی می‌کنم که زیر وزنم جیرجیر می‌کنند. «گربه؟»

احتمالاً باید برایش اسمی انتخاب کنم. شاید یک وقت دیگر.

دوباره صدا می‌زنم: «گربه؟»

تنها وقتی به آخرین پله می‌رسم صدا را می‌شنوم. انتظار دارم صدای میومیو باشد، اما چیز دیگری است. صدای گربه نیست. صدای انسان است. صدای نالهٔ آرام و وحشتناک.

به‌سمت چپم و به پشت پله‌ها و میان تاریکی نگاه می‌کنم، به‌سختی می‌توانم بدنی را که به صندلی بسته شده است تشخیص دهم. بدن غرق در خون است و تمام اطراف صندلی را هم خونی کرده. مقدار زیادی هم خون روی زمین جمع شده است. دستم را روی دهانم می‌گذارم. زانوهایم می‌لرزند و نمی‌توانم چیزی را که می‌بینم تشخیص دهم و به‌طور مبهمی فقط لولهٔ هفت‌تیری را می‌بینم که به‌سمت قفسهٔ سینه‌ام نشانه رفته است.

باید تا وقتی فرصت داشتم با پلیس تماس می‌گرفتم و حالا خیلی دیر است.

فصل چهل‌وچهارم
۲۶ سال قبل

در کافه‌تریا مارجوری دوباره پشتش به میز ماست. حتماً فکر می‌کنید تا الان حساب کار دستش آمده.

ما امروز یک کلمه هم باهم صحبت نکرده‌ایم و صبح وقتی وارد کلاس شد حتی نگاهم نکرد، انگار هر چیزی که دیروز اتفاق افتاده بود از ذهنش پاک شده است. احتمالاً چیز خوبی است.

تیفانی می‌گوید: «موهاش خیلی چربه. نمی‌دونم اصلاً اونها رو می‌شوره یا نه.»

بحث درمورد اینکه مارجوری موهایش را می‌شوید یا نه ادامه می‌یابد. وقتی باهم راه می‌رفتیم به‌نظرم به‌اندازهٔ کافی تمیز بودند.

تیفانی نی داخل نوشیدنی‌اش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به گلوله کردن یک تکه دستمال‌کاغذی. می‌گوید: «بچه‌ها باهاتون شرط می‌بندم که اگه یه گلولهٔ کاغذی توی موهاش بندازم تمام بعدازظهر همون‌جا می‌مونه. شاید هم تمام هفته!»

درحالی‌که دستمال‌کاغذی را سمت دهانش می‌برد و خیسش می‌کند، نگاهش می‌کنم. «نورا، می‌خوای تو افتتاحش کنی؟»

در پاسخ لبخندی نمی‌زنم. «فکر می‌کنم باید مارجوری رو ول کنی. دیگه بسه.»

تیفانی تابی به چشم‌هایش می‌دهد. «جداً؟ کلاً مارجوری لیاقتش اینه. خیلی چندشه.»

«لیاقتش این نیست.» دست‌به‌سینه می‌شوم. «کاری که تو انجام می‌دی خیلی بده. باید دست برداری.»

تیفانی با آن چشم‌های سبزش از آن‌سوی میز نگاهم می‌کند. «اِ، آره؟ اگه دست برندارم چی؟»

آهسته می‌گویم: «وگرنه پشیمون می‌شی.»

دقیقاً یک دقیقه من و تیفانی به همدیگر چشم می‌دوزیم. مسابقه واقعی پلک نزدن. او اول پلک می‌زند.

«باشه.» نی‌اش را توی سینی‌اش می‌اندازد. «هرچند مسخره کردن مارجوری دیگه خسته‌کننده شده. خیلی راحته.»

امیدوارم این پایان قلدری‌اش باشد. امیدوارم بعد از امروز برای همیشه از مسخره کردن مارجوری دست بردارد؛ اما هیچ‌وقت این را نمی‌فهمم.

چون در آن لحظه از بلندگو صدا می‌کنند: «نورا نیرلینگ، لطفاً به دفتر مدیر مدرسه مراجعه کنین!»

بقیهٔ دخترها ریزریز می‌خندند و صدای «اووو» درمی‌آورند. سینی‌ام را برمی‌دارم و آن را به‌سمت سطل زباله می‌برم تا باقی ناهارم را دور بریزم. می‌دانم که دیگر برنمی‌گردم.

وقتی به دفتر مدیر مدرسه می‌رسم، چند ثانیه‌ای بیرون در مکث می‌کنم. به‌محض اینکه وارد آنجا شوم زندگی‌ام تغییر می‌کند. کاری از دستم برنمی‌آید، اما فقط می‌خواهم کمی بیشتر صبر کنم. می‌خواهم کمی بیشتر به زندگی گذشته‌ام بچسبم.

وارد دفتر مدیر مدرسه که می‌شوم، خانم اولری[1] پشت میزش نشسته است. او یک میلیارد سالی هست که مدیر آنجاست و حاضرم شرط ببندم قبلاً هرگز چنین موقعیت خاصی برایش پیش نیامده است. همچنین، پلیسی هم کنارش است و هر دو اخم مشابهی بر چهره دارند. از آن نوع حالت‌هایی است که وقتی بزرگ‌ترها خبر واقعاً بدی می‌خواهند بدهند به خودشان می‌گیرند.

نورا، والدینت تو یه تصادف وحشتناک کشته شده‌ن.

نورا، خونه‌تون به‌خاطر آتیش‌سوزی با خاک یکسان شده.

نورا، یه شهاب‌سنگ به‌سمت زمین در حرکته و همگی‌مون فقط تا یه ساعت دیگه زنده‌ایم.

خانم اولری می‌گوید: «نورا، افسر وارالو[2] می‌خواد باهات صحبت کنه. می‌خوای بشینی؟»

---

1. O'Leary
2. Varallo

روی صندلی چوبی کوچولوی جلوی میز مدیر مدرسه می‌نشینم. اولین باری است که اینجا می‌نشینم. در طول دوران دبستانم واقعاً هیچ مشکلی جدی‌ای نداشتم.

به افسر پلیس نگاه می‌کنم، یونیفرم آبی بر تن دارد، با نشانی روی سینه‌اش. برخلاف مدیر مدرسه، واقعاً جوان به نظر می‌رسد. انگار جوان‌تر از پدر و مادرم یا معلمانمان است. حدس می‌زنم آمدن به اینجا و صحبت کردن با من را گردنش انداخته‌اند.

می‌گوید: «نورا، متأسفانه پدر و مادرت دچار مشکل شده‌ن.»

می‌گویم: «چه مشکلی؟»

گردنش را می‌خاراند. «اونها... متأسفانه مجبور شدیم هر دوشون رو دستگیر کنیم و مدتی طول می‌کشه تا آزاد بشن.»

خانم اولری به‌سرعت می‌گوید: «مادربزرگت می‌آد دنبالت.»

به دست‌هایم نگاه می‌کنم. ناخن‌هایم تقریباً تا انتها جویده شده‌اند. حتی یادم نمی‌آید آنها را جویده‌ام. همیشه ناخن‌های زیبایی داشتم.

خانم اولری می‌گوید: «نورا، عزیزم، حالت خوبه؟»

می‌گویم: «بله.»

خانم اولری نگاه عجیبی به من می‌اندازد. احتمالاً فکر می‌کند باید آشفته‌تر از چیزی باشم که هستم یا باید بپرسم چرا والدینم به زندان افتادند. یک بچهٔ معمولی این سؤالات را نمی‌پرسد؟ خب، پس من نباید بچهٔ معمولی‌ای باشم. او در حال روانکاوی من است. دختر آن هیولا هم سنگ‌دل است. وقتی شنید که چه اتفاقی افتاده حتی گریه نکرد! فقط همان‌جا نشست، انگار اصلاً اهمیتی نمی‌داد.

اینکه مثل بقیه نیستم تقصیر من نیست، اما به این معنی هم نیست که مثل پدرم هستم.

تحت فشارم می‌گذارد. «نورا، مطمئنی حالت خوبه؟»

گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم شهامت پیدا کنم و چیزی را که از صبح به آن فکر می‌کنم از او بپرسم. باید بپرسم. نمی‌توانم از تصور آن چشم‌های آبی وحشت‌زده که به من خیره شده بودند دست بردارم. باید بدانم.

بی‌اختیار می‌گویم: «مندی جوهانسون هنوز زنده‌ست؟»

افسر وارالو از سؤال من جا می‌خورد. احتمالاً اینکه من این سؤال را بکنم، آخرین چیزی بود که به ذهنش می‌رسید. دوباره گردنش را می‌خاراند و به پایین چشم می‌دوزد و می‌گوید: «نه.»

او مرده است. دیر کرده بودم.

بعد اشکم سرازیر می‌شود.

فصل چهل‌وپنجم
حال

«نورا...»

انگار صدا از جای دوری می‌آید. روی تنها چیزی که می‌توانم تمرکز کنم بدن فیلیپ است که با طناب به صندلی بسته شده است؛ به جلو خم شده و بیهوش است، شاید هم مرده باشد.

اما نه، صدای ناله شنیدم. باید زنده باشد.

دست چپش هم قطع شده است.

«نورا...»

به‌نحوی موفق می‌شوم نگاهم را از چیزی که جلوی چشم‌هایم است بردارم. سرم را می‌چرخانم و او را می‌بینم که آنجاست؛ نه‌اینکه مرده باشد و جنازه‌اش گوشه‌ای افتاده باشد یا طناب‌پیچ شده باشد. خونی هم نیست. حالش حتی بهتر از خوب است. هفت‌تیری در دست راستش دارد که سمت من نشانه رفته است.

می‌گویم: «هارپر!» احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. «چی‌کار داری می‌کنی؟»

هارپر می‌خندد. چشم‌های آبی‌اش در این لحظه خیلی تیره به نظر می‌رسند. «فکر می‌کنی دارم چی‌کار می‌کنم؟ کاملاً واضحه، این‌طور نیست؟»

«اما...» سرم منگ است و گیج می‌رود و لحظه‌ای حس می‌کنم احتمالاً پاهایم دیگر تحمل وزنم را ندارند. باید تمام توانم را جمع کنم تا از حال نروم. «فکر کردم از فیلیپ خوشت...»

نگاه سرزنش‌آمیزی به من می‌اندازد. «از اون خوشم بیاد؟ لطفاً، فیلیپ یه عوضی متکبره. تنها مردی که بهش اهمیت می‌دم، تنها مردی که همیشه بهش اهمیت دادم، سانیه. که تو به خدمتش رسیدی، نرسیدی؟»

«به خدمتش رسیدم...» سرم را تکان می‌دهم که باعث می‌شود سرگیجه‌ام تشدید شود.

«از چی داری حرف می‌زنی؟ من اصلاً سانی رو نمی‌شناسم.»

او سلاحش را به‌سمتم تکان می‌دهد. «سانی به لطف تو توی آی‌سی‌یو خوابیده! فکر می‌کنی چرا اون روز گریه می‌کردم؟ اون اصلاً از من جدا نشده، سعی داشت کمکم کنه. من ازش خواستم بیرون خونه سرگرمت کنه تا بتونم وارد خونه‌ت بشم.»

تازه به یاد نکتهٔ کوچکی می‌افتم که هارپر درمورد نامزدش گفته بود؛ اسمش همان اسم پدرش است و برای اینکه گیج نشوند همه سانی صدایش می‌کردند.

اسم مرد بستری‌شده در آی‌سی‌یو ویلیام بنت جونیور بود.

پلک می‌زنم، چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کنند. «اما... نمی‌فهمم، چرا؟»

«چرا؟» با تمسخر تکرار می‌کند. «هنوز دلیلش رو نمی‌دونی؟»

دهانم را باز می‌کنم، اما هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شود.

می‌گوید: «راستش رو بخوای، انتظار نداشتم الان بیای این پایین. انتظار داشتم کار این یکی رو هم تموم کنم...» با چکمهٔ پاشنه‌بلندش به پای او لگدی می‌زند و فیلیپ با تغییر وضعیت هوشیاری‌اش نالهٔ آرامی می‌کند. «و بعد یه خبر کوچیک به پلیس می‌دادم تا بدونن توی زیرزمین خونه‌ت چه خبره. این همون کاری نیست که تو با بابای عزیزت کردی؟»

بغض نفس کشیدن را برایم سخت کرده است. «تو از کجا خبر داری؟»

پلیس به من قول داد که هیچ‌کس نمی‌فهمد. همه‌جا اعلام کردند یک ناشناس خبر داده است. نمی‌خواستم پدرم بداند من کسی بودم که از کارگاه کوچولوی داخل زیرزمینش به پلیس گفتم. من سعی کردم مندی جوهانسون را نجات دهم، اما دیر شده بود. تا وقتی پلیس به آنجا برسد مندی دیگر مرده بود.

من شکست خوردم.

هارپر پچ‌پچ می‌کند: «اون بهم گفت. فکر می‌کنی نمی‌دونه تو چی‌کار کردی؟ به تو اعتماد کرد و تو بهش خیانت کردی. اون می‌دونست. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنه.»

دستم را دراز می‌کنم تا شاید چیزی پیدا کنم که بتوانم به آن تکیه کنم و مانع افتادنم شود، اما دست‌هایم فقط هوا را لمس می‌کنند. «کی می‌دونست؟ کی بهت گفت؟»

پلک می‌زند. «پدرمون.»

«پدرمو...» سرم را تکان می‌دهم، اما کار اشتباهی کردم. ناگهان به‌شدت احساس سرگیجه می‌کنم. به زانو در می‌آیم. «وای، خدایا!»

هارپر رویم خم می‌شود، لبخند می‌زند. سلاحش را به‌آرامی پایین می‌آورد، احتمالاً چون فکر نمی‌کند برایش تهدیدی باشم. «دیدم سوپی رو که برات پختم خوردی. مطمئن نبودم بخوری. این کار همه‌چیز رو برام آسون‌تر می‌کنه.»

سوپ. باید چیزی در آن ریخته باشد. عجیب نیست که ناگهان آن‌قدر زود سیر شدم. دانستش یک‌جورهایی باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشم، این دلیل سرگیجه‌ام است. آخرین ذرهٔ توانم را جمع می‌کنم و روی پاهایم می‌ایستم.

«هارپر از چی حرف می‌زنی؟ چرا به اون مرد می‌گی پدرمون؟»

خوشحال به نظر می‌رسد. «چون هست. پدرمونه. پدر من و تو.»

«من... من خواهری ندارم.» پدرم نمی‌توانست در زندان با کسی ارتباط داشته باشد، می‌توانست؟

«چرا قطعاً داری.» لبخند می‌زند. «حدس می‌زنم هیچ‌کس تا حالا بهت نگفته که وقتی تو با پلیس تماس گرفتی تا پدرمون رو لو بدی، مادرمون پنج‌ماهه باردار بوده. می‌دونی، برای همین خودش رو کشت. وقتی واقعیت رو فهمید، دیگه هیچ بچه‌ای از اون نمی‌خواست. با تأسف برای مادرمون، من زنده موندم و خودش مرد.»

نفسم بند می‌آید. مادرم همیشه اضافه‌وزن داشت. آن موقع چاق‌تر به نظر می‌رسید؟ نمی‌توانم به یاد بیاورم. احتمال دارد. به‌وضوح یادم می‌آید بعد از اینکه مچم را در حال تماشای اخبار مربوط به مندی جوهانسون گرفت بالا آورد، تهوع صبحگاهی بود؟

اما اگر باردار بود، پس چرا چیزی به من نگفته بود؟ من یازده سالم بود. آن‌قدر بزرگ بودم که این‌طور مسائل را با من درمیان بگذارند.

دلیلش این نبود که از من می‌ترسید؟

هارپر نفس عمیقی می‌کشد. «مادربزرگمون من رو مثل تو پیش خودش نبرد. ترجیح می‌داد وانمود کنه اصلاً وجود ندارم. برای همین من رو برای فرزندخوندگی گذاشتن. وکتر می‌کردن هیچ‌وقت نمی‌فهمم پدر و مادر واقعیم چه کسانی بودن. اما فهمیدم.» چشمکی می‌زند. «من خیلی زیرکم.»

نورا، دوباره سقوط نکن. روی پاهات بمون. این تنها شانسیه که داری.

ادامه می‌دهد: «این‌طوری شد که پدرمون رو دیدم. رفتم زندان تا ببینمش و اون هم همه‌چیز رو بهم گفت. ما واقعاً باهم ارتباط برقرار کردیم. مثل پیدا کردن یه تیکه پازل گم‌شده بود. باید بگم که من از تو براش دختر بهتری بودم و هیچ‌وقت کاری رو که تو باهاش کردی، من نمی‌کردم. تو خائنی. بهم گفت هر هفته برات نامه می‌نویسه و تو هیچ‌وقت به دیدنش نرفته‌ی.»

بدون تأمل می‌گویم: «چون هیولاست. سی تا زن رو کشته! اونها رو می‌بست و کارهای وحشتناکی باهاشون می‌کرد!»

«بله.» آن لبخند آزاردهنده هنوز بر لب‌هایش است. «آره می‌دونم. خیلی چیزها یه من یاد داده. مثلاً می‌دونی با خنجر کوکری[1] می‌تونی به‌راحتی تا خود استخون رو ببُری؟» با سرش به دست چپ فیلیپ اشاره می‌کند که بی‌جان از کنار صندلی‌اش آویزان شده است. «وقتی به هوش بیاد از این موضوع خوشحال نمی‌شه.»

دستم را روی دهانم می‌گذارم و موج سرگیجهٔ دیگری را قورت می‌دهم. «مجبور نیستی با این چیزها دست‌وپنجه نرم کنی.»

«خودم می‌خوام.» چشم‌های آبی‌اش به من دوخته شده‌اند. «همه‌چیز تا این لحظه پیش رفته. من پیدات کردم. برای اینکه بتونم هر روز ببینمت، سعی کردم باهات کار کنم. با جراح بزرگ و مهم. با ناجی زندگی‌ها، هرچند می‌دونم واقعاً دلت می‌خواد باهاشون چی‌کار کنی. حداقل من و پدر با خودمون صادقیم.»

---

۱. Kukri knife؛ خنجر دراز و خمیده که گورخاهای نپال حمل می‌کنند.

می‌گویم: «تو مریضی.»

پوزخندی می‌زند. «خنده‌داره، چون وقتی متوجه همهٔ این چیزها بشن، این رو درمورد خودت می‌گن.» با دست به اطراف زیرزمین اشاره می‌کند. «تو هم مثل پدرت این سیاه‌چال رو درست کرده‌ی! قطعاً پلیس می‌گه امبر و شلبی رو هم قبل از مرگشون اینجا اسیر کرده بودی. همهٔ این کارها رو هم برام خیلی آسون کردی. کلید یدکی خونه و ماشینت توی کشوی میزت توی مطب بود. هرچند خوش‌شانسی من بود که فیلیپ درمورد شرکت امنیتی‌ای که قرار گذاشته بودی امشب بیان برام وراجی کرد. این کارت واقعاً برنامه‌هام رو به‌هم ریخت.»

هارپر شیطان است. او درست مثل پدرمان شیطان است. تا پانزده دقیقهٔ پیش باورم نمی‌شد، نگران بودم که زندگی‌اش در خطر باشد. ترسیده بودم. چون چشم‌های آبی و موهای تیره داشت باور داشتم که ممکن است یک هدف باشد.

حالا همه‌چیز معنا پیدا می‌کنند. دلیل اینکه هارپر چشم‌های آبی و موهای تیره دارد این است که پدرمان زمانی عاشق چشم‌های آبی و موهای تیره بود و هارپر آنها را از مادرمان ارث برده است. اصلاً به فکرم نرسیده بود، اما او خیلی شبیه جوانی‌های مادرمان است، حتی چال گونه‌هایش را هم دارد.

همیشه مادرم را برای کشتن خودش و رها کردنم سرزنش می‌کردم، اما حالا درک می‌کنم چرا فکر می‌کرد باید آن‌کار را بکند.

هارپر می‌گوید: «می‌دونی چی ناراحت‌کننده‌ست؟ تو توی تمام زندگیت سعی کردی از غرایز طبیعیت پیروی نکنی. می‌تونم این رو توی چشم‌هات ببینم. به‌هرحال، حالا هم به همون خاطر می‌ری زندون. خنده‌داره، نه؟»

آرام و کنترل‌شده نفسی می‌کشم و احساس سرگیجه‌ام را کنار می‌زنم. «کی گفته من هیچ‌وقت دنبال غرایزم نرفتم؟»

نفس عمیقی می‌کشد. «لطفاً! تو یه بچه‌مثبت ریاکاری.»

«درسته. این چیزیه که همه باور کردن، نه؟» به‌سمت دیگر زیرزمین اشاره می‌کنم. «تو هیچ‌وقت نگاهی به اونجا نینداختی، انداختی؟»

چشم‌هایش را برایم ریز می‌کند. «داری از چی حرف می‌زنی؟»

«تو اصلاً به چیزی که توی اون جعبه نگه می‌دارم نگاهی انداختی؟» با سرم به جعبهٔ چوبی‌ای که گوشهٔ زیرزمین و پشت‌سر اوست اشاره می‌کنم. «اگه نگاه می‌کردی، این چیزها رو درموردم نمی‌گفتی.»

به چشم‌های آبی‌اش خیره می‌شوم. یک رقابت چشمی دیگر، تخصص من.

هارپر اولین نفری است که نگاهش را برمی‌گرداند تا جعبه را ببیند. «اونجا چیه؟»

«چرا نمی‌ری ببینی؟»

دندان‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد. «چرا خودت جلو نمی‌ری و بهم نمی‌گی؟»

می‌گویم: «بقایا.»

لبخند کنجکاوانه‌ای بر لب‌هایش نقش می‌بندد. «بقایا؟»

محجوبانه شانه بالا می‌اندازم. «فکر می‌کنم کار خوبی کردم که نگهشون داشتم. از کاری که پدر می‌کرد، پدرمون می‌کرد، الهام گرفتم.» ابروهایم را برایش بالا می‌دهم. «خیلی بد کردی که هیچ‌وقت بهم نگفتی کی هستی. می‌تونستیم باهم خوش بگذرونیم.»

حالا هارپر به جعبه نگاه می‌کند. کنجکاوی قدرت بیشتری دارد. او قدمی به عقب برمی‌دارد، سلاحش هنوز بالاست.

می‌گویم: «البته نتونستم کاملاً عالی نگهشون دارم. استخوون‌ها در طول این سال‌ها کمی شکننده شده‌ن. شاید یه نکته‌هایی برام داشته باشی.»

می‌پرسد: «از چی استفاده کردی؟»

«اسید برای جدا کردن پوست. سفیدکننده برای حفظ استخون‌ها.»

در تأیید سرش را تکان می‌دهد. یک قدم دیگر عقب می‌رود و دست چپش کنار جعبه است. شروع می‌کند آرام‌آرام بازش کند. می‌دانم فقط چند ثانیه وقت دارد تا بفهمد جعبه با چیزی به‌جز پنجاه رل دستمال‌توالت نرم اضافی پر نشده است. این فرصتم است.

به‌سمتش خیز برمی‌دارم.

به پشت می‌افتد و با کوبیده شدن سرش به جعبه صدای لذت‌بخش شکستن سرش را می‌شنوم. شاید گیج باشم، اما هارپر از نظر جسمی به‌اندازهٔ پدرم قوی نیست. این شانس را دارم که زمین بیندازمش. حداقل باید تلاشم را بکنم.

باوجوداینکه به‌اندازهٔ پدرم درشت نیست، قوی است.

به طرز اعجاب‌آوری هم قوی است. باوجوداینکه دست‌بالا را دارم، مثل بانشی[1] می‌جنگد. شاید می‌توانستم نابودش کنم، اما چیزی که در خونم جریان دارد، جنگیدن را برایم سخت کرده است. امواج سرگیجه وجودم را در بر می‌گیرند و کم‌کم احساس می‌کنم اندام‌هایم میان ملاس حرکت می‌کنند. بعد از یک دقیقه تقلا، من را به زمین می‌چسباند و با زانویش به قفسهٔ سینه‌ام فشار می‌آورد. از نظر انسانی امکان ندارد بتوانم دوباره از جایم بلند شوم.

«تلاش خوبی بود.» مسخره‌ام می‌کند. «پردل‌وجرئت‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم. خیلی خوبه که تا چند دقیقهٔ دیگه بیهوش می‌شی.»

اصلاً نمی‌دانم داخل سوپش چه ریخته بود، اما کم‌کم دارد رویم اثر منفی می‌گذارد. علی‌رغم هجوم آدرنالین، به‌سختی می‌توانم خودم را هوشیار نگه دارم. همین است. او بهتر از من بازی کرده است. من نتوانستم مندی جوهانسون را از دست پدرم نجات دهم و نمی‌توانم خودم را از دست هارپر نجات دهم.

تمام شد.

اما بعد صدای هیسی می‌شنوم. یک ثانیه بعد هارپر جیغی می‌کشد و فشار روی قفسهٔ سینه‌ام کم می‌شود. چند لحظه‌ای نمی‌دانم چه خبر است. بعد برق موهای سیاهی را می‌بینم. گربه است. گربه به هارپر حمله کرد.

این تنها فرصتم است. از روی زمین بلند می‌شوم و روی هارپر می‌پرم. این بار سلاح از دست راستش روی زمین می‌افتد و همان‌طور که تمام وزنم را روی بدنش می‌اندازم، به‌سمت

---

۱. Banshee؛ در فرهنگ عامهٔ ایرلندی روح زنانه‌ای است که مرگ یکی از اعضای خانواده را بشارت می‌دهد و معمولاً با جیغ، زاری، فریاد یا تندخویی این کار را می‌کند.

دیگر زیرزمین می‌لغزد. زانویم را زیر گردنش فشار می‌دهم و دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم. وقتی سعی می‌کند نفس بکشد خرخر می‌کند.

می‌بینم که صورتش کم‌کم بنفش می‌شود و یک‌ذره هم فشار را کم نمی‌کنم.

«اینجا چه خبره؟»

برخلاف هارپر، با شنیدن آن صدا که عامل حواس‌پرتی است، حتی یک میلی‌متر هم بدنم را از رویش حرکت نمی‌دهم. از آنجایی که جراحم، تمرکزم عالی است. اما با تمام چیزهایی که اینجا جریان دارد، اصلاً متوجه ورود کس دیگری به زیرزمین نشده بودم. در اتاق تاریک پلک می‌زنم و بعد از یک لحظه می‌توانم بردی را تشخیص دهم.

فقط در عرض چند ثانیه می‌تواند بفهمد که جریان از چه قرار است. با دیدن فیلیپِ روی صندلی با دستی که قطع شده است رنگش کبود می‌شود.

شاید او از فیلم‌های سلاخی خوشش می‌آمد، اما زندگی واقعی چیز دیگری است. من این را می‌دانم، اما شاید او نداند.

«وای، یامسیح!» نفس‌نفس می‌زند. چند نفس عمیق می‌کشد و به‌وضوح سعی می‌کند ناهارش را بالا نیاورد.

«بردی...» تازه متوجه می‌شوم که چطور به نظر می‌رسد. دقیقاً همان‌طوری است که هارپر می‌خواهد. مردی با یک دست بریده در زیرزمین به صندلی بسته شده است و من کسی هستم که دارد دختری را روی زمین خفه می‌کند.

او متوجه هفت‌تیر روی زمین می‌شود و آن را برمی‌دارد. از نحوهٔ وررفتنش با آن احساس می‌کنم که هیچ‌وقت در زندگی دست به سلاح نزده است، اما مطمئنم اگر بخواهد می‌تواند با آن شلیک کند.

حالا آن را سمت من نشانه رفته است.

دستور می‌دهد: «بلند شو!»

کاری را که می‌گوید انجام می‌دهم، اما چیزی که هارپر به من داده است به‌شدت رویم تأثیر گذاشته. احساس می‌کنم پاهایم درست از من حمایت نمی‌کنند و سه بار تلاش می‌کنم تا بایستم.

«خدارو شکر که اومدی.» هارپر سرفه می‌کند و همان‌طور که گلویش را می‌مالد هق‌هق می‌کند. «اون دیوونه‌ست! می‌خواست هر دومون رو بکشه!»

خیلی باورپذیر به نظر می‌رسد. بردی همین الان هم به من شک دارد. او فکر می‌کند من هارپر و فیلیپ را اینجا اسیر کرده‌ام.

وقتی پلیس به اینجا برسد این را به آنها می‌گوید.

«بردی.» صدایم می‌لرزد، احساس می‌کنم هرچه می‌گویم نامفهوم است. حتی نمی‌توانم چیز بیشتری بگویم. «اون این کار رو کرده. اون فیلیپ رو این پایین بسته و اون... بهم مواد داده.» صدایم می‌لرزد. «باید باور کنی، تو من رو می‌شناسی. من هیچ‌وقت...»

تردید را در صورتش می‌بینم. چیزهای بیشتری می‌خواهم بگویم، اما نمی‌دانم اصلاً حرف‌هایم را باور می‌کند یا نه. احساس می‌کنم ذهنم مثل خمیر شده است. می‌خواهم به جنگیدن ادامه دهم، اما مطمئن نیستم که بتوانم.

اما بعد بردی هفت‌تیر را می‌چرخاند و آن را سمت هارپر نشانه می‌رود. «برگرد روی زمین.»

«من؟» فریادزنان اعتراض می‌کند. «اما نورا کسیه که...»

«گفتم بخواب روی زمین.» هفت‌تیر را سمتش تکان می‌دهد و رنگ صورت هارپر می‌پرد. «قبلاً با پلیس تماس گرفته‌م و تا یه دقیقهٔ دیگه می‌رسن.»

هارپر روی زمین می‌نشیند. من هم می‌نشینم، چون پاهایم دیگر حمایتم نمی‌کنند. زانو می‌زنم. چشم‌هایم تیره‌وتار می‌شوند. زیر لب می‌گویم: «بردی.»

و بعد قبل از آنکه بتوانم یک کلمهٔ دیگر بگویم از هوش می‌روم.

فصل چهل‌وششم

وقتی بیدار می‌شوم، در اتاق به‌شدت سفید بیمارستان تنها هستم.

سرم نبض دارد و دهانم طوری است که انگار کاغذ سمباده لیس زده‌ام. برای باز کردن چشم‌هایم باید کمی تلاش کنم. سرمی به دست چپم وصل است و محتویات کیسهٔ محلول نمکی معمول را به رگ‌هایم می‌چکاند.

همچنین متوجه می‌شوم دستبندی به دستم نیست و پاهایم به تخت زنجیر نشده‌اند. این را به فال نیک می‌گیرم.

کنار تختم دنبال دکمهٔ تماس می‌گردم. می‌خواهم بدانم چه خبر است. بعد از بیهوش شدنم در زیرزمین چه اتفاقی افتاده است؟ هارپر کجاست؟

به ساعتی که روی دیوار تیک‌تاک می‌کند نگاه می‌کنم. ساعت دو است. با توجه به سیاهی مطلق بیرون، مطمئن می‌شوم ساعت دو بامداد است.

انگشتم را محکم روی زنگ تماس فشار می‌دهم و منتظر آمدن پرستار می‌مانم. سعی می‌کنم روی تخت بنشینم، اما تپش سرم شدیدتر می‌شود.

خدایا احساس وحشتناکی دارم.

بعد از چند دقیقه، زنی با اسکراب‌های گل‌گلی وارد اتاقم می‌شود. کارت شناسایی از گردنش آویزان است و اسم پائولا[1] با حروف سیاه درشت رویش چاپ شده است. لبخندی سرسری می‌زند. «دکتر دیویس، پس بیدار شدین؟»

از ادب حرفه‌ای‌اش ممنونم، اما الان نمی‌خواهم دکتر دیویس باشم. تصحیحش می‌کنم: «نورا.»

تکرار می‌کند: «نورا.»

باوجوداینکه گلویم درد می‌کند، آب دهانم را قورت می‌دهم. «من بازداشتم؟»

---

1. Paula

«نه، فکر نمی‌کنم. باید باشین؟»

«من...» سرم را تکان می‌دهم که باعث می‌شود تپشش بدتر شود. «درست یادم نمی‌آد چه اتفاقی افتاد. چطور آوردنم اینجا؟»

پائولا می‌گوید: «خب، چیزی که من متوجه شدم اینه که میزان قابل‌توجهی دارو دریافت کرده بودین و یه آمبولانس شما رو آورده اورژانس. اینجا هم بهتون دارو دادن تا تأثیر آرام‌بخش‌هایی رو که توی خونتون پیدا کردن از بین ببرن، اما احتمالاً دوستتون از من اطلاعات بیشتری داره.»

«دوستم؟»

ابروهایش را بالا می‌برد. «یا نامزدتون؟ ما بهش اجازهٔ ورود ندادیم، اما اگه می‌خواین ببینیش، بذارم بیاد. گفت اسمش بردیه. مطمئنم بشنوه حالتون خوبه خیالش راحت می‌شه.»

زبانم را روی لبم می‌کشم که احساس می‌کنم خشک و ترک‌خورده است. «بیرون منتظر مونده؟»

«از وقتی اینجایین بیرون بوده. حدوداً سه ساعته.»

سرم را تکان می‌دهم و دوباره دردش شروع می‌شود. «بذار بیاد تو.»

علی‌رغم سردردی که دارم و این حقیقت که تنها بودن را ترجیح می‌دهم، به‌شدت به دیدن بردی نیاز دارم. فقط وقتی پائولا می‌رود نگران ظاهرم می‌شوم. اگر همان‌طوری که احساس می‌کنم به نظر می‌رسم، چطور از اینکه مرا ببیند این‌قدر هیجان‌زده‌ام. اما از طرفی، اگر بیش از سه ساعت اینجا منتظرم مانده، راه ندادنش بی‌ادبی است.

چند دقیقهٔ بعد لای در اتاقم باز می‌شود. با صدای بلند می‌گویم بیا تو و یک ثانیهٔ بعد بردی از میان در عبور می‌کند. او درست همان‌طور به نظر می‌رسد که انتظار دارم بعد از سه ساعت در اتاق انتظار نشستن به نظر برسد. موهای قهوه‌ای‌اش به‌هم ریخته‌اند و پای چشم‌هایش حلقهٔ تیره‌ای دیده می‌شود، اما سعی می‌کند لبخند بزند.

می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

به او اشاره می‌کنم: «به لطف تو آره.»

نفس عمیقی می‌کشد. «ظاهراً خیلی خوب از پسش براومدی.»

به یاد لحظه‌ای می‌افتم که هارپر را به زمین کوبیدم و سعی کردم هفت‌تیرش را بگیرم. انگار دست بالا را داشتم، اما کلی دارو در بدنم بود. نمی‌دانم تا کی می‌توانستم ادامه دهم. اگر بردی ظاهر نمی‌شد...

می‌گویم: «از کجا می‌دونستی باید بیای اونجا؟»

چشم‌های کمی سرخ و مورمش را می‌مالد. «خیلی وحشت‌زده به نظر می‌رسیدی. نگرانت بودم. برای همین اومدم اونجا و درِ ورودی هم باز بود.»

درست است. تقریباً داشتم می‌رفتم که سروصدایی از زیرزمین شنیدم.

زیر لب می‌گوید: «فقط احساس می‌کردم یه چیزی درست نیست. اما یامسیح، هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم...»

«آره...» نفسی می‌کشم. «من... متأسفم که جلوی خونه‌ت ترسیدم. خواهرزادهٔ خانم چلمسفورد بهم گفت تو دختر نداری و من فکر کردم...»

سرش را پایین می‌اندازد. «خب... آه، نمی‌خوام بهت دروغ بگم...الان از نظر مالی شرایطم سخته و اگه بهش می‌گفتم که روبی هم پیشم می‌مونه، باید اجارهٔ اضافی پرداخت می‌کردم. برای همین خیلی باهاش صادق نبودم.»

البته خیلی منطقی است. کاش به او فرصت توضیح می‌دادم. اما خیلی ترسیده بودم.

ناگهان چیز مهمی را به یاد می‌آورم. «فیلیپ حالش خوبه؟ همونی که به صندلی بسته شده بود...»

بردی آن‌قدر ساکت می‌ماند که نگران می‌شوم شاید پاسخش منفی است. بالاخره می‌گوید: «زنده‌ست، اما شنیده‌م که شرایط خوبی نداره. خوشبختانه، حالش اون‌قدر خوب شده که به پلیس بگه تو کسی نبودی که این کار رو باهاش کرده.»

به پتو چنگ می‌زنم. فیلیپ بیچاره. او باید از پس این چیزها بربیاید. اینکه برایش چنین اتفاقی افتاد تقصیر من است.

اما حداقل شانس خلاص شدن داشت. اگر به طبقهٔ پایین نمی‌رفتم، مطمئناً هارپر او را هم می‌کشت.

می‌پرسم: «هارپر چی؟»

«دختره بازداشته، وقتی شریکت لوش داد، اون هم به همه‌چیز اعتراف کرد. به کشتن اون دو تا زن. بخشی از حرف‌هاش رو شنیدم. انگار به کارش افتخار هم می‌کرد.»

شرط می‌بندم که افتخار می‌کرد. اما اگر شرایط متفاوت بود، از اینکه من به‌جای او مجازات شوم خیلی هم خوشحال می‌شد. بردی با چهره‌ای که در آن چیزی قابل‌تشخیص نیست نگاهم می‌کند. هجوم عشق و محبت را احساس می‌کنم.

بی‌اختیار می‌گویم: «متشکرم.»

اخم‌هایش درهم می‌روند. «برای چی؟»

«برای...» به یاد وقتی می‌افتم که بردی در زیرزمین ظاهر شد و هفت‌تیر را برداشت. مطمئن بودم فکر می‌کند من قاتلم، اما او سلاح را سمت هارپر گرفت. «برای اینکه وقتی بهت گفتم من اون کار رو نکردم باور کردی.»

روی تختم می‌نشیند. «توی چند روز گذشته خیلی به این موضوع فکر کردم و تو رو هم می‌شناسم. نورا، تو آدم خوبی هستی. برام مهم نیست که پدرت کی بوده. می‌دونستم تو نمی‌تونی چنین کاری بکنی.»

دستم را برای گرفتن دستش دراز می‌کنم. در طول بیست‌وشش سال گذشته، نگران این بودم که اگر مردم از رازم باخبر شوند درموردم چه فکری می‌کنند؛ اما او می‌داند و هنوز به من احترام می‌گذارد. هنوز از من خوشش می‌آید. «متشکرم.»

«و...» دستم را فشار می‌دهد. «هارپر یه چاقوی بزرگ به ساق پاش بسته بود، اون رو توی غلافش داشت. مثل دزدهای دریایی یا سامورایی‌ها.»

«وای!» چطور متوجه نشده بودم؟ خب، زیرزمین تاریک بود. «به‌هرحال. ازت ممنونم.»

درحالی‌که روی تختم نشسته است، دستم را در دستش می‌گیرد. اولین بار که بردی را در کالج دیدم به نظرم رسید پسر خوبی است. کسی که واقعاً از او خوشم می‌آمد. اما از آشنایی با او ترسیدم. از رابطه با او ترسیدم؛ چون از چیزی که احتمالاً به آن ختم می‌شد می‌ترسیدم.

شاید بعد از بیست‌وشش سال باید ترس را کنار بگذارم.

خاتمه

یک سال بعد

می‌گویم: «هممم، پس اینجا بازار کشاورزهاست.»

یک صبح شنبهٔ زیبا در بی اریاست و بردی من را به بازار محلی کشاورزان آورده است. قبلاً هیچ‌وقت به بازار محلی کشاورزان نیامده بودم. تا جایی که می‌توانم ببینم، اینجا ردیف‌به‌ردیف فروشندگانی ایستاده‌اند که محصولاتشان پنج برابر گران‌تر از محصولاتی است که از فروشگاه می‌خرم.

می‌گوید: «اینها خیلی بهتر از محصولاتیه که توی سوپر مارکت می‌فروشن. قول می‌دم.»

«امم... اینهایی که سبزیجات می‌فروشن واقعاً کشاورزن یا...؟»

بردی با انگشتش به بازویم می‌زند. «نمی‌تونی برای تغییر روحیه فقط از کمی هوای تازه لذت ببری؟»

بردی خیلی عجیب است. از چیزهایی مثل هوای تازه خوشش می‌آید. مخصوصاً الان که شغل دیگری در سیلیکون ولی پیدا کرده و دوباره تمام روز پشت کامپیوتر گیر کرده است. هر آخر هفته می‌خواهد بیرون برود و کاری انجام دهد. فضای باز. اگر بیشتر از این ادامه دهم، انگار آن ویتامین‌های دی تزریقی که دریافت کرده بودم بیهوده بودند.

اما دلیل خاصی دارم که امروز خواستم به این بازار کشاورزان بیایم. دیروز نگاهی به فهرست فروشندگان انداختم و یک اسم خیلی به نظرم آشنا بود.

می‌گویم: «ببین! اون زن اونجا عروسک‌های دست‌ساز کوچولو می‌فروشه! روبی عاشقشونه.»

بردی می‌گوید: «اوهوم.»

بعد از اینکه من و بردی حدود سه ماه باهم قرار گذاشتیم، او من را به دخترش معرفی کرد. که خیلی بامزه است و دل آدم برایش ضعف می‌رود.

مخصوصاً چون دوتا از دندان‌های جلویش هم افتاده بودند و هر بار که صحبت می‌کرد سوت می‌کشید. (از آن موقع تا الان دندان‌هایش درآمده‌اند، اما باز هم خیلی بامزه است).

حتی اجازه دادم برای گربه‌ام اسمی انتخاب کند. از اینکه فقط به او گربه بگویم یک‌جورهایی خسته شده بودم. مخصوصاً چون هر شب روی تختم می‌خوابد، گاهی روی صورت من و گاهی هم روی صورت بردی. فکر می‌کنم بعد از اینکه زندگی‌ام را نجات داد، هر کاری بخواهد می‌تواند بکند. اما با تشکر از روبی، مجبور است اسم میوسی[1] را تحمل کند. برای آن گربه ناراحتم، اما نمی‌توانستم به روبی نه بگویم. به‌هرحال گربه زندگی خیلی خوبی دارد.

و معلوم شد که من از بچه‌ها بدم نمی‌آید.

بردی می‌گوید: «تو باید از این‌همه خرید کردن برای روبی دست برداری، جداً داری لوسش می‌کنی.»

غرغرکنان می‌گویم: «باشه، بیا بریم یه‌کم شلغم برای ناهار بگیریم یا یه چیز دیگه.»

بردی انگشتانش را در انگشتانم قفل می‌کند و دستم را فشار می‌دهد. من هم در پاسخ دستش را فشار می‌دهم و لبخند دندان‌نمایی به او می‌زنم. یک روز زیباست. در روزهایی مثل امروز، می‌توانم اتفاقات سال قبل را فراموش کنم. انگار بالاخره همه‌چیز را پشت‌سر گذاشتم.

هارپر، خیلی شبیه پدرمان، به قتل آن دو دختر اعتراف کرد. قتل درجهٔ یک. او در حال گذراندن مجازات دو بار حبس ابدش در زندان است، درحالی‌که نامزدش ویلیام «سانی» بنت جونیور از جراحاتش بهبود یافت و برای مشارکت در قتل به بیست سال حبس محکوم شد. به دادگاه هارپر نرفتم و به هیچ‌کدام از نامه‌هایی که برایم در طول یک سال گذشته فرستاده است هم جواب نمی‌دهم. هر هفته پاره‌شان می‌کنم.

خیلی ناراحت‌کننده است، چون من همیشه یک خواهر می‌خواستم و وقتی بچه بودم عادت داشتم درموردش خیال‌پردازی کنم. درست وقتی فهمیدم خواهری دارم، از دستش دادم. همین‌طور تک‌فرزند بمانم آسوده‌تر هستم.

---

1. Meowsie

مادرم وقتی می‌خواست جانش را بگیرد مـی‌دانسـت دارد چـه‌کـار مـی‌کنـد. دیگـر او را به‌خاطر آن کارش سرزنش نمی‌کنم.

فیلیپ بعد از اتفاقی که افتاد شرایط خوبی نداشت. جراحان تلاش کردند دست چپش را پیوند بزنند اما موفق نشدند. او دیگر نمی‌توانست عمل کند و باید از جراحی بازنشسته می‌شد. تا مدتی وضعیت بسیار بدی داشت، اما تا جایی که می‌توانستم سعی می‌کردم کنارش باشم. حتی یک شب، آخر شب به خانه‌اش رفتم و چند بطری نوشیدنی الکلی‌ای را که داشت دور ریختم. حالا حالش بهتر است و شروع کرده است به تدریس آناتومی در دانشکدهٔ پزشکی محلی. این زندگی‌ای نیست که برای خودش تصور کرده بود، اما به‌اندازهٔ کافی خوشحال است و حتی اخیراً کم‌کم شروع کرده به قرار گذاشتن با یک خانم. او به من گفت این بار موضوع جدی است. احتمالاً حالا که تجربهٔ خطرناکی را پشت‌سر گذاشته، بتواند واقعاً سروسامانی بگیرد. هرچند گفت هنوز شب‌ها کابوس می‌بیند.

من هم هنوز کابوس می‌بینم. در طول شب بیدار می‌شوم و جیغ می‌کشم. بـردی دسـتش را دورم حلقه می‌کند و تا وقتی آرام بگیرم با من صحبت می‌کند.

به بردی می‌گویم: «ببین! شربت افرا. باید بخریمش. می‌تونم برای روبی پنکیک درست کنم.»

با تعجب نگاهم می‌کند. «تو می‌خوای پنکیک درست کنی؟»

«چیه؟ چرا نمی‌تونم پنکیک درست کنم؟»

«می‌تونی. من حتی ندیده‌م کنار اجاق‌گاز روشن وایستی، اصلاً هم فکر نمی‌کنم بـدونی چطور روشنش کنی.»

باوجوداینکه احتمالاً درست می‌گوید، به شانه‌اش می‌زنم. اما فکر می‌کنم بتوانم بفهمم چطور باید گاز را روشن کنم. جراحی مغز که نیست. «خب، می‌خوام شروع کنم به آشپزی. قصد دارم آخر هفته‌ها پنکیک درست کنم.»

می‌خندد. «خوبه. پس می‌خوام این رو تو سوگند ازدواجمون بنویسم.»

نمی‌توانم لبخندم را مهار کنم. ماه پیش بردی از من درخواست ازدواج کرد و دارم به آن عادت می‌کنم. به نامزدم. هرگز فکر نمی‌کردم ازدواج کنم، اما به نظرم کار درستی است. از او پرسیدم آیا دو سال بعد از جدایی‌اش، برای شروع دوباره آمادگی دارد و او گفت قطعاً.

همچنین، دنبال خانهٔ جدیدی می‌گردم. بعد از اتفاقی که در خانهٔ قدیمی‌ام افتاد دیگر نتوانستم به آنجا برگردم. به همین دلیل آن را برای فروش گذاشتم و از آن موقع آپارتمانی اجاره کرده‌ام. چند روز پیش هم در یک مزایده شرکت کردیم، برای خرید خانهٔ جدید زیبایی با حیاط پشتی بزرگ و اتاق‌خوابی بزرگ برای روبی. این خانه یک ویژگی خاص دارد که من بیشتر از همه از آن خوشم می‌آید:

اصلاً زیرزمین ندارد.

وقتی من به‌سمت میز شربت افرا می‌روم، بردی هم برای تست کمی پنیر می‌رود. روی این میز در سایزهای مختلف بطری‌های شربت افرا چیده شده است. ظاهراً خانگی‌اند و فروشنده زن خوش‌ظاهری است که موهایش را پشت‌سرش گوجه‌ای بسته و پیش‌بند شطرنجی بسته است.

زن می‌گوید: «سلام! می‌تونم با نمونهٔ شربت افرای بیکرز[1] آشناتون کنم؟»

می‌گویم: «البته.»

زن در همان حال که برایم کمی شربت افرا در لیوان‌های نمونه می‌ریزد با خودش زمزمه می‌کند. به او نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم دختربچهٔ یازده‌ساله‌ای را بشناسم که در مسیر پیاده‌رو خانه‌اش خم شده بود و مراقب مچ پای پیچ‌خورده‌اش بود.

آهسته می‌گویم: «مارجوری؟»

اما او خیلی روی کارش تمرکز کرده است و صدایم را نمی‌شنود. مهم نیست. من او را شناختم.

مارجوری لیوان کوچکی از مایع کهربایی‌رنگ به دستم می‌دهد. «حالا امتحانش کن.»

لیوان را می‌گیرم و محتویاتش را سر می‌کشم. خوشمزه است. شیرینی‌اش به‌اندازه است.

می‌گویم: «واقعاً خوبه، خودت درستش کردی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «من و همسرم مزرعه داریم. شیرهٔ درخت‌های افرامون رو می‌گیریم و توی سطل جمع می‌کنیم. تمام مراحل رو هم خودمون انجام می‌دیم.» می‌خندد. «حتی بچه‌هام هم کمک می‌کنن اونها رو توی شیشه بریزیم.»

---

1. Baker's

زیر لب می‌گویم: «خوب به نظر می‌رسه. من... من دو تا شیشه می‌خوام.»

«روشن یا تیره؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «از هرکدوم یکی، چطوره؟»

وقتی مارجوری بطری‌های شربت افرا را در پاکت‌های کاغذی می‌گذارد، اسکناس‌ها را از کیفم بیرون می‌آورم. او پاکت را به‌سمتم می‌گیرد، اما پیش از اینکه آن را بگیرم چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

«ما...» اخم می‌کند. «همدیگه رو می‌شناسیم؟»

از ناراحتی به خودم می‌پیچم. نمی‌خواهم مرا بشناسد. نمی‌خواهم من را در قالب نورا نیرلینگ به یاد بیاورد. تا جایی که به من مربوط می‌شود، آن آدم مرده است. فقط می‌خواستم بدانم که مارجوری خوشحال است.

من نتوانستم مندی جوهانسون را نجات دهم، اما حداقل مارجوری را نجات دادم.

می‌گویم: «نه، فقط قیافه‌م طوریه که برای خیلی‌ها آشنا به نظر می‌رسم.»

مارجوری سرش را تکان می‌دهد. ظاهراً به من شک نکرده است و نباید شک کند. زندگی او آن‌طور نیست که اجساد مرده در زیرزمینش ظاهر شوند. زندگی خوبی دارد. از آن زندگی‌هایی که دوست داشتم. از آن زندگی‌هایی که از حالا به بعد می‌خواهم داشته باشم.

به همین دلیل پاکت حاوی شربت افرای بیکرز را می‌گیرم و برای پیوستن به نامزدم می‌روم.

خواهرم، نورا.

چه افتضاحی.

وقتی برای اولین بار فهمیدم خواهر دارم، خوشحال شدم. در تمام دوران کودکی‌ام می‌دانستم با بقیه فرق دارم و هیچ‌وقت دلیلش را نفهمیدم. پدرخوانده و مادرخوانده‌ام درکم نمی‌کردند و از من می‌ترسیدند. بعد هجده سالم شد و فهمیدم واقعاً چه کسی هستم و بالاخره همه‌چیز برایم معنا پیدا کرد.

تا مدتی تماشایش می‌کردم. اعتراف می‌کنم، می‌ستودمش. خواهرم جراح است. می‌خواستم به او نزدیک شوم، اما خیلی ترسیده بودم.

بعد پدرمان را دیدم و او حقیقت را به من گفت. نورا کسی بود که او را لو داده بود. او پیش پلیس رفته و از کارگاه پدر برایشان تعریف کرده بود. اگر نورا این کار را نکرده بود، پدرمان الان آزاد بود و من هنوز با خانواده‌ام بودم. نورا به ما خیانت کرد. او مثل ما نبود.

اما پدرمان درمورد نورا اشتباه می‌کرد. او اصلاً درمورد نورا چیزی نمی‌دانست.

من دیده‌ام که نورا کارهایی می‌کند. به خاطر دارم که آن مرد، آرنولد کلوگ، پس از جراحی فتقش با همسرش به آنجا آمد. زیر چشم همسرش کبود بود و به‌وضوح مشخص بود مرد آن کار را کرده است. همسرش روز بعد برگشت و شنیدم که در اتاق با نورا صحبت کرد. صدای گریهٔ همسرش را شنیدم که می‌گفت هیچ‌وقت نمی‌تواند شوهرش را ترک کند، چون پیدایش می‌کند و او را می‌کشد. زن مستأصل بود.

بعد نورا از اتاقش بیرون آمد و دیدم یک سرنگ و یک شیشه گلوکونات کلسیمی را که در انباری داشتیم برداشت. او را تا اتاقش تعقیب کردم و گوشم را به در چسباندم.

وقتی خوابه این رو بهش تزریق کن. همه فکر می‌کنن حملهٔ قلبیه. دیگه بیدار نمی‌شه.

یک هفتهٔ بعد خانم کلوگ برگشت تا به ما بگوید همسرش بر اثر حملهٔ قلبی مرده است.

می‌دانم نورا چه‌کار کرده است. او آن مرد را کشته یا حداقل مسئول مرگش است. این اتفاق اصلاً اذیتش نکرد. حتی ذره‌ای اذیتش نکرد.

پس دیدید. او بیش از چیزی که همه فکر می‌کنند شبیه ماست.

هرگز از چیزی که درمورد آرنولد کلوگ می‌دانم به پلیس حرفی نزدم. رازش را حفظ کردم. هرچه باشد خواهرم است.

هیچ‌وقت نمی‌دانید که چه موقع چنین اطلاعاتی به کارتان می‌آیند.

پایان